منشآت و غزلیات
مرحوم میرزا ابوالحسن
جندقی المتخلص به یغما

سنه ۱۳۰۱

هوالله

کتاب
نخستین در نثریات

بسم الله الرحمن الرحیم

دارای آثار طریقت دانای اسرار حقیقت سالک شارع خبیر مجذوب کامل بصیر مرآة آگاهان مرشد گمراهان رافع شرّ دوئیت عارف سرّ هویت حضرت ملاباشی را آموز ذوق و حالت و بزم افروز وجد و استحالت باد بدستی که دستان گران داستان پرداز دسته دسته راز سرودند و بازنمودند در ولایت ولی دار نه دلی سار سرکار را بازار هدایت و ارشاد رایج است و مریدان مسترشد را بطی مقامات و کشف کرامات گرم گرم فرای قضای ... الحی نیروی نوی توانائی نشره بازوی دانائی برادر صفاکار وفادار صفائی نیز در جرگ طالبان و جوق معتقدان بدان پیر ولایت کیش و پیشوای هدایت اندیش رخت سعادت نهاده و دست ارادتی داده و سری سپرده و پائی فشرده جوزی بسته و جوزی شکسته روزان در هو نوو قدمگاه در ذکر هو بر فلک است و شبان در فکر و توحید های های هوش پرواز ملک دام کثرت پرداخته از جام وحدت مست شده اید وضو از چشمهٔ عشق ساخته و چهار تکبیر یکسره بر هر چه هست زده زبان از غیر دوست خاموش است و روان از هر چه جز یاد اوست فراموش رو بها از مجامع ریاضت زرد است و دلها از هر مایهٔ بضاعت سر در راه خلوت بسته رجز است و سرود مجلس مثنوی و منطق الطیر دل از سیر وجود سینه اگند و جبهه از طول سجود پینه پیوند پشت بر دنیا و روی در مولاست اندیشه بر نفی لا و اثبات الا الله سالها بجا بنده و سرو کار معاشرت و مجاورت داشتیم و مشاورت و محاورت هرگز شمع هدایتی افروخته نشد و رازی ولایتی آموخته با آنکه دیدی سرگشتهٔ تیه بطالتم و نگونسار چاه ضلالت گشاینده رازی نشدی و نماینده راهی مقامتی نفرمودی کرامتی ننمودی دستی نگرفتی پائی نگشودی جذبی نکردی ارشادی نفرمودی کمندت نیاید با صید ما همانا قابل فیض گوهر پاکیت ن... خزف پاره از تاب آفتاب درخشان آبو عقیقی تابناک حکایت وقتی آشفته رائی الفته سامان در مرز و بوم ...ی گردونی ثروت بودی و ساز فرعونی نشدت شدادی و دم از انانیت انا ربکم الاعلی زدی و ...

بیچاره بروی دراز کردند یاوه درایی و ژاژ خایی کوتاه نکرد و از ذکر انی انا الله باز نماند تعالی شأنه عما یقولون اینک خواهی بد و بر گذشت
باندرزش همی سرود که پاس زبان و دهن کن و حفظ روان و بدن پاس پیری چون تو از خردوری راز پیمبری همی راند و مردم از کیش خویش
همی خواند بردارش کشیدند و آماج خدنگ جان شکارش ساختند گفت نیکو کردند که من از فرمان بعثت نداده بودم و بر خلق بدعوت
نفرستاده همواره آن گفت نغز سفت روان آشفت بر زبان داشت تا قصه بر زبان رسید هم اندر زمان با حضارش
مثال داد و سؤال کرد که این از خرد جدا ماندن و خود خدا خواندن را چه تأویل است مسکین خدای خایف و لرزان از آن گرمی بر
جای سرد آمد و پاسخ سرودن نیارست سلطان مردی با فراست بود دانست این خدایی از کدامیست و این بیره رایی از بینوایی
و در اعطائی فرمود خط از خطا کشید مرزبان راد عالی گفت خدایی باز هشت و بازگشت جان من عمر من شما را چه افتاده که دل و
دست از کارها شسته اید و بیرون از کیش عقل و شرع طریقی جسته لا رهبانیة فی الاسلام ختم رسل و راهنمای سبل صلوات الله
علیه و آله که عقل کل است کجا رهب مباح کرد و انقطاع اهل و مال از بینوالی که فساد زاید صلاح شمرد سلمان فارسی با آن مسلمانی
و پارسائی که در مضمار ریاضت تا آن عرصه کمیت راند که اهلیت منا اهل البیت یافت فرمود مرا تا برگ یکساله فراهم نباشد
فراغ طاعت و حضور عبادت نیست پراکنده روزی پراکنده دل سرمایه داران همسایت نخواهی داند و مشاهرت و
مزدی رو براه کرده بکاری فرستادند که هم ایشان را از این سود اسودی زاید و هم فرو بسته کار ترا گشودی آید و چه مرد مرد معطل داشتن
وام خود و ایشان را بدین دعوی پیچ خام و شرک تقوی نام مختل گذاشتن از شریعت دور است و در طریقت محظور بر آن شدند تا وکیلی
گمارند و کار خود بدیگری گذارند ولی تا بار از روش و راهبت آگاهی خیزد و سکالش و قرارت بدرستی روشن گردد دستی نگاه داشتند و چیزی
براه نرا بدینی که هستی و آیینی که میپرستی دکان صناعت در بند حجره بضاعت بر گشای خاطر از این خطره باز کش صغائر از نیز زهالی انگیز نگذار
بدستور دیرین و پیشه پیشین دست بکار باشد و پراکندگیهای امور زندگی و سامان شتی عیال را جمعیت اندیش و پاسدار سالی که حاجی
سلمان طاب ثراه عزم حرم کرد و احرام شعر در مرزم بست امور خود را پیش و کم بری سپرد و تیمار عیال یکسر بجا گسار افکند قضا را بخنجر
تیر کمان ابروئی شدم و اسیر زنجیر زلف کمند گیسوئی اتفاقا از سمنان بری سفری گشت و خورد و خفتم از دوری وی سپری شبان از
تاب دل و موج دیده بیاد چهر و لعلش بستر و بالش از آب و آتش همی کردم و در وزان بر سر آن راه که رفته بود شیفته دل و آشفته روان
باد سرد از لب گشوده خاک بر سر همی فشاندم سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
روزی با دو یار محرم و دو دستدار همدم بر راه دلدار سفر کرده چون نقش قدم نشسته بودم و بوسه بر خاک رهگذارش همی بتیه از هر در سخن
خاست و راز ما از دل بدهن رسید از بند علایق رستگی و از گزند خلایق گسستگی خوش نمود هر سه یکدل بسیج راه کردیم و اندیشه از هر
پیشه کوتاه بیرزاندار و موزه فکن پای کوب و دست زن سر در بیابان نهادیم و شتابان شدیم ای خوش تصوفی سرمست که
در پای حریف سر و دستار نداند که کدام انداز و سنگی چند سودیم و فرسنگی دو سه پیمودیم خرد خرده بین و رای دور اندیش دست در
پیش گرفت و پای پیش پوی فرو بست با خجلت و خسار باز راندیم و از سوراخ حصار پیموزه و دستار بشهر اندر خزیدیم مرد و زن در
کوی و برزن بر ریخ زنان انگشت همی داشتند که اینان تارکان زمانه اند و عارفان سته کانه از گزند ملامت و آسیب غرامت در

روزگاری گوشه گزین بودیم و خانه نشین حکایت افسانهٔ ایران شد و روایت بهرآباد و ویران رفت مرتبه شرمنده و مخذول شدیم و پراکنده و معزول با آنکه سالها گذشته هنوز زبان ملامت گر باز است و دست بیچاره زن دراز خرقه پوشان دیگر مست گذشتند و گذشت قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند خطاب معجز نصاب وحید روزگار حکیم آزموده آموزگار خداوندی آقا دام افضاله که هر حرفش از دفتر دانش بابیست و هر سطرش در شیوهٔ بینش شیوا کتابی نسخهٔ شافی و خطبهٔ وافی است و اگر گوش پند نیوش و هوش سخن پذیر باشد هزار من و تو و صفائی و مانند ما را کافی ع ره چنان رو که رهروان رفتند

بنجبهٔ ملاباشی نوشته مشتمل بر استرجاع از رتبهٔ تصوف و نصیحت در بازگشت ازین مرتبه

نور چشمی ملاباشی را چراغ هدایت در پیش باد و سلوک شارع شریعت کیش شنیدم و در ولایتی و ولی سار بجهار اجد اندیش هدایت همه را پیر راهی و پیشوای آگاه مرحوم پدرت اعلی الله مقامه نیز درویش بود و بقدم سلوک و طی مقامات از همه مرحلها در پیش راهم او پیر راه آمد و باذن جنت مآب میرزا صفیائی که رونده بر حق و قطب دایرهٔ جندق بود از راه طریقت و شهر حقیقت آگاه ساخت شعر جمله ادراکات بر خرهای لنگ او سوار باد پران چون خدنگ باهم در حقایق عرفان رازها رانده ایم و از دقایق ایقان بابها خوانده از اصغای مثنوی اشکها ریخته ایم و بوجه های و هوی بر بسته نغرها انگیخته تضمیر تن را گرسنگیها خورده ایم و در تکمیل نفس مجاهدتها برده خلسهای فراخ میدان یافته ایم و از تیر انتظار سقف هما طاق ابوابها شکافته پشت چشمها نازک کرده ایم و تنفسات صعداء کار آورده شبها با طاعت زنده داشته ایم و روزها در رنج مجاعت گذاشته آن مایه درویشها و دست پیشها که تو آن هفته دیده بلکه امروز از سنت بازان مقلد شنیده ما چهل سال ازین پیش بر آن گذشته ایم و بکیش یخ فروش نیشابور خسته و خایب بازگشته بجان خواجه کاینها ریشخند است و چون قصهٔ سیمرغ و کیمیا همه زرق و بند این قلندر بازیها و سلسله رسازیهای خام و خنک و سرد و سبک را جز خرابی و بدنامی و دوست سوزی و دشمن کامی بیچاره و شنعت نفرین و لعنت نان بر باد دادن و آبرو بر خاک ریختن سوختن سود و سرمایه کوارهٔ انبار و همسایه رانده خلق و خدا گشتن مغلوب نفس و هوا شدن غربت بندگی و طاعت جرأت عصیان و ذلت هتک شریعت انبیا خرق طریقت اولیا رنج غرات آوارگی کوب خطرات بیچارگی کثافت جامه و جان خسارت دل و زبان حسرت لقمه و حلق وصلهٔ خرقه و دلق مغایرت دور و نزدیک منافرت ترک و تاجیک دشنام خویش و پیوند ایذای زن و فرزند راندن آشنا و بیگانه لطمهٔ عاقل و دیوانه طعنهٔ عارف و عامی خندهٔ کی و شامی ملامت مرد و زن شماتت دوست و دشمن و امثال اینها حاصل و ثمر چیست و نتیجه و اثر کدام اگر این دعوی از من خام دانی و صورت معنی نا تمام قیاس قضیت و حساب بلیت از حال پراکنده سامان خود و عرفای جندق گیر بیش از ینت بحمد الله تعالی سر و سامانی بود و چون امثال و تجارب سفره و خوانی محسود دهر آبادت بودی و محمود مناجات همه از نکبت فقر فاقه زرانش واد باره ذوق افاقه سوز هدر و هبا شد فرع زمین و جزء هوانه قماری کردی نه عقاری خوردی نه در سوق ارباب قناره سلخ و قصبی افراخته گشت و نه در دکان خالصه کارد کسبی پرداخته این خرابی هیچ عمارت از چه زاد و رشتهٔ برگ و ساز این بی آبی و خسارت از چه راست چشم باز و گوش باز و

این کار حیرتم در چشم‌بندی خدا پدرت را که خداوند ریاست بود و دارای سامان و سیاست نام تصوف ویران ساخت و مرا نیز ننگ این عرفان دامن بدست و خانه بدوش آوارهٔ ایران کرد بلی عرفان را ثمرها است و تصوف را اثرها نه اینکه من میبافم و نه آنکه تو میکلافی عارف محمود بایزید بسطامی را عالمی محبوس بر سرکوی انجمن داشت و از هر در سخن راهش دیده دعوت اسلام فرمود گفت ازین قلعهٔ بلند خود را به نشیب افکن اگرت گزندی نخاست بایقان گرویدن نهم و با یمان ایمان دهم سلطان بی توقف خود را در انداخت و بی آسیب فراز آمد وفای میثاق جست ابا کرد که اسلام اگر این که تراست لقمهٔ بیش از حوصلهٔ ماست و چنانچه آنست که دیگران دارند نخواهم پیش یوسف دعوی خوبی مکن جز نیاز و آه یعقوبی مکن ناز را روئی بباید همچو ورد چون نداری گرد بدخوئی مگرد عیب باشد چشم نابینا و باز زشت باشد روی نازیبا و ناز البته ازین اندیشه که پیشهٔ دلیرانست و بیشهٔ شیران باز گرد و شیفتهٔ گرگ اشتهای نفس و روباه ریو که شرزه شیر از خواب خرگوشی داده مشو پیش از این در ویرانی خویش و پریشانی یاران نیک اندیش مکوش بار خدایت از راز راه و روش آگاه ساخت پاک پیمبر بیاسای رشیق از طریقهٔ نجات و طریق سلامت انتباه آور و جز بدین جاده رفتن و ریک این شارع اگر همه از چرخ و خاک خنجر بارد و پیکان روید بجان سفتن باید بسر لب و کشتی بساحل نخواهد رفت دنیا سپاری در این ره که بنیادش بر عقل و انصاف است و مسلکش خالی از جور و اجحاف است داریست بالاتفاق خانه جاودانی معنی است و لانه فانی صورت محسوس تا پیداست تا عبارت مغلوط نیفتد مضمون غلط نشود بدیانت جان باید کند و با امانت نان اندوخت خود خورد و حقوق دیگران پرداخت پاس اندوخته داشت و سپاس خداوند نعمت نیز گذاشت امثال ما و ترا که عامیم و خام و در دانش و بینش ناقص و ناتمام جز در ذیل ولای ائمهٔ طاهرین صلوات الله علیهم که سفینهٔ نجاتند آویختن و چار اسبه در حصار شریعت که بارهٔ امن و امانست گریختن چاره چیست و تدبیر کدام بیت از زلف بتان مصلحت آزادی دل مرغ پر ریخته را دام پناهی دیگر است هر که جز این گوید و غیر از آن جوید کافر و زندیق مشرک و مطرود هایم و گمراه مرتد و ملعون خواهد بود دریغ است چون تو جوانی خوب سجیت پاک منش آلوده این مایه علت و با انتساب یاران دایرهٔ ارواح چون باران بایرهٔ اشباح سروی در سر این هفتاد و دو ملت پوید گر نهارت آرزوی رایت سردار چم زنخچه کشتن کیش کن زنخچه کشتن تا بکی با آن مذهب که داری و بدان مشرب که میگذاری از ضلالت تقلیدی و بطالت تقییدی باز گرد و فرزندی احمد را ازین خطرات سلامت سوز برگردان دلالت موقوف هدایت متروک بر بوی ابش در موج سراب مکش و خانوادهٔ دائی را از نو خراب مخواه اگر در ساعت وصول نامه تبدیل سیاق نکنی و از مطلق از بند این سودا که زنجیر لاقید لیست اطلاق نفرمائی از من و از خدای عز و جل مهیای عتاب باش و آمادهٔ عقاب نکتهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن ورنه تا بنگری از دایره بیرون باشی

مراسله ایست که بیکی از دوستان نگارش پذیرفته حاوی بر شرح حالی

فرشته ایست بر این بام لاجورد حصار که پیش آرزوی بیدلان کشند دیوار در ظرف آن هفته با حریفی دو از همگنان نهفته طرف باغی گزیدم مگرم صرف ایاغ از دوران فلک فراغی بخشد و تروبت آن هوشدارو که دانی تربیت و دماغی کند از وجدان شاهد الفقدان

زاهد قناعت کردم و از رود اصولم بر سر دو رسول مناعت رفت نافهٔ زلفی و آئینهٔ جامی کافی است نه مرا چون دگران دعوی چین
و حلب است هنوز از مینا باده بجام و جام از کف بکام نه پیوسته آسمان دور دیگر کرد و سیر ستاره طور دیگر گرفت بریدیاده گرا
نعمت خواجه سر اشکسته قدم و گسسته روان بی اجازهٔ دربان و افاضهٔ فرمان فراز آمده خطابی بمهر و عنوان بازسپر و کمان بردم از فر
گاه والا و خرگاه علیا از مشن خصر را تهنیتی داده اند و تعبیر ذائقت رای مضایقت مژه فرستاده با تهنیت پذیرا شدم و با عزازش
بوسه داده آغاز زیارت کردم کتابی همه عتاب دیدم و عتابی همه عقاب گفتاری آمیخته شور و شغب و بذکاری آویخته قهر و غضب
انگیزی بسکون حلق و مشت و آویزی با بروان رخم و کشت بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت که حجتش مگر بر اسیری آید
عیش شیرین گوارم از مزهٔ مخاطبت تلخ افتاد و غرهٔ کامرانی از طیش معاتبت سلخ آمد بغالهٔ لب کاله دل شد و پالودهٔ جم آلوده گل
و از بار بستان غایب گشت و شاهرخ از کارستان تا یب یغما با عما غلطید و رسول از اصول افتاد چنان زد بر بساطم پشت پایی
که هر خاشاک من افتاد جایی چندانکه بعبرت خواستم و بحیرت نشستم تا خذ مواخذت دست نداد و سکالش مایهٔ چالش نیافت برخورد
مشاجرت را با حضار ام النسا مباشرت کردم مگر آن سالخورد مهذب و دیرینه روز مجرب چارهٔ دردی کند و بدرمان حصول ارمان
فرمان دهد فرستاده بار آمد که پیران ویسه سه روز است تا العلش قوت نخورده و جز عشش همه یاقوت نشمرده پاسخ پیغام غلط راند
و بر فرض اقدام دشنام و سقط گوید نهادش همه کوک و کلک و مرادش همه چوب و فلک این آذر نیران لهب افروختهٔ او است
و این فتنه انگیخته آموختهٔ اوست فلان برده که در پرده نشست هم با تو بهتان مضاجعت ساخته و انگیز منازعت را با جهد علیا مراجعت
کرده مسکین جابه اینک خرد و شکسته در بند است و از هرگونه گزندش با رافه خون جگر خورسند راست گویم نه درین واقعه حافظ تنها است
در میدان تو نیز این فرس خواهد تاخت و این دیگ هوس که خواهی نخواهی کام و ناکام این کاسه و آش است خواهد پخت عنقریب سینه
آماج تیر فتن بینم با حجاج لجاجت اخراج کوی و برزن خادمان خاک جبهه بغربال طلب بیخته اند و از صامت و ساری هر چه در خانه داری بصحرا
ریخته تفنگ حسن چو بدست رسول است و قبهٔ مجن بازیچهٔ بتول اگر عقلت هنم زنهار ستیز چو پایی در تار و واست بگریز هراس
گوش صماخم طبلی گزاف داده با یاری دو ترک قرار آوردم و برگ فرار کردم عقلم بشنعت خاست و هوشم بطعنت نشست که جابه
میدان از ناهد ایوان در بزم نه و دلیر جنگی از دلبر چنگی باز نه بنجد ثبات قدم را مردانه باش و سمات جدل را فرزانه زی گردن منه اخصمت بود
رستم زال تمیم حجت رتشبیب رسالت کردم و ام النسا را بمحضر دلالت با صد مقاساتش بباغ آوردم و از آلت خلاف را بموسائی
درخور سخن راندم گرمی سردی افزود و نرمی خشونت زاد اظهار عجز بیش ستم باره سود نیست اشک کباب باعث طغیان آتش است
ستیز از پند صفائی نشد و گریز از بند رهائی نیافت درستی سامان درشتی گرفت و مجاملت ساز مقاتلت آورد چو دست از همه
حیلتی درگسست حلال است بردن بشمشیر دست به نیروی بخت و بازوی سخت رخت از ایوان بزم بمیدان رزم برده گرد
سراپرده گردیدن آوردم و از حال برده پرسیدن یکی از عاکفان بارگه هم از واقفان کار است دو چار افتاد مجلس گریز و طریق
مخلص آویز جستم یکی خیمه چون بارهٔ آهنین بمهرش ستایش سرا برزمین رسنداش استن زخارا قباب زپولاد میخ و زآهن طناب
در آن خیمه گز خرگه نه براست نه خرگهی بر به بند اندر است ولی ماده شیران زخور دو درشت پلی پا بن او پشت داده به پشت

سراپر چو پیل گینه توزان هست بچالش همه نیم سوزان بدست بران درحمد گر پیل نمرود بسر بر رود دودش از نیم سوز به نیروی اگر
هفت گردون شوی نه پنداری تنده بیرون شوی گوینده پویان و من بنده بدیرا جویان یاران پاپس از آن من هراس نیاورده
ساز مقابلت و آغاز مقاتلت کردند زبوی کیزان ایوان لرد برامد بگردون گردون گرد شد از نیم سوزان سرخ و کبود زمین پر آذر
هوا پر زدود درخشیدن چوب آتش زده گران تا گران کرده آتشکده بخود گفتم ای بنده بپرداز پاک تو زاده خلیلی ز آذر چه باک برابر
حمان قش فکندم گره زآژنگ چهر سپر ساز زه بلارک بر آهیختم از قراب بدستی که بر اختران آفتاب نه از توپ دل برطپیدم
نه زتیپ چمیدم چپ و راست بالا و شیب بپرداختم بهنه با تیغ تیز بسبک جنبش از نیم سوز گنیز بفر پند آور سرفشان نه ام النساهای
نه زرفشان همان خیمه آهنین بام و در دریدم به پولاد هندی کهر شدم بر بالین هندی فراز بگردم روان بندش از پای باز
نسنجر با بند چه بندی که هیچ بنده بدین روز مباد موی گشوده روی شخوده چشم اشک آلود اشک خون آلود دهان شکسته دندان
گسسته گردن از سیلی نیلی سینه از صدمه فیلی دستان بسته بند پایان خسته کمند یعلم الله که خیالی از تنم بیش نماند بلکه آن نیز خیالی است
که میپندارند از ان پیش که میر قبیله بوی قبیله خود دو پیله ام النسا که اصل عناد است و نسل فساد حیله تاخیر کالد سمندی
نو نداز کمند کشیده بنده ی مستمند را مصحوب ضیمی امین و کمینی گزین بتاج الدین فرستادم از پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
هان تیغ خلاف از غلاف مکش که مصاف زنانه مردانه سودن هذیان دیوانگی است نه زبان فرزانگی برین گفتارم گفتی ذوالفقار
صرایم است و دلیلی ولدل قوایم ندانم کجا دیده ام در کتاب که معویه وقتی سپاه خود را بجگر شیر ستود و تهدید شیر خدا ابتغالی
دو زنگ روباهی زد هژبر غالب لایش آن کرگ یاغی و سگ باغی را لاغ انگاشته بمردان نسوان قسا و تش گریه بیم در جیب ملبنک
دماغی افکنده معویه پاسخ و یرانجی سست گرفت و عمرو عاص کفی درست دید بر مبلغی معین پیمان نذری بسته شد و جناغ عهدی
شکسته دستور را بفرمان تجربت بر دافتاد و منکر بغاره سنج کوب خجلت خورد بلی کلام ملوک ملوک کلام است و پور خندار آن
شنعت را پوزبندی تمام انکه صلحش هزار خون ریزد تا چه خیزد اگر بجنگ آید همان مرغ از دام رسته و صید از قید بجسته دست
دسته بل سته رسته خسته عسکر و شکسته لشکر بنجر گاه والا درگاه علیا رسیده علالای له له و لالا زیر و بالای خاک سفله و چرخ
اعلا فرو گرفت آن درطی تظلم اخذ و جلب آن آواره را شکایتها گفت و حکایتها کرد و این برکیش یاوه ی نفی و سلب آن بیچاره را تهمتها
ساخت و سعایتها فرمود چندان اعادت کردند و شهادت دادند که خشم والا زیادت شد و بر احضارم ارادت بست جز آنکه
بعلو به شوم کشته چه تدبیر صف بسته سپاه مژه و من تن تنها کش کشانم بموقف خطاب بردند و مورد عتاب کردند جوابم
بحیری و حسابم به پشیزی در نشمرد معذرت گفتم معذرت انگاشت مغفرت جستم نفی مقدرت کرد نالهٔ عاشق بگوش مردم دنیا
بانگ مسلمانی و دیار فرنگ است برگ مقاومتم نبود ترک مکالمت گرفتم خموشی نیز سودی نداد و راد وجودش بصفح جنایت جودی
نکرد سرانجام مباحثت بمناقشت کشید و مجاورت بمفاحشت گرد آنچه در اطراف جهان بود حواله دیگر به ابن عمه بجا ماند و خاله
نوبت چوب و لگد شد و هنگام کوب و کتک بجلادت تشمر کردم و بجبارت تنمر که آسوده تر نه ملک خراسان گرفته
آهسته تر نه رایت سنجر شکسته کنون که شمار والا همه بر پرخاش است و در گرفت و دقت منه بر شخاش نه در بار دارای ستانند

و نه خار اسم بهمند مرا بی کسته . بی سرو پا میرویم تا بکجا سر نهیم بارگی شاه تند گردن با در کمند چاره در آوارگی دیدم ناچار بارگی طلبیدم شور در عزیزان افتاد و شیون در کنیزان جواری و حرم حواشی و خدم غایب و حاضر و زیر و ناظر از حول و جوش تا هول و طیش چون نغمه اوج و حضیض درهم ریخته شناعت صروف و شفاعت وقوف را در دامنم آویختند پس از هایهوی فره و گفتگوی فراوان سماجت انجمن بر لجاجت من فایق افتاد و کار کلفت و رطی برجی پایان رفت و همان درست که شطری از آن ترک سیاست کینر و نفی حراست من نیز بود انگیز الفت یافت حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند من کول ساده دل غافل که میثاق مشارکت از جانب ام النسا کرانی است و تار و پود گفت و شنودش چون هست و بود خود همه طامات بافی کرینها از این کژ دمان خموش پلنگان درنده صوف پوش خایب خالی جالی جالی آب نخورد و خواب نکرد تا پیش از آفتاب قضیت جواب رسانید زینت تازه برد شد و لبیت بلند آوازه غم بر غم افزود و دم بر دم افتاد چون فلک خوابه عمی از جان ناشاد مبرد آورد مشتم عمی آکان غم از آدم پس از خدخراشیها و بدتراشیها و اشاعه شنعت و اباحه لعنت مصحوب الاغ بنده لج اساس و دماغ کند و کج پلاس که گاو از خریه اش لب گاو و خر بیک چوب براند . با نکوهیده شناسش چه فریدون و چه گاو با فرومایه قیاسش چه مسیحا و چه خر خری کرکین وش نی کر سرکین کش واسه دم گسسته کاسه سم شکسته مجروح و مفلوک مفلوج و مسلوک زخم از شماره فزون ریخ از شماره برون گوش از نیخ بریده نوش از نیخ دریده خرکشانش بکفت نیارند و خار کشانش به مفت نگیرند اسب ستورش تا پویه برق و باد داست و خر طنبورش صافنات جیاد موی بروی زسته خرگه ند پوست بروی زسته حرکه جناغ گشته از خرقهای گوناگون پشت پشتش چو کلبه صباغ گربد از الجلو در گذرد بکریزد زگند او دباغ نیست بکلحظه فارغ و خالی شکم و پشت او در استفراغ نقل کبیر و قتل غلام را بر جناح استعجال ارسال فرموده و تکلف اهمال را معلق تعصف کو شمال آورد اگرچه اسعاف این خواهش بجهات گوناگون جایز اموروث کاهش بود و غمر امایه فزایش ولی با فرمانش مجال توانی خیال افتاد و سکال تقاعد محال آمد داده فرمانم بدوری آه یا رب چون کنم بردن فرمان غلط با بردن فرمان غلط کام ناکامش بی دربایست سفر و بیزار ناشایست دیگر آغاز آیوار از چار دیوار تاج الدین بجل مرکوبی خیان مصحوب حمالی چنین مرسول شهود مسعود نواب آوردم تا کی در آن حضرتش با جسرت زد کبها کار کینه و کوب افته و شمار بند و چوب کهم بپای زندان کران بحبیر کاکل فتاده در حم چوگان عقل و عشق چه گویم نواب را دارچه موم است و از ایذای محکومان معصوم اگر ام النسا تمهید عنادی نکند و تاکید فسادی معلوم است آن مظلوم را که بحبت مشوم از مغازلت معازلت افکند و از مفارقت بمفارقت کشید رنج شتم و شلاق و شکنج دار و معلاق نخواهد بود و گر هم باشد با تقدیر آسمانی و نه وزر ام النسائی جهد من چه سود و جهد تو چه خواهد گشود با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد از قراریکه در پرده مذکور است بل بیداد کل کرده مسکین جاریه را بتزویج شریعت برده اند بتزویج یکی از منشیان نام زد کرده هنگام خروج و روز رکوب خرمند کردستان ام النسا و داستان این تماشا گشته تا دردی از دل کرده از رخ برداید فردی دو برسم تعزیه و سبک مرثیه منظوم و سکینه دل را در بن سفینه مرقوم افتاد ام النسا بین که چه بیداد کرده و زکین چها درین ستم آباد کرده گیتی مرا که زنده کنی زاده عزیز بنگر که انفعل که دلشاد کرده درعزل مغلام و باخراج این کنیز بیداد کرده خصم و تو امداد کرده فی المرثیه سگ باد در زمانه و ام النسا مباد کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد چون شد بر همه

سر بچرخی سوار خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار خیلی چو او رفته ام النسای خر گشتند بی عماری و محمل شتر سوار
از رعد و برق ناله و آه گشنیزکان ابری بباریش آمد و بگریست زار زار از غرّ و نیّر ام النسا روز حمله عرش افتاد
در گمان که قیامت شد آشکار اوّل بر نخ پلاسی او چنبره بر سرش شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار و آنکه سوارش
بر خرکی بد لگام کرد نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد) اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم که دل آزرده شوی ورنه سخن
بسیار است بلی با اختلاف عمل دگر از انیران جسارت رفت و با استیناف اهل این امارت فتاد ولی این را فال سعادت
از خورشید ضیائی به منظر آفت و از افر دولت بال همای بر سر افکند سهل است تلخی می بر یاد ذوق مستی گذشته از آن
چون منی بود که اگر بشناعت انجمنی سازند یا بخلاعت سخنی گویند به حکمت دفع فتنی کنم یا بحکومت مشت و هنی شوم
دوست گو پشت شود روی این لشکر گیر بیچاره من که منه دیده بشیدای معروفم و مهر خسته بجرم بالی موصوف بی روسیاهی
مطعون غنی و درویشم و با عذر خواهی ملعون بیگانه و خویش آزرده ترم گرچه کم آزارترم بی یارترم گرچه وفادارترم با
هر که مرا مهر و وفا بیشتر است سبحان الله بچشم او خوارترم چه خواری و کدام خاکساری از آن بیش که دوست دشمن گردد و فرشته
سرشت اهرمن گیر و بی هیچ کینه خارج و داخل بخلافش خیزند و با خیل و سپه بمصافش گرایند باز دولت عهد علیا ز یادگه اگر در خویه فساد
اصحاب عناد عهد مناظرت بستی و جهد مشاجرت گرفتی خاک سلامت بر باد بودی و صیت ملامت ببلاد رنج او را حجت
بود به جان من جان فدای یار دل بجان من عرض از طرح مقالت و شرح ملالت نه شکایت یار است و نه حکایت اغیار
خار از قبل دوستان باغ گل است و داغ از جهة دشمنان مرهم دل بلکه مرادم تنبیه ارباب هوش است و تنقیه اصحاب
گوش تا بدانند در سپنجی لانه رنج و کربست نه خانه عیش و طرب شهدش آمیخته زهر است و مهرش آویخته قهر خصوصیتش
خصومت خیز است و راحتش جراحت انگیز سپالهٔ بی خون جگر نواله نیفتد و نوالهٔ بی نخالهٔ رنج حواله نکرد دلشم ملاحش زخم رباح است
و جمله زفافش حلبه مصاف این هنه زنجیه که کیهانش ستایند سورش همه سوگ است و سرورش همه تیمار عنایت
بارخدای و هدایت پاک پیمبر و مردانه داماد و فرزانه فرزندانش که سر حلقه دایرهٔ او راحند و واسطهٔ ارتباط ارواح و اشباح
همگان را از خطرات شیطانی و عثرات نفسانی زینهار دهد و از صنوف عقاید و فنون فواید تحقیق وافی و تصدیق کافی عز تقلید سیر بیعت
و فر تقشیه طریقت انجام بخشد

مراسلهٔ یکی از دوستان نگارش رفته مشتمل بر شرح حالی

فرزندی میرزا حسن را رنج افزای فیروز فرگاهم و با پیکر شمشاد هنجار و دیدار خورشید رخسارش آزاد و آسوده از سرو و ماه
بیمراه راه روا کاو شیخ حسن از کاشان بری فرمود و یاران را برامش چهره گوارش گفت بی نیاز از بانگ چنگ و دستی ساغر می جنت
برگ و ساز انجمن از دیدار پیر کهن سال روز جوانی تازه کرد و سرود رود نوازان که چون پایان مستی سر در پستی داشت دیگر با
بلند آوازه خاست سرکار میرزا اینک زحم اندیش ساز است و تنگ شکر خیزش نمک پرورش این آغاز حلقه گرد چون نشین
بکشم تا نباید بگرد حلقه پری وین پری پیکران حلقه بگوش شاهدی مسکنند و جلوه گری نه چندانت در دل من و

دیده یاران جای نمایان است و جایگاه روش و آیان که من گفتن توانم یا خامه نوشتن داستان تو اینکه سرکار شیخ با همه مهر و پیوند
و پیمان و سوگند از یکباره گذشتی کرده و فروگذاشت این پیشه را که بدان بر رسته بودند بارگشتی آورده که اگر من بنده را از پاک
یزدان فرمان بودی و نیروی کیفر و پاداش این و آن دختران مینوچهر بهشتی را با سرشت فرشتی کو هر مردانه پوش همانه نوش نیازه
راه و آرایش فرگاه وی میکردم درین چل ساله رندیها و دوندگیها و خواجگیها و بندگیها از تباه کاران سیاه نامه و گناه ورزان
کبود جامه که سزای آذر و آزارند و خورای گزند و تیمار بی سپاس روزه و نماز و پاس ستایش و نیاز دو آمرزیده و رستکار دیدم
نخست جهان مردی میرزا بادی خان خراسانی که همواره گهواره تاکور باده و ساده فراهم داشت و بفرامیزش این دو انباز
دمساز دست در شیر مرغ و جان آدم چنانکه گفته ام گر گدائی رطلی می بایدت شاهد فراهم دولتی دارد شگرف ان شیر مرغ این جان آدم
دوم یار بچه باز دست ساغر گمار شیخ حسن که با رنج پریشانی و شکنج بیسامانی روزی بی باده نزیست و شبی بی ساده نخفت کهنه یا نو
آنچه بودش بجامی کرد و بود و بوی بچه بازی چار کامه خمخانه پوی و گرمابه رو بخشایش دوست را به پرهیز شگفت امیدوار
گشتن این تازه که گاهواره تاگور می خوردن رستگار گشتن بیچاره ما که با همه ناکامی و بد نامی همه یاد پور جوان نو پیر
در بر دیدم و بجای آب گلگون خون دل در ساغر تا در رسته رستاخیزم با زاره باچه افتد و کیفر کردار چه باشد همشیره مهربان خواهر
ملا برادری بنگو اهم و مهراندیشی قنبر کت پناه فرمایش را اگر جان خواهی و سر جوئی بسر ایستاده ام و انجام را بجان آماده

به یکی از دوستان مشتمل بر تذکر شکستن پیمان هنگام بر رده هماهنت بیاد اندر است که ناهنجار کار بر جدا نیست
و دریافت دیدار من و بستگان پوینه نخواست جدائی پیمان بران رفت که مرزبان کشور هر گونه سیم و زر از آب و خاک
خواهد فتیجه من گماشتش آنچه هست در زینهار سرکار باشد و مشهدی بی رنج گماشته دیوان و نگاشته او از چه باز پاس خانه و دشت
و ساز خرمن و کشت را کار گذار انگشت پذیرش بر دیده بردی و از در راست کاری و درست کرداری نوشته آراسته
بنگین مهر آذین خود نیز سپردی چون و چه افتاد هنوز دوده خامه نخوشیده و خواهنده زر از نهاد و ند کشور بر نجوشیده و در
نکوشیده پیمانت از یاد شده و پیوندت بر باد و ساز آزار دادی و چو یکی و یاکار فرستادی زنار زادر بر روی سستی
و مشهدی را آب از جوی برتری و فزایش مردم بر دیگر آفرینش سبیل و ریش و دهان و نیش و توش و تن و زبان و سخن و برز و بازو
و توان و نیرو و دست و پای و سینه و نای و دیگر چیزها نیست و مهتری و سترگی و سروری از راست که پاس پیمان
و پیوند آرد و تیمار سخن و سوگند خورد بسیار دریغ دارم چون سرور جوالی بهشتی گوهر فرشتی دیدار آدمی سرشت مردمی نهاد
نو آموز نام اندوز درست رفتار راست سخن کم گزاف افزون مهر نخست پیمان با کهن دوستی چون من که پدر بر پدر
یادم و بهر دست و دستان که بدارند و بخواهند دوستدار در کاری چنین پایه و باری چنان سبکسایه هم گفته و نگاشته
خود خوار و خاک سازد و هم من بنده را جامه آبرو و گریبان شکیبائی پیش دوست و دشمن چاک دوستان بی
موجبی یا دوستاران این کنند گر پس از این آلودگی را با آب پاداش شست و شوی و این دریدگی را بسوزن مهربانی
و رشته دلجوئی دوخت و رفوئی نفرمائید ندانم بشکم دیدار و بزم گفت و گذار بکدام زبان پوزش اندیش و چاره سگال

چه بهتر بود خواهش مندم راست یا دروغ در این کار چه دوست آور نتوانند تراشید بر نگاشته که بدکالی فرایش نگیرد و این دل [illegible]
جانی رفته ناگهان باز رسیده و آرام پذیرد هرگونه فرمایش که از این دل شکسته ساخته دانی نگار آورد که در انجامش کوششهای
بسیار بکار خواهد رفت بخت بلند تر از فرمایش بستی فرمود تا بپیوندد بخشش جدائی دوست تا با جان و تن هوش در آغوش باد
دوستی نگارش رفت این بار نیز نامه دوستان نامه نگاشت از آن دوست نگارشی بود و سرگذشت روزگار
[illegible] دوستان دوستان سالی زنده بود دل مهر پرورم از آن راز روان پرسش هنجار پراکندگی
[illegible] اندیشه پهلوی لشکر انی افتاد بجوزست خدا اکنون جنگ از پاک روانست جنت برگران افگنده
[illegible] میان آمد و نیز روز بهی رسید نامه به بهبود مسافر دیده براه و گوش بر آواز هنگام بدیده
[illegible] کار روزگار دوری [illegible] دوست دوستان را از آن باغ بدین
[illegible] دوستان را گفتگو کرده اند و رامش هرچه خداوند بر آرزو بچه اگر
[illegible] راست شاید بس [illegible] و مهر کار [illegible] همان درگاه [illegible] آسیم و باهم
[illegible] هرجا هرچه جای رنج [illegible]
[illegible] سپاس که آسوده است [illegible] اگر [illegible] زر و خامی خود
[illegible] دوست [illegible] رامش و آسودگی
[illegible] است چنانچه [illegible] آموزه تا
[illegible] درمیان گذشته [illegible] تن بیار موختن دوست بجا اند
[illegible] کهن برزبان گذشته سخن فرستند نوشته شوری

[illegible] سخن نیز [illegible]

مکتوب [illegible] مشتمل بر شرح حالی

[illegible] بیاده گرانمائی هزار
[illegible] داده و دانی بهم
[illegible] نهادم از خوی مردی کیش [illegible] و کیفر کردار دلفشاری [illegible] حالت دلتنگ و فراخ
[illegible] دوستداری [illegible] دستانی [illegible] روشهای زشت و منشهای
[illegible] سرنوشت دیگرکسان [illegible] دستها خواست خداوند خانه که مردی خردمند و از زر
[illegible] بر بسته بود گذارش کرد که [illegible] هرساله [illegible] کندم [illegible]
[illegible] بسیاری من [illegible]
[illegible] رنجه گشت و روی مهربانی بر تافت [illegible] ورزن
[illegible] سالی فرون گذشت [illegible] داشت [illegible] راه نداری و جز

بدید چشم و بیزاری نگاه نگردی باره روزه فراز آمد نیاز بی برگان فراهم شد بدستور سالهای گذشته بکنجی در نشسته تهی دستان را نام نویسی
همی کردم آن بزرگ از من نهفته بر آن سیاه همی دید چون نگارش بانجام رفت و کلک از پویه آرام یافت سخت سخت بر آشفت
و شست بشست در من دید و دشنام و نکوهش در نهاد که آن پیر پریشان را که در ابنان نان بگروزه و بیزدی دریوزه جنبت از
چه نام بیزدی و کام بخشی گفتم او مردی سایه پرست و زن باره است و خمخانه پوی و بیخواره چنان خود کامی سیاه نامه کی
و کجا در خور و پرورش و سزای این خوان و خورش خواهد بود دو انگشت خود را به نیزدی که گفتی دو منج آهنین است بدو چشم
من اندر کوفت که چشمی که لغزش و آلوده دامانی ببیند نه بی برگی و پریشانی کور خوشتر سخت بترسیدم و از اندیشه بدبینی که پیشه
بینی استست دیده و دل باز پرداختم مرا نیز از این گفتار هراسی در دل افتاد از سکالش چالس و لواس بالش باز آمدم گردی که از رهگذار بیچید
چشم روان خیره داشت و آئینه جان تیره از سامان سینه بر خاست هر مایه بنجار خام و گفتار سروش یاد شمردم و از یاد بردم بخشایش
بر گرفت پیشی یافت و پرده داری بر پرده دری پیشی گرفت خوشنودی یار خدا را بدانچه دستم داد و دلش با چشم بارش از دل بر آمد
و پای از گل اینک با کار ساخته و کام پرداخته شگفته روی و آسوده دل راه سپار است و بیابان گذار امید وارم این نیک
منش از من و یاران من نگاه چه جای یاران من که دشمنان و بداندیشان مارا نیز خواست خدای از این خوی خوش و کیش زیبا
که مایه رستگاریست و پیرایه آمرزگاری بی بهره و ناکام نخواهد سپرهای مرا کوچک و بزرگ سفارش و اندرز گوی که تهی دستان
اگرچه گناه پیشه و تباه کار باشند در پراکندگی و بینوا مانی ایشان نگرند نه به بی پرهیزی و آلوده دامانی با بخشایش یزدان الا آئیش
چیست و در رسته آمرزگاری گناه کدام زشت و زیبا سرشته اوست پشم و دو بیار شته او زبان از بیغاره هر که و برهر آئین
زید خاموش و جز اندیشه چشم پوشی و نواخت و دستگیری و گذشت فراموش خوشتر گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن
سرد آن مینت که مشتی بر بی بردهی باری کیسه بخواهی نیز نیاز داده داشته ام و کار ساز را بفرزندی احمد گذاشته خواهشمندم
او را انجواهید و بفرمائید پیش از آنکه کار و لیچه بیک نامه و پیام کشد چند تومان نیاز برلی کاست و فرخ اندیشه زبان باپود
هرچه گوید و جوید بدو پردازد از ان گذشته نیز هر کارش از دست خیزد در باره وی کوتاهی روا ندارد و تباهی سر اندازند

به میرزا اسماعیل مشتمل بر بیان دشواری نگارش پارسی

اسمعیل جود دانی از درازدرای گریزانم و در گفت و نوشت کم سرائی و کوتاه گرائی را بموی آویزان ولی چون نگارش
پارسی پرداخت دشوار است و از این روش تا آن هنگام نهاهمان دستان هوزه و دستار دیده و دانسته درازارم تا اگر
دیگر را نیز بان شیوه نیاز خیزد از یک نوشته سه چهار نامه تواند سرشت و درین سه نگاشته ان فزایش گفتار از دلتنگی و
جنبش خشم خاست نهنه بیغاره فراخی گرفت و خانه بجایسته من بسار گستاخی انگیخت اگرت دست و دلی هست در هر
از در دید نگاهی کن و هر مایه نکه دانی و توانی کوتاه نمای تا انان ازخواندن خسته نشوند و زبان نکوهش گران نیز بر من بسته ماند
من چشم باز دیدی سرسری نه از سر بنش نگاشته ام و کاست و فزون را اگر در تراز وی گذاشته نامه احمد دوانی را داد
بخش و نوشته خطر را نیمه توان کاست اگر توانی پای درنه و چنانچه دشوار دانی هرچه توانی بپایان کرد در بند و آگاهی فرست

از

تا بهنجاری زیبا و گفتاری نغز از ان شیوا تر آراسته با فرسنم فرزند دل بکاری در بند و گریبان از چنگ اندیشه‌های پراکنده در کش تا
همواریهای گیهان و ناسازگاریهای مرد سراسر آدم منشی نه از زشت زیبا زاید و از پشم دیبا نیاید با همه مردمی ورز و از همه زخم دد و دی
خور کنکاش نیکی انگیز و آماده پاداش بدی باش همه اینند و ازین بد تر در هیچیک جز از هزار یکی و از بسیار اندکی مردم و خود را جز زیان
و سود و افتاد و بهبود پیشه و اندیشه نه بینی دندان پاک سپید را بکی سیم بسنگ آزمایند و بجای آب شور خون شیر پرور در نهرا
چون باده گلرنگ گسارند تا بر بوی سودی نیاز بندند و با اندیشه گزندی بیم اگند همه گرم گفتارند و نرم رفتار فروشند و مهربان
آهسته پویند و چرب زبان تا پس دارند و سپاس گذار پای مردند و دستیار خدای نا کرده چون بی نیازی خاست و بیم در گذشت
همه دست بندند و پای زن نمک نشناسند و در شکن تخذرایند و بلند گرای کین اندیشند و خود ستای درشت پویند و زشت
گوی خیره کشند و پرخاش جوی خوب است که او را نشناسی و کار دانی انکه از همه در هر راهی این سپیران بادکار آن پدرانند که یکصد و
بیست و چهار هزار پیمبر را کشته اند و جای نشیمن آنرا که دریای آمرزگار بیند و کشتی رستگاری بخاک و خون آغشته تخم خربزه لطیفی را
اگر همه ساله دلکش تر پاری و در زمینی تازه و نو گیر نگاری هستی خود نرم زنک باز ماند و در پستی گوهر رنگ گیرد و این پیچ ماریه نخ پرور را که کاده
هفت پدر است و زاده چهار مادر هزاران هزار سال افزون شد تا همی تخم دگرگون نیست و آب جز از پشت خواجه و پیش خاتون
نه چشم سود و امید بهبود ازین تخمه داشتن لاله در شوره بوم کاشتن است و اگر نغز کار دهاد گوهر این کادان بی شاخ و دم و خر آن
با گوش و سم که نامش از در وارون بازی مردم نهاده باز شگافی جز دشتی دشت دیو آدم فریب و گله گله سگ مردم خوار
بیابی آدمی در عالم خاکی نمیاید بدست عالمی از نو بباید ساخت و ز نو آدمی سرشت و مایه مردمی دیده و دانش است و
داد و بینش خوی و منش است و راه و روش خشم فرو خوردن است و چشم بهم کردن آهستگی و آرامش است و بخشندگی و بخشایش
بار زیر دستان بردن است و تیمار بینوایان خوردن از همه کس رستگی است و با خدا بستگی و مانندهای آن همه پویائی و جویائی
صد یک این در که دیدی یا از که شنیدی پستی خشم باره زنهار خواره آدمی روی اهرمن خوی روباه رنگ گرگ آهنگ چشم دریده
شرم پریده خود سپاس خدا نشناس دیوانه هوش خرد فروش سبکسار تنک مایه خام اندیشه جنگ پیشه سست گمان سخت کمان
توانگر جامه گدا اهنگامه فرون مایه سیاه کاسه نام خویش آدم نهاده اند و گرگ آسا و گربه منش شغال مرگی و روباه بازی در پوست
دشمن و پوستین دوست افتاده آن کشد پیراهن این کشد شلوار آن مرز گیهان شهر سگسار است کوی نیست است هر کار
سردار بدستی که دیده و دستانی که دانی در سر دار به گشاینده این راز است و نوازنده این ساز نیاز نیست بگذارشی تازه و نگارشی
نو نیست چون شمار کار این است و بنیاد مردم روزگار ران دل از اندیشه کار و کردار انان باز پرداز و بیرون از این پیشه که
تیشه ریشه نام و ننگ است و سنگ شیشه فرد فرهنگ آهنگ و هنجاری دیگر گیر سپاس یزدان که خیانت نساخته اند بیرنگ
از نیرنگ ایشان پاک و پرداخته هر مایه زشت بینی فراموش کن و تا هر پایه بد شنوی خاموش باش تاب ببر و پیچ مده چیز به بخش
و هیچ مخواه مردمی آرد ددی پیش نیکوئی ساز و بدی کش خوان برکن و خون آشام پیروزی رسان و شبیخون بر دشنام نوش و ستایش
سرای گناه نگر و بخشایش اندیش انچنان زی که چو میری برهی نه چنان زی که چو میری برهند دو یار ذوست دیدار ستوده

بی‌بنیا بوده دهقان لب و دیر آید انکه بدگمانی اند کرده خرما فرمایش گذاشته سپاسها گذاری کام در کردن از اند دبر کردن داشته اند نهادها مرا که .بی
یا چرک خوش نوبر شهرداری که های سفارش کن نگارش گرانی برابر با پرسه بر مهدی محمد آقا احمد آقا • دیده مید بسرنا دستش نکونه ساز بود سه
شرم گذاشت فرو چه پشاور من و شوند خسته داشت چشم از یاران با انکه از پیش و گزین دوست و چنین یکه خوشتر باشد هر پرسه اگر وادا بم نخچه با و ی گز
را یمان نیست سودی انجمن یاران بیچاره و من بخش جز را ها کوتاه دی باز انباز را آویز پوزش های نگارشهای و ساز سری دانه شکسته دسته و اکین
و است دراز زرد نهر شرح زرین تخته فرجام پیرایه و بخش انجام آرایش را فرمایش کمینه این در ندان بد ابهود را افتاد بد و سودخوان
خسته کاری هسته از خرم و سبز رازی نیز کردی سفارش نیز خود و رفت نگارش را احمد که روش و راه بدان • پیچیده و کاج ... سنجیده
تو و امرود و کفتم که اینها کاشتن از بهر را باغ و توت و کله در چارهای کرباس بزرگ کار در نبرد توانی انکه چند نیز پسته و بادام بسیار هم و ابوه
تا بالیده ... کین و داود و جندق های کلها تا گیر پیمان و ده فرمان افراز بالا و دو پاریشه سنگلاخ و بوم ریگ ان در که شنج و ... سیاه
شده حاجی های در یکسر بارش برگ و سود بی همه کشتن کوشش زی بنیادی چنین چه و جفت و برگیری خاک از امثال اگر و مالیده
شعر پروین بی چرخ انگور بی جفت و است این از بی چهر تاک بی باغ شد خواهد نابود و نیست ابراهیم زانوی و عباس نخ از نسا

تا هست بهتر که ز کل تاک برآید حیف است گیاه دگر از خاک برآید

نامه ایست به خطر که یکی از زادهای ناظم و مشتمل است بر حکایتی که انجاوی توپخ زاده دیگر اوست

تو آموزگیش هنر توری خطر امان و آب گرم و سرد و جام و جان بی درد و درد باد احمد را بیخواه به بهشتی چهر گلبن سرسبزی زرد و افتاد
و او را پاک روان که گرمی افزای رستاهای خود و بازار ما بود و سرد آمد و بار با همه کوب آرای دوش لاغر استخوان تو گشته نه
کاره با پنج و تیمار شده و بر جان تنگ توان تو ریخت با اینکه تازه کاری و سنگین بار در گوشه و کنار از ایستادگیهای خاک
و ... سهلان سنگت چیزها بر درگاه است و در انجام کار با از دانش و فرهنگ و آهنگت نوید باد در راه ده یک اینها
اگر راست باشد و کارت بسیار کمتر از انچه شنیدم بی کم و کاست جای سپاس و ارجها است و سزای ستایش گذار بهار زیرا که
از چون تو تازه کاری بردن این بار زور پشه و پیل است و جوش جوی نیل در کنجشکی نیروی شاهین است و از پیاده هنجار فرزین
با این همه بی دستیاری احمد با انکه پای بداماست و نگین بر دهان این کشتی های کنار نخواهد داشت و این پنج پیرانه برگ و بار
نخواهد بست رخش باید تا تن رستم کشد امیدوارم تا کنون از بند بی‌بندباری جسته باشد و کمند سردی و پیرای گسسته
فرزانه در پی کار پوید و مردانه سامان روزگار جوید بجان خواجه کاینها سخن زاست جان باید کند تا نان باید پخت خود خورد و
بدیگران نیز خوراند هر پول سیاهی را شیر سرخی بر سر خفته و مردانه گندم زیر هزار من خاک نهفته بمیرد و دشمن بخورد خوشتر که
بماند و دست دریوزه بدوست برد حکایت دانشمندی نیک پسند مردم را پند همی داد که هر که یکشاهی در راه خدا نیاز
آرد ده در پیچی لانه و صد در جاوید خانه بوی خواهد داد تهی دستی ساده دل را باره دو در آستین بود تلواس سود و سودای بهبود
بر گدایان آستان افشاند روزی چند دیده بر راه گشایش بست و دل بر بویه بخشایش از هیچ راهی دری نگشود و از هیچ روزنی اختر

فرهی در خانه نتافت گرسنگی دیوانه وارش از کوی بازار افکند پراکنده چپ و راست دویدن گرفت و ازاکنده نشیب و فراز
پریدن، توانگری از زین کمربند در چاهی کمیز اکنده افتاده بود و فریادخوانان بر سر راه ایستاده که هر که در افتد و برآرد دست رنجی
بسزا خواهد یافت بیچاره ناچار بچاه درآمد و ساز شناه برساخت پس از رنج بردنها و گه خوردنها چنگ در کالا زد و انداز
بالا کرد پالوده ریش و آلوده دامان سر خویش گرفت و راه سرایش گوینده پیش راد ستان ساز روز پیشینه دید گفت آری پس از
انکه صد من گه بخوردن دید و کار که خواره بمردن کشید کمابیش چهل سال در فراخای کیهان سر بچاه ساران فرو بردیم و چیزها خوردیم
تا بخشایش بار خدا لب نانی بخشود و خورش و خوانی افزود یک کاسه لی انکه کام الایم بشماها باز ماندیم و با خوشباشی بی سپاس بر
این خوان ابا فشاندیم شکمها سیر آمد و دیو درونها چیر تا سرکج پلاسی زاد و ساز ناسپاسی رست برجای انکه سپاس گذارید و بدست
و دندان و بند و زندان نگاه دارید چون گربه مست و سگ مردار در هم و برهم افتاده این گردن سرافرازی کشان است و آن
آستین بی نیازی فشان اگر کیفر این کردار و باد افراه این هنجار در شما گیرد ندانم گردون بر چه راه و روش خواهد راند و شمار زندگانی
مشتی نمک ناشناس دیوانه بر چه خوی و منش خواهد رفت تو چشمی ملاباشی را از من درودی روان افزود برگوی که من و پدر
همه هستی در ویرانی گذاشته ایم و بر تو و احمد فرسنگها مینی و پیشی داشته جز در بدری و خواری و خون جگری و خاکساری و تشنگی و
گرسنگی خوردن آزرم دوست و دشمن بردن بر گوشه خرگاه مردم نشستن و شرمساری نان از خوان بیگانه شکستن و این چیزها و ازینها
بدتر نیز سود و بهبودی نیست با بمیریم خود ازین پیشه برگرد و احمد را نیز بازگردان اگر او را ریش گاوی دست گذشت شکسته دیهی
بازگشت بسته دار و ازوی دوری گزین و دوری گزیند نشین چنانچه جز این اندیشی گناه از تو خواهم دید و تا زنده ام جز بدیده
رنجش در تو نگاه نخواهم کرد و اگر بیراه کردی و روندهٔ آگاه بخود راه نخواهم داد گذارش کار خود و روزگار یاران انگارش کن
که روان را از دل نگرانی و تلخ گذرانی جز نامه پرا بنهای تو هیچ رهائی نخواهد بخشود

حکایت قریشی زاده با یهودی فرتوت و نهایت زلاقت اشتمال است :

نخستین شیون شیپور آزادی و دوم خروش خروس بامدادی خواب از چشم رسته و چشم از خواب شسته از تالار بارخانه ببالا
کارخانه شدم از بد افتاد بخت بزم از انداز پریشان و پایان کاسته بود و پهلو و پر خداوند کاخ از پرواز پراکنده گویا [illegible]
پیش از انها که خامه نماید یا نامه برآید برگ مهربانی ساخت و ساز چرب زبانی اندیشه انکه مبادم بیهوده تازی تیغ زبان
یا نشنوده رازی تیغ زبان زود و دنگش فرار فتم و پیام سرکار را با انچه دل دیده دانست و زبان تابید و توانست و ستایش
سراهوش از پراکندگی گرد کرد و گوش نیوشندگی پهن ساخت سرودم و شنیده نمودم و رسیده بند از زبان برگشاد و در گوش
بست و بدین راز رنگین دامن و گریبان انجمن رشک رستهای گوهر فروش فرمود که پخته جوانی قریشی نژاد با خام پیری جهود نهاد انباز
دریا و کشتی بود و دمساز نرمی و درشتی شبی پیر پراکنده روز از در رامش و رای آرامش از تاب انبار ماه افکند و یوسف دمساز
چاه از آن پیش که بدان شماله خرمن جمشید سوزد و از آن کلاله گردن خورشید بندد قریشی چون گرگ شیرگیر یا شیر گرگ ستیش
فرا سر تاخت و خیز خیزش دیده بر دست و ساغر دوخت که هان این چه پیست و از پی کیست بیچاره شغال مرگی سر کرد و روباه

بازی در نهاد که ابی گل آلوده است نه ابی دل آسوده آورده آب و خاکست نه پرورده باغ و تاک باده خورد و خواب است نه چاره
درد و تاب گفت نه زه مراده که مراد تو به زیرا که بینک رنجه تاب و تیم و سخت جوشیده روان و خوشیده لب چابک درون
بسته و سبک وگران بر گماشت مو بنائی از خهو د بانه بهای عرج تر ساجانه ترکتابی بها سلمان زردشت بت بکامه سنگ بر ساغر دیده
و خاک در مینا باد بر سبلت یافت و آب بر آذر پا بر سر جان سود و دست از زبان برداشت که آوخ لب پاک بیالوده تا کی
چه الائی و راهیکه نخستین گامش پی در آذر یاپای بهشت پوی چه بهای آب هوش و بار است نه آب نوش گوارا آتش خرمن بند کیست
چشمه زندگی بگرگ گشت آرزو و امید است نه باران دشت تو او نو به جام بر سنگ از باد یخ اندر رود بر خاک ریز و ساز
چنگ دی آهنگ چنگ آوازی بود و خروش باد فروشش جوش مینا بانگ نوشانوش چی گوش فرا پوشیده و پاک فرو نوشیده
و گوارش کام کاسه نامه نشان را کیسه پرداخته به در انداخت که بان ویله جهودانی هوش کن و بلیه باده درانی فراموش منی کرگفت
زراره که با گوش خویش از لب گوهر بعثت پاک همه شنوده باد شمارم و یاد نیارم کی و کجا زر سرد و صفت خام جهودی چون تو
اهمه تاز و موسی بوده و عیسی کش در آب بکم راه خواهد کرد یا در جان و دلم راه خواهد یافت افسانه باد و مردم همان دستان و فسون
که هر دو جهود نژاد است و راز همان باده خوردن و بیهوده فریاد آری گروهی بوده رابر یک راه و زنکی دیگر در بن انجمن راه دو کار آست
و پیدا و نهان با آیین و آهنگی دیگر از آن و رود نامه شمار خام و نجته بهانها بجوینده و ناشنوا و تخته فسانها میگویند دلی انکه گوش
بدیشان دارد کیست یا هوش بدان ترهات پریشان سپار د کدام با همه زردشت باخته ام و مایه فیت از دست شناخته
سنگ چشیه با مینده و سنگ شیشه کام هزار بار مغز گوشنده و فروغ زدای دانش و هوش بدخواه نو اگر د در دشنه دمن گاه
بیگانه و خویش همه دستان و نهاد و غلغله دار زم سرد و گفت خام بوی زبان و کینه بغل تیغ سنگ کش به ادم به بسنر و اخته به
اخر کیتی ازین خر کله پرداخته به و انکه در کار ان که مرا بدیشان از دیر باز بهانی دست دلی شکست است و چشیده بیندی سوی
دو شوار گشت آسوده زی و آرام جای که دل انجمن در نیک زبسنه نست نه انبانه زر شاهچه بندان آهنینه در دیده شهرآیی
نه آجر پال و زرم رای و روی و گدا خواست و خوی شهر در زه کاران نکار نه و داد و دهش و سپار نده و دیه و بخش با افرینش یا به
هوش و خرد بخشود و شناسای نیک و بد مردم از دو ساخت تا خرد امانی ما یه فیت نیست دایم و نه باب مینای باده
بلند از پیت شناسیم و دست از آلایش من و ما شوئیم و بی ما و من بار در بار خدا جوئیم از آنکه بدین مایه فرو فرودی نواخته نه
و بدان فرخنده درگاه که خرد را بار نیست و روان را کار راه شناسانی پرداخته اگر این بسته کان کام و بوس دخته کان
دام و جرس راه شناختن نتوانند فرمان پاک یزدان برچنان گولی کاد کو بر وا بهرمن خوی آدمی بکار هم نگ فرو بیش پیغام بده و
محمود بخت بیاری و یکسنگ فرمان سردار سمنان و دستور ما کو خوا به بود از تاش و درود ی در برد از و سرودی آرامش گلبر
هر که ترا جای در جانست و دل و دیگران را پای در آب و گل آرایش لاله با آلایش خس کار به و بازشان به بروان کاه کس نشود
و شه با مداد دیگر که خدای داد گستر و کردون کام بخشا و اختر نیک فرما پهنه مرز بوم ری را از خاکبوس شاه نو چرخی بسته به
نو ساخت و فرمان و فرخنده یو تهمورس تخت بهرام بخت هوشنگ هوش منوچهر چهر کاوس کوس کسری کیش جمشید جام فریدون فر

۱۰
۲

کارنامهٔ پادشاهان عجم را با بخت دلخواه تا تخت کلشاه بار نامهٔ شیرین خسرو گرد بخواست پاک یزدان و داد انوشه و به افتاد
کار و همدستی دوستان این سنگها که دشمن بچاه افکند و آن خارها که باندیشش در راه ریخت بخجر مهناسوده توتیا خواهد شد.
دبخوارها بوده کیمیا چشم در راه باش و روی در شاه بسیج شال و کلاه آور و بوسه آرای خسروی فرگاه زی برتیپ و توپ گاه
افکن و گشاد خلخ و خوقند و خوارزم و خجند راسان سپاه بین یکره روی نیازمندی بر درگاه نه و جاویدان گردن سربلندی بر
مهر و ماه افراز خوشتر و شایان ترا زینت اگر ساز گفت و شنید باید و راز نواد نوید سخته سرای راستین بخته سرود رهستان یغما
که مرا از دل دارد و زبان است و ترا نام خواه پیدا و نهان شیوا گفتی راز خواهد سرود و بر بار تر روئی باز خواهد نمود

به یکی از دوستان نوشته است

نامهٔ کوتاه جامه که خامهٔ بلند بستگانه سرکارش بدان پای و پر پرداخته بود و بر آن زیب فر برساخته چراغ افروز جان و دل
گشت و سر سبزی افزای آب و گل خرمن تیمار را آتشی و دوزخ دمار را فرو خست و گلشن رامش را بارشی بهشت بهار افشاند
از در اندام و پیکر آخت و انبار نگارشهای خوش سرنجیت و شایان هنر بود و بکو هر چم که در دل افروزی و جان بخشی با چهر
یوسف و روان عیسی روی در روی و دم اندر دم است صد پله بالاتر اگر خواندن و آموختن و فرا گرفتن و اندوختن نیز
هم برین آب و رنگ است و با این ساز و سنگ بخواست پاک یزدان و کام نام پسندان دیر یا زود میشد آن هنر
گستران خواهی گشت و پیشوای روان پروران آری هر گرا گوهر دید و دانش داده اند و بازوی تاب و توانست گشاد
و آنکه دانش آموزی روشن رای و پرستاری بینش افزای چون سرکار آخوندش نیز چراغ بینائی فرا راه دارد و از رنج لانهٔ بی
برگی بکنج خانهٔ بی نیازی بار بخشد اگر خود کاهی ایج سنگستی گوهر شکن کوه بدخشان خواهد شد و یا گر یکی شب تاب تاب نگار
خورشید درخشان همچنان چهر بوس و شاد خواست کام اندیشم که فرخ روش و فرخنده منشهای سرکار ایشان هر بامداد
بی سپاس کردن و اختر فرایشی تازه زاید و آرایشی چرخ اندازه فراید کهن دودمان نیاکان بفر و فروغی گیتی افروز
روش و نوسازی و برنگ و آبی نگار آرای و بهار افزای آب گونه شیرین و آب دیده خسروی برومندی سحی شاخ
گستر کردی و سر افراز شاخ میوه پرور زبر دست هر بالا و پست آئی و نماز گاه هر خود ستای و خداپرست شعر
کار این گنبد گردون کند هر چه کند همت مردان کند هر کس بکام و جائی رسیده و بهرهٔ نام و نوائی دیده بداد روان
پروران است و خواست هنر گستران سنگ از تابش خورشید گوهر رخشان گردد و خاک از فروغ ماه ازرم گان بدخشان
بد دستش چنگ در دامن زن و بهر چه فرمان دهد گردن نه هر که دامن نیکبختی از دست هلد و سخت روئی دوستی بهمان
ننگ بختان در پای برد و همه هستی سختی و خواری چیند و پستی و خاکساری زنهار برین پند خرد پسند سخت پای و مردانه کار بند ای اگر
ز پشیمانی بری و پریشانی هیچ امید گاهی آخوند را از من ستایشی مهر افزای و درودی نیاز آویز برگوی و جدا گان نامه را لابه ساز د
پوزش اندیش شود اگر ان پیشینه نگارش را اگر از تو سفارش رفت با هیچ گذارش میکرد آرایش نام و آسایش کام با بسامان بود د
خاک گران پای و چرخ سبک پوی را بامدادی و داد ستمکاری و دل آزاری دست در آستین و پای در دامان

بیکی از دوستان نگارش رفته است

بامدادان که دو بارش دربان بی نوشته خواست بال فرشته و اهرمن بسته داشت و پای پری و مردم شکسته تالار سرکار سالار خوان را گرم دیگر اوراق آمدم و او نیز با من نرم و پذیرا برآمد پیغام سرکار را با آنچه سروش فراگوش دل گفت و دل با زبان پرداخت بر ساز و سنگی شیوا و آیین و آهنگی شایان راز سردم و باز نمودم شنید و رسید دانست و دید فرمود از منش در دوری دل آسود برکوی و سر دوری رامش روی بر ساز که راست شنید و درست دیده گروهی گوناگون هریک براه و رنگی دیگر درین انجمن جای و باری دارند و بر آیین و آهنگی بهتر باید بر گفت و گذاری گرم و سردی میلایند و پخته و خامی میسرایند ولی آنکه گوش دارد کیست یا ویله سگان از سروای سروش باز دانند کدام آسوده زی و آرام پای که این قبیله کاو و خر را سر تا دم شناخته ام و نهاد از ویله این و بهانه یله و بیله گرگان بی گله یک کله گوش تا سم پرداخته میگویند و نمی شنویم میخواهند و نمی گردیم استواره پیمان دیرینه پیمان تو که با رشته جان ماش پیوند است بیش از آنها است که بازوی سخت دلان سست گوهر تواند شکست و پیشینه پیوند مرا نیز بند و گره زره در زره تبرازان که نیروی ناخن و کاوش انگشت هر سپهر و پائی باز گشود دو سه بامداد دیگر که بخواست پاک یزدان و فیروزی فرخ اختر مرزری و تختگاه کی از خاکبوس جمشید کامکاران و خورشید شهریاران کیوان پایه و پرویزن بی گشت بکام دل و نام نیک و آب بخت و تاب ستاره سپاس ساخت و سازش و ستایش نواخت و بخشایش سالانه را روی نیازمندی بر آستان خواهی سود و گردن سربلندی بر آسمان خواهی کشید بیت آسمان با صد هزاران دیده چندان کور نیست تا ترا بیند بدست دیگری نه بدلگام

یکی از پسرهای خود که متخلص به خطر است نوشته و آن مشتمل است برضایت

خطر امسال ازین مرگهای بی هنگام و کارهای نافرجام رنج فرسود بیمارهای جانکاه آمدی و بار اندیشه های نادلخواه خسته میشود و دلشکسته مرا فرزندی سیمیل که امروز شمار اپدر است و پیدا و پنهان زن و مرد بارکش و ستبر در ادوزین و کارنگار کار گذار بهاور برد باره های تو کجا بیش آگاهی یافت فرزند یاران و پیش من برگوهر دانائی تو و خرسندی خویش گواهی داد بار با نوشت خطر رستایش سرائی و دلجوئی باید سزاوار اسب و شال است و شایسته پر و بال در کارش نظری خوشتر ازین باید کرد و بدین رده خجسته که نرم و درشت سیار نموده و تلخ و شیرین بخشیده بی پای مرد و دستیار کار پیران دانا کند و بار جوانان توانا کشد بار خدا را سپاسها سزد و در اندیشه نواختی شایان در خور و فرانشی روشن و پیدا باش در هوا ران تفنگی بهزار کوشش و جویائی و جوشش و پویائی جست و بر هنجاری که زی و آیین با ست ساز و برگی برآن آراست شنیدم میخواهد آرایش دوش تو سازد کدام مهربانی و نوازش برتر ازین تواند بود که مرد دلخواه و ستوده خویشتن از خود جدا خواهد و بر دیگری اگر همه خود برادر باشد روا بیند اکنون که او تا این پایه و مایه با تو مهربان است و پدر سار خواسته بر دست و آفرین بر زبان مراهم در نوازش و دلجوئی تو از هیچ دریغی نخواهد خاست و بهر چه باید و شاید افسوسی نخواهد رفت تا نادر در کار زندگی و چاره پراکندگی سازش آسائی نیاری و سپاس این بخشش که مایه سرافرازی و گشایش کارها است فرو نگذاری پس ازین با رجدای

پاس او دار و سپاس او گزار مبادا آنکه کس را او کند خوار که خوار او شدن کاریست دشوار کارها همه در هستی و نیستی من بوی باز گذاشته است
به نام که خواند و بر هر هنجار که راند بر همه کان خداوند کار در کوچکی و بندگی و فرمان پذیری و پرستندگی احمد نیز هر چه فزودن کوشی کم است
مبادا خود را کسی دانی و بخود رائی دیگ هوسی نهی که پختها همه خام خواهد شد و دانها همه دام همه روزه نامه و پیامت در راه
خوشتر که مرا چشم بر گذرگاه است از تبت و توحید چگویم از آنکه کلاغ و باغ هر چه جویم

به میرزا اسمعیل متخلص بهنر نوشته شده

اسمعیل نامهٔ صفائی و خطر و ملاباشی و دستان بدست و دستانی که خواهی دید نگارش رفت ولی چون از رنج روزه خسته بودم و بر بوی فرو رفت خورشید و برخاست بانگ نماز شب بر تن و جان بر لب نشسته پروای درست کاری نشد اگر بیابان دلاغ و زشت و زیبا نمائی دیداری ازین بهتر خواهد گرفت تو هم پند آمیز نگارشی کن و کاربند شیوا سفارشی شو نگار آموز کارش که راهنمای بدبها است و اهریمن ساز افسون ساز دو بهار و زی دو گران گیرد و آن گول بیچاره و گیج آواره از گران پوی و گران کوشی گوشه و گران گرفته در میان آید زه ترک از کار میمان آسوده گرد و چاره به راه اندر گشته گیر احمد را ازین پندار خام و هنجار سرد نپخته و گرم نابه گردان و سامان زندگی از پراکندگی باز جوی نوشته و پیغام بچه باز بست کار سازی در رفتن و دیدن است و یافتن و رسیدن این سه چهار نوشته را اگر خامهٔ زیبا نگار تو نگارشگر و گذارش سرای بود آرایشی دیگر و پیرایشی ازین خوشتر می‌ست

به پسرش میرزا احمد صفائی تخلص نوشته است

زادهٔ آزاده احمد را بلند بارهٔ داد و دانش پشت و پناه باد و چراغ وارهٔ دید و بینش نماینده راه روزی که دختر جان از تخت دل بیگاری رخت بر تخته جانسپاری افکند و دوران نولانه سورش خانه گور افتاد تاکنون بر کیش یاری و دلبندی و آیین پدر و فرزندی نگارشها کرده ام و آنچه را که مایهٔ بخشایش پرخدای و گشایش اختر و آرایش سامان و افزایش تو و آسایش ماست گذارشها آورده همه ناخوانده زیر بند گذاشته شد و پاسخی نیک تا بد یک از صد نگاشته نیامد چون کاردان و فرزانه نمیدانستم نه ریش کار و دیوانه دل آسوده همی زیست که هر کاردانی از بند بالی رهاست و روشن روانش نادیده و ناشنیده دانای راز فرایش گفتار خاموش دارد و یاد کارد بارش از پاسخ نافراموش بدستور پیشین رنج اندیش بارهاست و شیوهٔ دیرین و دانشور و پیمان پیچ انگیز کار با نه دام و دام پارینه رسته است و نخواهد را بجا نهاز ابهم بر بسته شمارش همه باشد و داد است و گذارش یکسره بربست و گشاد زیبا نگار یکه جسته بودم خواسته است و بستر تازه بهاری آراسته خرمنهای گندم و جو بغرباشش توده توده اند و خانه و مهمان از دریای خوان و خورش آسوده شتر زیر بار است و ساربان پهنه پارش خراسان لی بسیار چنانکه در گوشه و کنار و نهفته و آشکار همی شوم از همه کاری کناره گزینی و بر دخمهٔ خاتون و دخمهٔ سوگواری با دیما و خاک نشین بر روی چنبر و چو کاشی چون چنبر لیلی و پیکر مجنون پای تا سر پیچ و تابی و با یاد غنچه و گلبرگش چون نرگس خیره و دلا شیرین سیرتان های در آتش و آب گاه در تیتهٔ تبت و توحید را از و نیازی داری و گاه بر شاخ شبستان و کاخ دبستان ساز نمازی از ساز و سامان کهنه و نو که پول پول و جو جو توخته ام دامن کشانی و بر این باغ دبستان و راغ و دژ جستان که نادام و کرد اندوخته آستین فشان همه کارها بخشش و پریشان در هم و برهم ریخته و نافته و بافتهای دیرین را تار و پود برهم

و درهم گسیخته کشت و خرمن ده‌بن شکار دزد و موش است و دشت و دامن ده نو چراگاه آهو و خرگوش دالی خطر درپی جامه و جا کی جایه بشت و خانه بدوش باز مهمان رخت نیفکنده برخاست و رخت آینده باز نگشوده بر در کرگ بیابان شبان میش و قوچ است و چراگاه گاو و اشتر باراندازه سیستانی و بلوچ پند نیک پسندانت با این همه رسوائی یاد است و رنج درویشی و شکنج بینوائی از یاد آنچه گویند مگو بد تر از آن خواهی گفت هرچه گویند مکن بد تر از آن خواهی کرد اگرچه هنوزم گوش از شنفتن آگنده است و هوش از پذیرفتن پراکنده پند از نیکم در باره تو از این بدگو نهاد دگرگون نخواهد شد و گمان رنبا این مایه که از تو راز نهان و ساز انجمنها افسانه و افسون خواهد دید ولی چون ستایش و نغاره را بر هر نهاد هادستی است و سخن را گزاف یار است در همه دلها نشستی همیشه سیم اندک اندک این سرد سرای گرم کرد و سنگین دل پذیرش را با همه سختی نرم راستی را اگر این کچلاسی راست باشد و آوازه این رسوائی و خود رائی پیکم و کاست دوده ما را دیر باز دود از این افروخته آذر جز خاکستر و دودی در سای برگ و نوا از این سودای سرمایه سوز جز سوخت و زیان سودی نخواهد ماند زن مردن در خورد این مایه سوگ و زاری و سزای این مایه سردی و بیزاری نیست درین رنج جان شکار و این شکنج جهان اوبار افزون از سی هزار مرد و زن که او رنگ دارائی را جمشید بودند و سپهر زیبائی را خورشید با بی در مرز ری بالین و بستر خاک و خشت آمد و رخت بداغستان دوزخ و داغستان بهشت افتاد کسی شال بگردن نینداخت و چاک از گریبان بدامن نبرد از سر ساز و سامان برنخاست و باستین گوشه گزینی دامان بدامان نبست زن رفت دختری باید جست بد سوخت بهتری باید خواست این کاوش بی‌هنگام کدام است و جنبش بد فرجام را چه نام برای چه سزای که رهزنی از زن نام کرده و کام سوز پراسازه کام شمرده شعر زنان از استانه سگان ارستمای که یک سگ به از صد زن پارسای (حکایت) روزگار پیشین زنی جوان از شوی مهربان در گذشت دامن از شاه و گدا در چید و آستین به پیر و برنا افشاند از همه کیهان کناره گزین آمد و بر گور همخوابه خاک نشین گردید کارش همه روزه و نماز بود و شمارش ز روزه و نیاز شاهی خیره کش مرزبانی آن کشور داشت دزدی تیره هش را که راه کاروان میزد و بار بازرگان میبرد به بختیاری بگرفت و بزاری بکشت و بر دروازه بدار آویخت و سرهنگی پاسداری داشت که دستیارانش نگشایند و نربایند که ماشته سستی کرد شکولان جستش بکسوده چابک بر بودند بیچاره از بیم جسر و گزند جان بر خسته بر بارگی بست و ساز آوارگی ساخت شبانه بگورستانی گذشت چراغی فروزان دید و دلکشی چهره دریائی آب نه که گوئی آتش بر گوری سوزان پای در گل و دست بر دل است و مدهوش گردید و دستان دزد و پاسبانی مرزبانش فراموش نمازش برد و نیاز انگیخت پرسشی گرم کرد خاتونش پاسخی نرم فرمود نرم نرمک بر سر کار آمد و کار از گذارش بوس و کنار کشید سستی در انداخت و بخشش بر سوخت مهر از شوی پیشین باز برید و سخت سخت در سر هنگ هنگ کرده هرزه خرزه سندان گر بست سر خمه کردند زرد و کبود تو گوئی فرامرز هرگز نبود سوزنده چون کام گرفت و لختی آرام یافت افسانه دزد و اوریز شهریارش چشم از دیدن در بست و لب از گفتن بر دوخت خاتون اشک پله کرد و بنیاد گله کرد آن گرمی از چه رست و این سردی از چه خاست چندان و پله پخت و پیله پرداخت که راز از دل بر زبان افتاد و زبان و شکر در و نهان شد نازنین یار شوهر دوست که پیمان کیهان شکسته بود و پاک دیده و پاکیزه دامن بر خاک کشته خویش نشسته خندان خندان دغل بر گشاده

بر نهاد

سرهنگ را اشک تنگ در بر کشید دست بر سر و موی سود و بوسه بر لب و روی زد که چه جای تیمار و درد است و اشک گرم و ناله
سرد جفت من در توش و تن با بساز و برگست و دور از جان شیرین تو نو گذشته و تازه مرگ اینک از خاکش برآرم و آرامش
خرم روان ترا بر دار سپارم پس بدست و دندان خاک دخمه رفتن گرفت و جامه مرده نهفتن تا تنش از خاک و خشت :
بپرداخت و هزاره بارش گور بگور انداخت سرهنگ از آن برده زنده شد و خاتون را از این مرده کشی ستاینده پس گفت
مرده تو و کشته من در برز و بالا یکرنگ اند و با اندام و پیکر یک سنگ مگر این را بر چانه ریش رسته و او را زنخ از موی
شسته خاتون چنگی بر پای و پای بر سینه مینوای شوی خویش نهاده شاخ شاخش موی از زنخدان برکند و دسته دسته
بر باد داد شکار و ارش بر دوش بست و بدستیاری سرهنگش سر او بر از دار آونگ ساخت و پتیاره شب باره هزار کاره
همه چیز خواره با یار سه رهوار نشستن و فتادن گرفت و سودای گرفتن و دادن چندی بر آمد مرگ سرهنگ نزدیک شد و
خورشید زندگانی تاریک همسایگان و خویشان را فرا بستر کشید و بدرخواست آشکار و لابه نهان همکار ازاری آگاه
کرد و گواه یکدیگر فرمود چون جان پاک بر آید و پیکر مستمندم بخاک درآید این مهربان خاتون را از گور من دور دارید داگر
خدای نکرده نزدیک شود دیرش مگذارید بهی اندیشه مندم که پس از من با دیگری بر تند و بخواری از خاکم برکند و بزاری ریشم برکند
و بجای دزد خونی بر دار افکند و با آن کلفت کردن بهفت سوز و هشگفت کرده سفت فشار لنگ انداز آن دوش و کام اندیش
آن کاره کردار فروغ دیده و چراغ دوده گروهی که مهر پرورد شوی پرست و رفه آمیز دیرگسستش را این کرد و کار است و بالاف
پاکدامانی و پاکیزه گریبانی این انداز و هنجار دامای کار آزموده و بنیای راه پیموده با پاس پیمان و پیوند او بنیاد گوشه گزینی نهد و
خاک خاندانی که شکسته سامانش بدریا در یا رنج آب کشیدن و کوه کوه تاب آتش دیدن تاب و آلی گرفته بدین آسانی برباد
دهد من گناه خواهد دید و تو گر نه من گفتن توانم نه تو شنفتن یار خدا گواه است و پاک پیمبر آگاه اگر در رسیدن این نامه
دامن از این خار جامه در در پیچینی و اندیشه از این پیشه خانه برکه تیشه ریشه پرداز است باز نبری جاودان از من آماده باز برید
و دامان در چیدن باش دیوانه زنگی کور اهنگ که خود از چاه راه نداند و راهنمائی فرهنگ سهلان سنگ جهاندیده مرد مرا
بر افسانه خواند شایان خواری و راندن است نه در خور دیاری و خواندن زنهار دامن از این گرد در آگیر که خواسته خامی است
نهفتن و لگام از نادر دمر دآویز این چالش که انگیخته خود کامیست در کش که آید یده کامرانی از آن بر باد است و آتش دوده
زندگانی از این در خاک

(بیکی از دوستان کرمان نگارش رفته است)

پس از بدره
ری و آهنگ کرمان تاکنون که گمانش های دو افزون گذشته گذارش کار خجسته روزگار است بند گزندی از دل چهر پیوند
نگشوده و نوید به افتاد کار و شند رستی که سر آید آرزو با است زنگ تیره روزی و اندوه از آئینه جان مستمند نزدوده اند
در راه از خورد و خواب و درنگ و شتاب بر سر کار و همراهان چه گذشت و پس از رسید خانه خردمند و دیوانه و آشنا و بیگانه را
در رفتار و گفت و گذار بر چه روش و کدام منش پدید اگر چه رشتگیها و گسستگیهای تو این چیز با را بسته هست و بود و خشنه کاست
و فزود دیست و در پیش آمد زشت و زیبا جز بخواست خدائی که همه او هست و با او هست گفت و شنود نه ویرانی
و آبادی یک سنگ است و گرفتاری و آزادی یکرنگ بیچاره یغما که فرشکیب و بردباری نداده اند و از بند

اندیشه و پندار در راه رهائی و رستگاری نگشاده گی و کجا دل از جشید داشت کام گیرد و چگونه و چون بی نامه و پیام آرام پذیرد تا سر گذشت
نو در انگارش آرد پاره پاره نوردان گذارش کنند تا کام هم خوابه لب در دوزم همسایه شب خواهد شد ناچار پژوهش و دریافت را
نامه در مشت و خامه در انگشت کرده رنج افزای فرخنده روان میکردم که از گوشه و کنار نگارنده راست گذار و گذارنده درست
نگار بچنگ آورده درستی و شکست آنچه هست نگارندگی کن و جان خسته روان را که در راه جستجو گوش و هوش بر این گفتگو است رامش
زندگی بخش امیدوارم رهی را از نوید فرخی آگهی دهی و در روز اندوه یار از آرایی اگر دل نگرانی در از افتد هنجار گونهی بخشی بدست باش که
کاری بجای خویشتن است **بدوستی نگارش رفته است** کار من بنده پس از بدرود سرکاری که از هر
دیده رود با خون راند و از بر و دامان دو سرگ انگیخت دو شب در کاخ بلند بنیاد بندگان والا و سه روز دیگر شب بالای
بزم یار دیرینه و مهر اندیش بگذشت نواب اصفهانی که هنجار یکتائی ما را خوار از همه بهتر دانی دور از این چهر زیبا و گفتار شیوا بر جای
باده گلرنگ و آوای چنگ خون دل بساغر و ناله جان گسل از سینه بر اختر همی تاخت بکف پیاله بگلشن روم چسان بی تو
چه خون چه باده چه گلخن چه گلستان بی تو آدینه آن هفته فروغ دیده بختیاری چراغ دوده شهریاری پروری اختر و بخت پیرایه افسر
و تخت ناصر الدین فر کشور پشت لشکر شاه نواز تیم ستاره شام نخجیرگاه لار و آن سامان را بماه نوارا است من بنده بدان
پندار که همین باده شهریاران و همین آزاده سخن گذاران نیز سر کارش را انباز بیابان و دشت شوند و در سایه تماشا و گشت کام
و ناکام باغ نخجیرش اندر نواب را با داغ دوری جفت در رنگ و شتاب آمدم و انباز بیداری و خواب دل از پویه هر روی فرسوده
فراز و خت و تن از پویه هر کوی پای فرو بست پای مجنون گر نپوید کوی لیلی لنگ زیبا چشم یعقوب از نه بیند روی
یوسف کور خوشتر شبها بپایه کاخ سر در آسایش دل را در ستایش و سپاس سرکار شاهزاده و حکیم روزگذار بودم
و روزها در سایه شاخ بی بر پایان کار شکار و بازگشت آن دو بزرگوار را هفته شمار دیروز که ندانم از هفته کدام است و ماه از ا
چه نام از این درنگ دیر انجام دل به تنگ آمد و مینای توانم از این شکیب رنج فرجام بسنگ ازینمین سار پرواز کردم
و آشیان در بنگاه پیش و راستان ور نده رستین حاجی نیاز از هر در گفتگوی رفت و از هر کس جستجوئی خاست انجام انجمن
بی نی که آغاز سخن همه داستانها بر گران زیست و افسانه نخجیر و گشت و درنگ گران سنگ آن دره و دشت در
میان افتاد جان تنگ تاب درد دوری ماه شهریاران و شاه سخن گذاران و رنج تنهائی و شکنج ناشکیبائی خورد است
از دهان بر داشت و فریاد جانکاه از بنگاه ماهی نخجیرگاه ماه کشید شاگرد درویش این افغان اخگر توز و ویله اختر تاز را در پی
آهنگ گرستن دید دگر ستن آسکون را ای طوفان خیز را بدریا در یار کاله دل و لخت جگر بستن نیز مهلم بازجست دگرمی شکم
در کاست که از این سگالش هوش پرواز و اندیشه توش اده باز آی که سرکار شاهزاده آزاده و والا زاده با بخت بلند و تخت
افراشته و شکوه خسروانی و سامان فره و ساز فراوان و فر فریدونی و رامش جمشیدی و بر مایه برگ و ساز و نای و نوش که
شاهزادگان را باید و آزادگان را شاید زیب افزای باغ و گشت حصارک و بزم آرای راغ و دشت جماران است و بر بامداد از
پس پسنان بوس فرگاه کیوان درگاه ایران خدای که مهرش با هر چه اختر باد و بهر دمش سرمایه لشکر باد و پاس از شام گذشته با گرد هی دانشوران
و انبوهی از پروران روزگذار خداوند سخن استاد کهن قاآنی نیز با مهربان میزبان خویش امیراخور که یگانه زهینه مردی و مردمی است

دلی

وفرخ سروشی در جامهٔ آدمی و جوانان ساده رو بیجاده لب مشکمو و سیمین غبغب رامش افزا رزمگاه دشمن افکن دوست خواه بزم آرا جان
بخش جام پیما کام بخش رادگوهر نیک خو پاکدل پاکیزه رو رزم بر نازک بدن خوش زبان شیرین سخن شرمگین آذرم توز مهرپرور
کینه سوز چرخ زن پیمانه بار رهوکر تنبک نواز که هر یک گردون خورشید را بهفت آسمان ماهیند و اورنگ جمشید را بهفتا
کشور شاه ویژه مهدی و سمعیل که گوئی نوای داودی در نای این هشته اند و خاک یوسف از گل آن سرشته آزاده از بند
بدکیش و پند نیاکان اندیش آسوده روزگاری داد و فرخنده کار و باری آن دو کاشفته بود مهر درین ماه دران باشدش دل
نگران گاه درین گاه دران نه بزاری و زر و زور کش از بخت افتاد بر بکام دل و جان یار درین راه دران هر کجا هر که در دهر جستش
همه گرچه لب و چشم خشک و تر در سپهر خواه درین خواه دران سرکار والا بامدادان بگاه دی و بستگان را آنچه باید و خواهد
اسب سواری و استر باری فرستاده اند و آرزوهای دل را بدیدار جان پرورش گذارش آرام سوز و شتاب آویز داده سخن ناز فرمان و بویه
بزم بهشت آذین شاهزاده را از آن گسترشهای نغز و رنگین و خورشهای چرب و شیرین لالهای سپهر پیکر و شمالهای ستاره گوهر سادهای
فرشته روی و بادهای بهشتی جوی و پرده های سرود آویز و سرود های دردانگیز و دیگر خواستها و آراسته ها که سراینده را از گفتن گرفت آید
و نیوشنده را از شنفتن شگفت فزاید بی هیچ فروگذاشت خواهد گذشت اینک بدربار و یاران و کاشانه و کالا و اندازه چهار
و چماران و نماز فرگاه و الا از کفش از کلاه ندانند و شناخت چاه از راه نتوانند پای تا سر دیده کرد آماده دیدار باش اندوه گران
خیز این نوید سراپا امید تا از رمیدن گرفت و جان پراکنده و روز از پریشانیها سازا آرمیدن دل از آسیمه سریها فراهم نشست و گلگون
سرشک از دو اسپه دویدنها لگام تکاپوی در چید رنگ بر راغها لاله بی داغ رست و روی خون پالود باغها سوری سیراب دمید چهر
نیازم آستان ستایش سودن آورد و پای امیدم به نیروی این مژده بی دستیاری دستوانه سنگلاخ فراخ پهنای جایان پیمودن آهی که زهیرا
بپای مردی راه انجام بجای دست سپردن بود و بی سه چهار درنگ و پراهنگ پای پایان بردن پیاده بااین پای گسسته بی پیکی چشم
ره سپری شدی اگر راه صد چندان نیز بودی ناتوان تن همی بر باد دیدار دوست نوشتن و گذشتن همچنین یادری میکرد بر سر خار
بیاد تو چنان خوش بروم که کسی خوش زند بر سر دیبا و پرند باری راه پویان و شاه جویان بپیشگاه همایون بزم سرکار والا نیازمندانه نماز بردم
خورشهای خدیوانه بسر کارش خاکسار را با همه پستی سپهر آسا سرافرازی داد و فرگاه آفتاب آذین بهشت آیین را از یاران یا ویژه دوراد در دان
پرورد دوستا سخن گستر ذوقی و محرم پس از نیایش شاهزاده بستایش سرکار آراسته دیدم و بگفت نیاد گذارش شیوا از بالای دستوانه تا پایان
ماجان همیون بهشتی پیرا خواسته بنده از پس و پیش نگران و دیده حیران که آنکه مرا آرزو هست کی بکوری بدخواه و کام دوست از راه خواهد
و بر دستور یکه باره ها دیدیم و بود بدیدار فرخنده و گفتار در خور آرایش فزای خرگاه خواهد شد محمد رضا که سرکار را پیوسته سایه
آسا در پی بود و دیگران را همه جا و هر هنگام در پرسش کار و پژوهش روزگار گرامی شمار گفت و شنود بادی از در در آمد چیزی ایرا
با او برادم گفت امروز و فردا اینجا همچنان رامش آرای شهر است و در آمیزش و پیوند آنان که خود دیده و در بید ستان ؛
درویش نیز شنیده کام اندیش و شاد بهر دوم باره سرکار والا فرمانی در زنگ سوز نگاشته اند و سواری شتاب انگیز
گماشته که بی هیچ بهانه و پوزش روانه شود و از آن کاخ و کاشانه بال گشای این شاخ و آشیانه تو نیز اگر سر کارش را
نگارشی آری و بدان گذارشهای نیاز آمیز که پذیرش را بهین دست آویز است سفارشی خیز فردا نوبت شامت

سپهر مهرافروزش شب تیره روز روشن خواهد گشت و گلخن خاکستر خیزت بدیدار بهار پرورش شرم فروردین و داغ گلشن
گفت که نفسش پیرایهٔ گوش افتاد و سرمایهٔ هوش آمد یاد دلی از تیمار آشفته و دستی از کار رفته در پس آنوی نگارش نشست اوردم و
خامه گذارش درشست ولی از رنج جدائی و شکنج تنهائی ندانم چه باید نگاشت و درد روان او باز دوری را بکدام راه و روش
باز یارستن گذاشت اگر از بای نهفته و نهفتهای بازنگفته را به هنجاری که هست نگاشتن خواهم آغازی بی انجام خواهد بود
و داستانی اندوه فرجام چون نوبت دیدار نزدیک است و بزم گفت و گذار آسوده از غوغای ترک و تازیک خوشتر
آن باشد که پیش آمد و روی داد را بدین سرکوی و این لب جوی باز مانده بازگشت سرکار را بشتابی بی درنگ و خرامی
با آهنگ باز جویم و جز این نگویم که بهانه مگیر کرانه مجوی جام منوش جامه مپوش گوشه مجوی توشه مخواه باره بران خاره بپرس از
ازان که هنگامه چشم داشت دراز افتد و دلها را بنامه و چاپار دیگر نیاز خیزد همه را انجمنه دیدار چه زندگی بخش
و این بنده که پیش مهر و بیش خرام پرستندگان است پایه بندگی افراز

بیکی از دوستان نگارش رفته

خدایا خدایا این چه جنبش بی هنگام بود و بدر بود رنج فرجام که تخت پی خورشید کامرانی
روی در سیاهی نهاد و اختر زندگانی سر در تباهی رامش و خرمی سپری شد و درنگ و آرامش رخت بر رخش در بدری
بست پرنده پر بنالم زیر پی خار او خار افتاد و کوه و هامونم در دیده خانهٔ گژدم و لانهٔ مار آمد دم آبی از چشمه ساری نکشیدم جز
آنکه خون شد و از جام دیده ریخت بر رویم لب نانی بر خوانی نشکستم مگر آنکه در کام جان چاشنی زهر مار انگیخت و شرنگی جان
شکار آمد دمی از سینهٔ تنگ بر نیامد از لب نگردد که جان خسته روان دمساز تاب و تب نگردید و کامی از چپ و راست نسپردم
که روز سیاه روزگارم چارا سیه بر شب تاری پیشی و خویشی نجست همه دم نالهٔ رنج پرور دم آسمان گرد خاست و بهر
چشم زد اشک هامون نوردم بالای خیز بهاران هماورد نیست روی زردم دور از آن گونه بهاری و چهرهٔ گلناری شگفتن
فرامش کرد دلی گفت و گذار نوشین لب نغز گفتار زبان یکباره از گفتن خاموش نشست شکیب و درنگ را با گرانبهائی
کوه اندوه سبک سنگی نماند و خار و سنگی فرا پیش نیاید که از لخت جگر و پرکالهٔ دل رنگی نیافت باری کوفته و خسته خرد و شکسته
رخت بری و تن تخت گاه سپهر فرگاه کشیدم فرفرخ بار سرکار ایران خدای که تخت آسمان رخش پاینده باد و اختر
فرخنده بختش فراینده بخوشتر آیین و هنگامی دست داد پیش گاه خسروانی اجاگرانه نماز بردم و ساز نیاز دادم
برخورد و نواختی بیش از آنکه دل خواست و گفتن توان کاربست

(بدوستی نگارش رفته است

روزی دو گذشت تا گزندی رامش سوز و رنجی آرامش ربا کوب اندیش دل و هوش پرداز روانست در بزم گرامی سرور فرزیرش بر
بالش داده بودم و دل بر بالش نهاده تا سر از بستر بر آرم و در دم از راه سپاری خوشتر گردد یاران هم آواره گشتند و در خواه
تاخت و تماشای بیرون دروازه کاروانی دیدیم و آشنا و کاردانی رسید و شناخت پرسید و نواخت کیش میزبانی را در خورد دانست
و توانست خویشتن بساز چاره به گسترش ساخت و برگ و سامان خوان و خورش کرد و دانسته شد از نگاه جندق و بدامغان
اندرش جایگاه است و با بسطامی نژاد و بوم جوانی بسیج اندیشه کشوری و آن فرخنده فرگاه از آنجا که من بنده را هموار درست
و گشاده خوی بدان درگاه و روی بدان آستان است و جان و دل پیوسته با گفت و شنود نامه و پیغام سرکاری همداستان بزم همایون را بدستوری که

بهره

پیشه پیشین است و اندیشه دیرین ساز نامه نگاری کردم و اندازه شماری پر نمودم نشستم باندیشه سرکاری گفت و گذاری همی رفت
ولی آگاهی کام و زبان آشکار او نهان راز و نیازی همی خواست دیدم از آغاز ماه تا کنون که شمار روز از بیست نگذشته و هنوز از
پیشگاه خداوندی بیک پاسخ اگر همه نفرین و دشنامی باشد سرافراز نگشته هیچ لوله نامهای تو بر تو پخته و خام نگاشته ام و اگر خود
مرغی از این دام بدان بام و از این گلخن بدان گلشن پرواز گشاده نامه دیگرش نیز آویزه پرداشته سخت شرمنده شدم که این
راز دل آشوب چیست و این مایه افسانه جانکوب کدام آنچه دل گفتن همی خواهد از سرود او سرود خامه و نامه بیرون است
و آن گوهرها سفتن توان با دلخواه فرسوده روان و پژمرده خرد دگرگون از آرایش نامه جز زیان هنگام چه زاید و آلایش گفتار
روز رامش را جز کاستی چه فزاید ناگفته چه گفته گفته چون ناگفته مراد گوش جانان از زبان خود سخن باید چو راز از دل دگرگون گو
دیگرگون دهن باید باری کارهای کشور و اندیشهای دیگر از رهگذر دیگرگون سگالشهای نخستین دستور و پیشکار دوم همچنان درهم و
برهم است و انجامش را شمار نباشد تن جا پا بنشینم هرچه بود و هست نه گشاده تر افتاد و نه بسته تر نه درست تر آمد نه شکسته تر
همه سر راهی میرویم و بر بوک و مگر هفته و ماهی میبریم تا سرانجام چیست و آلوده ننگ و آسوده نام کدام سرکار خان زاده آزاده را
از خار بکاری که فرمایش رفته بود خواسته ام و نوشتهای در رنگ سور شتاب انگیز آراسته اگر بندگان خداوندی نیز ویرا یک
و پیامی دوانند و از گوشه کاخ بگوهر راه انجام خوانند بی هیچ پوزش و بهانه ساز شتاب میساخت ولی آنکه چشم داشت و دل نگرانی
دیر و دیر از افتد دل از اندیشه این آب و خاک که مرا مایه پرداز خورد و خواب است می آسود داستان برادر محمد قلی بیگ برهمان
هنجار پیشین است و مهر و پیوند ما نیز با وی بر همان دستور و آیین هنوز از ایشان جنبش و گفتی مغز آغال و دل آشوب ندیده ام و
نشنیده من هم از در راستی و درستی گامی فراز نگشاده ام و پاک پی پس و پیش ننهاده خاکش بدرستی سرشته اند و در گلش تخم راستی
کشته چرا نکه در نکش سبک سنگ است و تاب و توانش بی آب و رنگ هیچ خورده بروی نشاید راند و چرا ز چرکه نزدیکان و
نیکانش بباید خواند نخواست بار خدای و برپا بود و بپروری و به افتاد ماراست این دو روزه دلخواه سرکاری که مایه خشنودی
پاک یزدان و آبادی بیچاره مردم و خورسندی سرکار والاست بفر بخشایش خدائی و یاری اختر و گردون بخوشتر دیداری
از پرده پدیدار و بی پرده دوست و دشمن را آشکاره خواهد گشت با سرکار والا و خواجه تاشان در کاهش بیست و بالا کرم دیگرا
نفرود پذیرا راهی دارم و به پیدا و نهفته و بیدار و خفته کارها از دیده و دانش دل آگاهی تا به بینیم سرانجام چه خواهد بودن
از نگارش و گذارش رنگین نامهای مهر آویزم بی بهره و بخشش نماند که جز بدان دل انگار خیزم خوش نیارو زیست و هیچ خیزم از این خجسته
کشاکش باز نیارد جست ۱۲

به دوستی از دوستان نوشته است

دست او بیزار چنگ

جانم خاک راهت باد و روانم گرد گذرگاهت در کجائی و چه جای چه میدهی و چه میستانی بخت مهربانست یا سرگران همرهان
یار دلبند یا بار دل از گفتهای کهن سفت دو استاد کهن و دو خداوند سخن خواجه و شیخ چه اندوخته و از روان پروران که سخن گستران
این روزگارند چه آموخته همگنان را با تو آشتی یا جنگ است و ترا با ایشان اندیشه نام یا ننگ بدان فرخ فرگاهت که
چرخش خاک درگاه باد بدستور پیشین راه است یا دست آویز پیمارهای بربسته خاک گذرگاه شمارت با ساز و سرود است

انباز و دور و در شگفت اندیشان اورا آویز و آزار فراز است یا راه آمیز و سازش‌ها به دلخواه دوستان نرم نیز و دوستی اندیش است
یا بر همان هنجار دیرین و آیین پیش بدان خدای که ما را بندگی داد و از خداوندی اندازش نگاه و خورسندی خواری و ارجمندی تا
به فزایش مینایی و آسایش بلندی و پستی هشیاری و مستی هر چه هست بی کاست و فزود نگارش فرمان و همراه هر که روانی و نوای پیش
از آنکه سایه خورشید در فراخای سپهران بهین دور افتاده و سامان در آشوب و نخجیرش از جوش جز انباز بیگانه و خویشان به ستاخیز
انباز آید با بنده خاکسار خویش فرست که روزم از امید سیاه است و دیده از چشم اشک سفید

یکی از دوستان نوشته است سراسر دشت خاوران سنگی نیست که از خون دل دیده بر آن رنگی نیست
چندان آرزومندم که راه انجام نامه و پیام از نو خرسند دارد با پس این چابن دلبسته و از خون خسته دلی تماشای چهر او در زنجیر
گیسوانت نگران و کمند باز توان داشت آن برد و بر بها همه بر باد آمد و آن خویشتن را بهانه مگیر و خاک محنت بیش زین
صبر ندارم چکنم تا کی و چند پوست دوری بر تنم از تنگنای زنجیر و زندان است و بی نیاز در بندم در پای گسسته پای هیچ پوزش
در این سنگلاخ گام فرسای خاره دستان بار با انجام داوری و نوید فرستادی که بدست و بیز بیابه و گشت بنا بادی و دشت
های دو سه راه بر تو خواهم گذشت و از در خوشخویی دلکشی دلجویی دوستی بر آن نهاد نیک ستایش دلم خون شد و نیکان رنگیست
خواهم گذاشت همواره نامهای لالا دیز چهر انگیز نیز در هر یک از دوستان همیشه را با هر که بشی بر دست که باشد بنوازم
نوشت و روز نامه چه اگر سر از پیمان و پیوند است و ساز سازش و سوگند بر دیده خون بارد و جان ندهد مستمندت و تنها
و پیدا خواهم کرد ماهی دو افزون شد تا همی یادگویان و یارجویان درین پهنه دیر انجام نه پی دیداری نه پیام و بر بوی نامه
و پیامی اگر همه دشنامی باشد روزگذاره روز سیاهم باری از چهر مهر فروزت روشنایی یافت از جستجوی که چون بود
سپهر سپر کم کرده بر در چشمانشت سفید افتاد از دوده تنگت تو نیا جیزت بگره سرمه سایی دیده ناما دیده با امان برگزیده جستار
و از کرانه و گشت و تماشای باغ و دشت ره بسته نهفت آسمان ابر سیاه برد یک ماه است و همه شب نه شبها همه
هزار دیده که از سر برکنده با دو بیابی انده پراکنده چشم بالای یکراه با آن پایه نامه دری و تناق کدامی کی و کجا تا از خورشید
رخسارت بر این تیره روزن خواهد تافت و تاریک زندان مستمندان چگونه چون بجز از نامه و فروغ دیدار ات
بستان و تاب گلشن خواهد برد ترسم این شام جدایی که به یادش روز بر سر دره پایان و بیابان نرسد باری تو
که بفرهای پوست دسترس نیست و از پس راه بانان مرا بدان گلشن و ره بن گلبن بار از جستن پس هر چه و توانی نامه
نگار و اگر کار دامان نیم دیده از نام نهاده اند سالها خامه رشت رنجه فرمای و روان ده و مستمندان که در شکنجه یاد دشمنهای
ناکامی شکنجه اندیش است بوید پوزش اگر چه گزاف باشد رستگی بخشد

به یکی از دوستان چند ورق نگارش یافته گرامی سرود را هنگامی که این بخت برگشته درین دمان شده بود با
خود و یاران گم کرده پی و سرگشته روزی دو بدین جفت مرتعی در کار خورد و خفت با شوی دو بی‌به نهفت می‌نشیند
دگشاده دکارشی با ریک و کلفت داشت از آنجا که آب در افتاد کان جنگ ... کبا ... نشده و فزوده ... زنی ...

کوه اندوه ناگذر درگاه گریزند نالهای سوز و تب و گلهای روز و شب بمن آورد که با تو درین کار داوری و از خدا یاوری
وازمرتضی شوهری میخواهم درباب که آب تا بام از سر گذشت پس نوشته چند از مرده ریگ پدر و مادر و پس افگند خواهر
و برادر و دیگر چیزها و دست‌آویزها از جام و طشت و باغ و دشت و کالا و رخت و جویباران و درخت که مرا در این رسیده
بود از آستین بیرون کرده بی کاست و فزود کمترین را سپرد که رهاء این سپردها را از دستبرد نخستین بار شوهر ناساز کارم پاسدار
کن و همچنین از آن نامهربان که روزها بر شاخ من چسپیده و شبها در کاخ وی خسبد بپا گذاری که این دو انباز ناساز در تاخت و تاراج
و برگ و اندیشه جان و مرگ من همدست دزد و موشند و آماده خرید و فروش چندان لابه کرد و خونابه ریخت که نوشتم از تاب
و مغزم از هوش گرانه گزید با آنکه مرا بدین گونه رو شبها شماری و بر هنجار این مایه شبها گذاری نیست کارش تباه دیدم و نافرمانی
انجام در خواهش گناه بی بهانه گرفتم و بر دوده تا خواهش وی بی کاهش انجام گیرد آنجا که جز با خداوند من بنده هیچ آفریده دافریننده
نبود بسرکار سپردم از آن پس بپایمردی دانش و دستیاری بینش گسسته پیوند شوی سرکش و جفت مهوش را پیوستگی دادیم
و راه آمد و رفت و خورد و خواب و آنچه باید و شاید بر روی ایشان گشادیم آن دو خاکسار را هر سه براهی از آن اندیشهای
دل آشوب و پیشهای روان کوب که پاس دزد و موش و تلواس خرید و فروش و ناسه کنار و آغوش باشد رستگی رست مگر سرکار
که همچنان به پاداری گرفتار است و پاس اندیشی آن سپردها را بی امید مزد و سگالش پاداش و بویه بهشت که کار شیرمردانست
روز گذار تا گذر این نامه نگارش و در پایان سفارش میرود که بی هیچ کوتاهی گماشته از خود راهی و پنهان از خویش و بیگانه ماه خرگاه را
که برده خداست و در پرده مرتضی بخود خوان و آن نوشتها را با آگاهی حاجی میرکاظم و حاجی عبدالرضا بنده زاده صفا
بی کاست و فزود و گفت و شنود بدو بازده نوشته رسید بنگارش احمد زکین هر سه دهر که والی بستان دنگاهداره تا اگر روزی نزد
مردم بپایش خدای بخشی بپایه و خرده افزاید بد اندیش را همان نوشته بند زبان و مشت دهان آید پیداست که در خواه خاکسار
برین هنجار که نوشتیم و سرشتیم انجام پذیرد و هر که سامان رهی را بسپارد و رهی را آگهی خواهند داد اگر در این سامان نیز فرمایشی باشد گذارش
فرماید که از در بندگی بپایان خواهد رفت زندگانی را افزایش و چهر روزگار سرکار را بزیور آرایش آرایش باد

زاده آزاده والانژاده سلیمانی داود میرزا که بخشش

بشاهزاده داود میرزا نوشته است

پاینده باد زندگانی فزاینده ازین بنده بی هست و بود که ارزش همه دود است و سودش یکسر زیان پس از هزار مهربانی
و نواخت یک نامه پهلوی پرداخت بر فرهنگ پارسی خواست و بار پاسخ و سامان بازگفت آراست انجام فرمایش
سرکار را از دل و جان پذیرا گشتم و بدان پایه سهر دسهرالی که گاهی از درازمون خامه همیرفت گرم دگیرا همه اندیشه و تلواس آن بود
که این کمینه خواهش را بی آنکه چشم داشت در از افته و بنامه و پیغام نیاز خیزد هم در بزم بهشت دیدارش آغاز آرم و بپایان برم
از آنجا که گردش اختر بیرون از پرگار کام است و ترکوش جنبش کردن تگه پیش از دهان هر نخچه و خام ده روز افزون همیرفت
تا با همه آسودگی و رامش و ایستادگی و کوشش که بی تابی و تاب ازگذارش بسته اند و دست توان از نگارش شکسته بهزار اندیشه
دل سخن گفتن نداند و خامه گهری سفتن نتواند شرمساری سرکارش از دیرانجامی این کمینه کارم که کودکان دبستانی را راست داستان

چنانستی که دستار بندان اخبار برآماست گماشتن با همه دلبستگی از دیدار فرشتی سرشتش که شرم هشت بهشت است دوری
انگیخت و کوری آورد و هم مگر سرکار میرزا ابراهیم که دران بزم مینومونش همواره رهست و بدان هنجار زیباد گفتار شیوا پورش
اندیش هزار گناه درخواه بخشایش آرد و ازین آزرم و شرمندگی و تیمار و پراگندگیم مژده آرام و آسایش رساند از هنجار ناهموار
این نگارش پارسی گذارش پیداست که من بنده هیچ ندان سر دسخن و بریده دست شکسته دهن را نیرو و توان آن همایون نامه
که از اندیشه آفریدن و پندار پروریدن کیوان دست بر دهان است و تیر دامن به دندان بوده و نیست و نخواهد بود
اگرش جز این کار آسان آغاز دشوار انجام فرمایشی هست و گرچه همه سر باختن است و جان درانداختن گو بفرمای که
روی بر آستان است   یکی از دو پستان نگارش پذیرفته است   و روان در آستین
گرامی سرور من رفتی و درهای رامش بسته ماند و دروازه‌ی رستای آرامش شکسته باد بهار خرمی سردی انگیخت و شکوفه شاخ
شگفتگی زردی آورد و کالای والای شادمانی سر در تباهی نهاد و اختر رخشای کامرانی رخ در سیاهی بزم جمشیدی خانه رنج و تیمار آمد
و گونه خورشیدی لاله تیره و تار گردید روز گذشته بران کوی دور که با کاخ ناهیدش با دانبازی در سر بود گذشتم شادروان
از گزگران دیدم و مرد پاسبان از پاسداری برکران بستر ارگل دامان تهی داشت و آثار از گرد بی برگی گونه تهی تا کهنار جفت
شکسته و گستر شهار اخاک بر سر نشسته   در بزمگاه مردوحی گوران نهاد ستیند پلی   بر جای چنگ و نای و نی آوای زاغ
و زغن وام از دل بر خاست و دود از سینه آتش در خرمن ماه و اختر زد جان درد آلود را افسرد گیهار ست و روان در رنج اندود را
دل مرد گیهار ازادی روز روشن بخورشید است و کشور خرم جمشید سرمایه شاخ از بهار است و پیرایه کاخ از نگار سبزی خاک
از باران است و روسرخی باغ از بهاران آن مایه رامش و شادی و فزایش و آبادی از تو بود ابر چون سایه برداشت روز
خاک سیاه است و بهار چون دامن فراچید کار بستان تباه بهتی از تر فردوشیهای زبان بازی و تیتالهای افسانه سازی
جایت پیش از آن پیدا و نمایان است و آشکار او آیان که خامه نگارش تواند یا نامه گذارش من آرم گفت یا تو یاری شنفت
دور از تو درین روزگار دیر انجام کامی بکام نبردیم و بی آن چهر رامش خیز جز با صد هزار اندوه بامی با شام نبردیم دم آبی جز
با دریا در یا خون جگر گماشته نشد و روزی بی کوه کوه کاهش و رنج گذاشته نفیا دپیوند آویزش دور و نزدیک گسستن
گرفت و پیمان آمیزش ترک و تاز یک شکستن همانا شنیدی سرکار نواب که یاران را سرمایه شادمانی و پیرایه کامرانی بود از
افراسیابهای منوچهری پیژن آسا در چاه و روز یاران ازین ستم تیره منش سیاه آمد دیری گرفتار زیست و کوب فرسای
رنج و تیمار گذارش همه بر سنگ و سندان بود و شمارش همه با بند و زندان پس از آنش که کالای کوی کمینه تا والا سوخته
شد و باغ و راغ بکمتر بهای پست و بالا فروخته از نرخ در زر و ش پول سیاهی نهشت و از خرمن و خورد ارش در بای بهفته
و ماهی در نه آسمانش یک اختر نماند و از هفت آتشکده بیم اخگر بشگوی اندرش بستر و گسترش نگذاشت و در خانه دی
و خویشان چندانکه دست درویشان گیرد خوان و خورش روی از گزندش بر گاشت و بندش از پای برداشت بمهرش
گشاده چهر فرا پیش خواند و کاوش و کین پیشین از گردن خویش بر دوش سپهر افکند   بر بیزدان بند دان رنجه شهر چهری که

بند

بیند این رنجه خیز از خویشتن مختار پس بمهربانی گرمش ساخت و بچرب زبانی نرم را نوازش راند و ساز سازش نواخت پس از رام کردن و از رمیدن آرام دادن بی آنکه از اسب و استرهای برده لاشه ستوری بازدهد و از سیم و زرهای خورده توشهٔ راهش برگ و سازی نهد از صفاهان روانه ری گردد بوسه اندیش فرگاه سپهر درگاه کی نگر میرزا عبدالحسین و دیگر بخیده کان را بدمدمهای سخیده از نرم رامش سوز آرامی آرد و بریوهای مردم فریب و دستانهای خرد پرداز دست بستهٔ دامی گذارد اینک در کار گفت و شنود و نبد و برهنجار بست و گشود از روی فرزن گفتن است و از اینان کم شنفتن مار گزیده را ریسمان رنگین چنبر رعشان است و تا خست رسیده را چاوش کاروانی قلاوز ترکمان هر که یغما شود ناله گرمم گوید آهن سرد چه کوبی دلش از پولاد است باری مرا خموشی با گفتن سخیده کان[2] کار و بازار می نیست اینک آزاد از رنج آشنا و بیگانه دستوده از شکنج خردمند و دیوانه با سرکار نواب که بزرگ امید جان و دل است و شگرف آرزوی آب و گل بر همان راه و روش دخوی و منش که دیده و دانی ابناز شبستان و کاخیم و دمساز گلستان و شاخ اگر فردیه ارهشتی بهار تو دست دادی و بدستور پیشین کو هر فرشتی سرشت بر دیده مار حنت نهادی نخچه رامش و کام را هیچ خامی نبود و این جشن شیرین گوار که بکوری شور بختان زرش روی فراهم گشته بموی تلخکامی بداشت نه یادت از دل فراموش است و نه زبان از ستایش کار و کردار و گفت و گذارت خاموش از تو بهتر که جوییم و ازین خوشتر چگوییم اینچنان در دل ما رفته که جان در بدنی پاس پیمان و سپاس پیوند را خواهشمندم که هر گاه بر آن فرخ فرگاه که سپهرش خاک درگاه است بارچهره سائی و سامان نیاز سرائی افتد این خاکسار سیاه نامه و تباه کار گناه هنگامه را از بندهستی و کمند خودپرستی رهائی جوی و با سگهای آستانش که بی گرگ مستی و روباه بازی شیران و شندانشائی خواه هر گونه کار و فرمایش که انجامش از دست ما آید بی هیچ اندیشه نگارش فرمای و گذارش کن که بخواست بارخدای پایان پذیر است والسلام

نامه ایست که به پسر بزرگ خود میرزا اسمعیل متخلص بهنر نگارش داده است

اسمعیل همان بار خدا را جعفر با درست بدرستی بازو رهم شکست و بدرشتی برهم ریخت پند خردپسند مرا با سخت روی و شوخ چشمی پس گوش افکند و یکباره فراموش ساخت چوب و بند داغ و گزند دارای پزدش اندک اندک از یاد شده و پاس خاموشی که پایهٔ آسودگی است بر باد داد و زر پریشان تهی دست را بدروغی راست نمون داغ درون تازه خواست د داستان کان بازی و گو ه تازی بد ستانی که داشت بلند آوازه گرد سرور زود باور ملا محمد علی را بند نیرنگش دام گردن شد و خار ریو و رنگش چنگ دامن و الا و پست سرمایه کالا پس افکنده و اندوخته داشت پاک بر آذر سوخت و پختن سودای خام را دیگی گشاده شکم و کشیده بالا بر گرد نهان از خویش و بیگانه ان در دخانه و دشت داتش بازار و گشت را بمهمان خواند و بگستر بهای رنگین و خورشهای چرب و شیرین آئین میزبانی سخت بفرجام انگیخت چهل روزش کمابیش بخانه خویش اندر نگهداشت و جز سامان کوره و دم بیش با کم سود و سرمایه هر چه بود دیگ کاسه تبه ساخت پس شبا هنگام با خامی دو دیگر میان جو یائی تنگ آورد و برهنجاری باد آهنگ کام پویائی فراخ افکند دره و کوه پیمودن گرفت و بوی سودی نابوده پای و پی فرسودن در تموزی دوزخ

[2] ۲ [illegible] سرکار [illegible] شفقت [illegible]

جوش و افتابی در باخوش کداز رنگ و گریوه زرین را از آغاز بام تا انجام شام فرسنگها تاخت و از درازمون با چنگ و ناخن
خاکها کنده و سنگها سفته از دامان هر پشته و تل ریگها بر دل کوفته و خاکها بر سر ریخته و در گردنگاه هر ماهور و گتل خارها بر
سینه و خارها در دیده شکست همه بر جای گنجش مار شکنج زاد و در راه کاوش رنج جان افزود ناخنهای خاراشکاف از شخم و شیار
خازه و خاک سودن انگیخت و پای دره سپار از پوی بیهوده فرسودن آورد مشک و انبان از آب و نان بی بهره افتاد
و چارپای از بی برگیهای کاه و جو و گیاه کهنه و نو چرا اندیش پیش و خرزهره کشت جعفر نادرست از کاستی نان و آب و سستی توش
و تاب و بدگمانی انبازان و بیغاره و دشنام اخوند سخت پریشان شد و در پرده از کرده خوی بدفرمای خود بیگ پشیمان
ولی از در تر فروشی و تیتال یاران را گفت گزاف و نوید دروغ دل همی جست و سر همی بست از آن افسانه و افسون و ریو و روبا
همه را خواب خرگوشی داد و بدان گرگ آشتی از اندیشه کاوشهای پلنگی و غرشهای شیری ساز آرام و خاموشی چندانکه تهار بر
خاک آسودن آورد و سرها بر سنگ غنودن پای آهوپی را پوی باد سنگ و بال ابرپی کبوتر آهنگ ساخته تا آخوند آواره از
خواب مرگ بیدار و یاران بیچاره از مستی بیدار هشیار آمدند و درها و گتلها سفته و ماهورها و تلها در رفته هر سه پس از بیداری لختی دیر انجام
بر خاک نشستن گرفتند و سنگ بر سینه شکستن هر یک از راهی چپ و راست دویدن آوردند شکسته بال و گسسته پر شیب و
بالا پریدن و بره آخوند که ریگ هامون از خون پی رشک گوهر رخشان ساخت و سنگ ستیغهای زرین از پای شاخ شاخ ازرم
کوه بدخشان سرانجامش پای شتاب از پویه لنگ افتاد و در جستن و جستن از همه راهش پای سرگردانی و سر پیمانی بسنگ
آمد روی در ماندگی بر خاک مالیدن گرفت و سخت از دل دردناک و بخت سست کو هر بدین مویه نالیدن زر و زر کار
بنالیدمی بردم از این پس بر آن سرم که زر مردم بروزگار بنالم خار و خسته زار و شکسته مایه در باخته کیسه پرداخته دل درد آلود
دیده خون پالود هوش پریده گوش بریده آلفته دیدار آشفته دستار بی توش و تاب بیهوش و خواب پای از پوی فتاده
جان بر لب ستاده خانه بر پشت خایه در مشت پرکنده پراکنده پشیمان پریشان پای از پیش چشم از پی اشک لنگان لنگان ریگ
هامون بپی سود و چون روی خانه نداشت راه ری گرد از گرد راه داوری بدربار پادشاهی برد و از ناله چرخ آویز و اشک
زمین پالرزه در ماه تا ماهی افکند ری را از این راز آگهی خاست خانه و خون آن دیوچهره دیوانه اندیشه را سر در تباهی دیدم و آخر
زندگانی آن تیره روز را روشن روز در سیاهی پیش از آنکه ناله دادخواهی گوش گذار سرکار پادشاهی گردد و فرمان گرفت
و دژخیم خونریز بر آن دزد و زن بمزد نوشته و راهی با صد هزار لابه و لاغش فرا آمدم و پوزشهای کین سوز مهرساز آغاز نهادم خاکش
از روی رفتم و گرد از موی که آسوده زی و فرسوده میای هر مایه کالا که از تو در این سودای بی سود زیان کرد و آن دزد دغاپیشه به
تیتال از میان برد و بر گران تاخت دو بالا خواهم خواست و اگر هیچش نباشد زن و فرزند خویش و پیوندش را با تو بجای برده
و لالا خواهم فروخت و همچنین او را به رنج و زر دامیدها دادم و از سفید و سیاهش درهای باغ سبز گشادم تا اندک اندک
از رمیدن رام آمد و به پیمان و سوگند از غوغا و آشوب آرام گرفت یکماه بمهمانی فرا پیش خواندم و زیردست خویش نشاندم
بی کاستی و گزاف انچه پیداست چهل تومان بند بسته و از بند جسته فرزندی خان نایب را بدانچه آن پیر جوان آزرد و ابرمین اد

رو با این کول ساده دل و کم دید بسیار هوس کرده رازگشای و بازنمای پس از گفتن و شنیدن و دانستن و رسیدن بدان دار و بر آن کمار که بخست باندرز و نرمی نه درشتی و گرمی از وی بخواهد و اگر جهانی بمیان داری خیزند بشیزی نگاید چنانچه در دادن ساز شغال مرگی ساخت و رنگ روباه بازی انگیخت روان پروران و دستار بندان این مرز و بوم را از این دستان که در ار دکان ساخته و آخوند هنوز ار ابدین دمه و افسون کاسه و کیسه پرداخته آگاه سازد و گواه گیرد پس با ریسمان پای افراز و چوب ناخن پرداشکنجی که راه زنهار اشاید و گرفتی که خانه کنار را باید تو و ناییب هر دو پاسهای داور نیز اکار بند آید و به هنجار سردار مهمان نه سالار دبستان بخواه را کار اندیش داغ و درفش و کار و گزند شود سیم از دل سنگ بکند و کوب برآید و از چنگ سنگدل این بند و چوب پس از آنکه گردن این خیره سر از دام وام پرداخته شد و کار آخوند بکام دل ساخته بیازی درویشانه از سود و سرمایهٔ من آنچه دانی و توانی به چهل تومان در افزای و با نامهٔ پوزش آویز و پیاحی لابه آمیز بی ساز سپاس و امید پاداش و بویهٔ بخشایش بخداوندنخواه فرست و نوشته رسید و خرسندی بجامه و تمکین وی در یاب بی آنکه چشم داشت دیر و دراز افتد و دیگر رو نگارش نیاز خیز و با من به سان به نهار در انجام این کار کوتاهی مکن که تا جعفر بدین وام آلوده است و آخوند بدان دردسر فرسوده و من بیک چشم زد آرام و آسوده نخواهم زیست و نابوده چه بود بوده چون نابوده نخواهم انگاشت

یکی از خوانین نگاشته

هنگامیکه پرورش و پاس سرکار علیقلی میرزا با حکیم باشی بود و در شد و آمد شماری دیگر داشت و دور و نزدیک را در بزم وی خاست و نشست کمتر میرفت روزی از در کاری من بنده را بسر کار خویش خواند و فراپیش خاست تا نوبت چاشتگه هان دل از هر اندیشه رسته بود و رشته سخن از هر در پیوسته گوهرهای تازه سفت و آوردهای شیوا گفت که رسته گوهر بود و بسته شکر آن مو زا سرودن گرفت و از یاران انجمن آفرین و ستایش شنودن همه را از گفت و شنید اندک اندک خستگی رست و دلها از بویه و تلواسه تنگی خوانی خسروانی روش ساخت و هرکس فراخور خود و بهرهٔ خویش بیش پرورش اندوخت روانها سپاس آذین گشت و ترک و تازیک و روشن تا تاریک از پی کار و بنگاه خود رخت پرداز و راه گزین آمد پس از چندی دشمنهای دوست روی و مردم چهران اهرمن خوی گذارش این پاک انجمن را ناخوبتر گفتاری سخن راندند سرکار حکیم با همه مهربانی گزاف بداندیشان را بی کاوش و جستجوی شایان استوار دیده سخت سرکش رنجه شد و در بدگوی و درشت جوئی بپاره شاهزاده آزاده اندر و من بنده از سنگ و سندان روی و سر بچه ساخت پس از روزی دو دانست آن گفت سفت گوهر گرانی مهر سوز و ژاژی کینه توز بوده بپوزش اندر پاک دهنها و خوش سخنها فرمود و راز بازگشت آورد و ساز نیاز انگیخت ولی چون دل گناهی نداشت و دیده لغزش نگاهی در رنجش را آکاستی خاست و داغ رنجش همچنان بر جای خویش است باری از آن هنگام تاکنون بار خدا را گواه گرفته ام و روان بزرگان را پناه که تا کام را پویه رفتار است و کام را بویه دیدار با آنکه خود دارای ساز و سامان نیست و خداوند فرود فرمان اگرچه مینای هست و بودم در دست وی باشد و مرغ دل جانم دست آموز و پابست وی بپیوند آمیزش گسسته دارم و پیمان نشست و خاست شکسته بچنه کامش خام دانم و دانهٔ مهرش دام رشته آشنائی از هرکس و هر چیز بریده‌ام و از تنها خو به تنهائی گزیده با این سخت پیمان و درست پیوند سالی گذشت که زاده آزاده سرکار

میرزا حسین خان پیک و پیامی میدواند و رهی را به نگاه بینوفرگاه خویش میخواند گوش از پوزش گران دارد و هوش از بهانه جوئی برگران زبان پوزش گذار از گفت بی سود سوده شد و پای بیهوده گزیر از دور گرد بیهافرسوده خوشتران دیدم که با سرکار که او را پدر و خداوند است و او نیز بندگان میرزا مهین چاکر و بهین فرزند نگارش رانم و دلخواه سرکاری در بارهٔ وی باز دانم چنانچه آن رفت اندر گاه گاه مرا با او و خواست و نشست سال و ماه او را با من روا نبینی و سزاوانی نجامه و انگشت خویش فرا پشت این نامه نگارشی فرمایی و پارسی و پارینه گذارشی کن که یادداشت شناخته و دست آویز ساخته بران گفتار پایم و بران هنجار پویم خود دانی بار خدایا مارا از آغاز زندگانی تاکنون که شمار هستی از شست گذشت و دامن کام و هوس از دست شد بهره هست و بود پیوسته داشت و از نوا پس زیان و سود رسته نه بر خروار خرمن خدایانم نیاز است و نه بر دانهٔ خوشه گدایان آویز آز بار خدا را ستایش دیگران را من آمیزش من زر شد و بهره آموزگاری من گروهی انبوه را سنگ سیاه رخشنده گوهر اگر پاک یزدان راز دل و جان سپاس اندیشی و منش از آن که زبان را یارای گفتن ستایش اختر خویش بگروهش خواهم دید و از هرچه من دانم و او آموختن تواند بی درخواه مزد و امید سپاس اگه خواهم داشت

بیکی از دوستان طهران نگاشته

روز دل خوش که بکوی تو خبر داشت نگار کو بجا ماند و من از بیخبری بستم بار چه باری و چه کاری چه روزی و چه روزگاری روزی که مگوی و روزگاری که مپرس روز خوش آن بود که بفر دیدار مهر فروغت خورشید در گریبان داشت و روزگار فرخ آن که بدان رخسار دلارا بامداد و رامش زیر دامان اینک با پنج جدائی و شکنج تنهائی چون نخچیر خدنگ خورده بهر کام چشم دلنگرانی از پی و تن و جان را روی و رای در طوس و پای و پوی در ری ره از پیش و دل از پس کاری سخت دشوار است و شماری همه درد و تیمار دریغ آن انجمنهای رامش خیز که بدیدار یاران بهشتی آراسته بود و بگفت و گذار رنگین بهاری از آسیب خزان پیراسته بی سپاس لب و زبان گفت و شنیدی میرفت و بی پاس چشم و نگاه تماشا دیدی گوشها از گفت شیوا گوهر رخشا باستین و دامن کشیدی و کامها از غنچه گویا شکر بخروار و خرمن بردی راز مهر و پیوند بی پرده میرفت و ساز سازش و سوگند بی زخمه میخواست تن از خوان یکرنگی رنگین خورش داشت و جان از نای و نوش همسنگی سنگین پرورش یکتائی رخت آشنا و بیگانه بر درهمی افگند و بی پروائی بار دانشمند و دیوانه بر خرهی بست جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود چرخ ستم پیشه و اختر رشک اندیشه بیک جنبش مژگان بر باد داد و از این تازه کیش که پیش آمد آیین آمیزش را بر ساز جدائی بنیاد نهاد در این تیمار تنهائی و اندوه ناشکیبائی اگر فر دیدار سرکار خداوندی سیف الدوله دست نمیداد و رامش گفت و گذارش دل شکسته و جان خسته را از پریشانی باز نمیجست بر آینه هوش را نام بر هوا رفته بود و خرد در آهنگ شیدائی همه بر جای گلم خار در گریبان میرست و بجای لاله خس و خنجک از آستین دامان میزاد

هر که با تو نشست از همه برخاست و آنکه بر تو فزود از همه درکاست گرفتار تو آزادی نجوید و ویران تو آبادی نخواهد نخجیر تا بد در چشم این گرگ یوسف دیده را باری اکنون که کام و ناکام کهنه آمیزش گسستن گرفت و پیمان و پیوند انبازی شکستن انگیخت در شتاب بستان و درنگ شبستان و دیدار یاران و تماشای بهاران و مانند آن ما را فراموش نفرمایید

و ما شمار کار بر دوریست دور گردان نزدیک را هموار آورده به کلک شیوا نگارش فروغ افزای دیده و آرایش گوش
سازند بهله فرمایشی با پارهٔ چیزهای دیگر که درخور گذارش نیست دارنده را در رسانیدن نیازی بسفارش نیاز افتاد کار
گذار از در خوشنودی من نه سود خویش فرمان پذیرش خواهد رفت) به یکی از دوستان نوشته است
امید کا با سرکار صمد آقا از گریز بی هنگام شماری دیگر برداشت و هنجاری دیگر گرفت اسب سواری را که دست
آویز گریز بود در کمند خویش آورد و میرزا فتح الله را از دیده بانی پاس اندیش فرگاه و درگاه فرمود در راه بازگشت
من از نشتر در بسته ماند و پای پویه سپار را در ناخن نی شکسته و بر زانوی گسسته اگر زیرم امروز و فردا دست پوشکی
از دامن سرکار بریده خواهد بود و مرغ امید که دمی دد دور از آشیان بر دکنارت نیارمیدی از بام آمیزش
بریده از بند دوستان به تیمار هالی جستن و کج پلاسی جستن از چون منی سرد و ناهنجار است و خام و نا استوار
ناچار از سرکار دوست پوزش خواهم و شکست این پیمان را که نه بر دست من خاست تا بخواهی رو سیاه نزدیک
شام که خورشید روی در زردی و روز دم در سردی نهاد با آقا محمد صادق کار بند بازگشت و پهنه سپار دره
و دشت شوید تا کجا دامن دیدار بچنگ افتد و کو نه کاهی نگارش تاب آمیزش بجاده رنگ آید فزون نگاریرا
جز دلتنگی چه روید و جز خار اندوه کدام گل شکفد) یکی از یاران نوشته است این چه درد ناب نوزداست
و کدام رنج بیمار آورد که بر آسمان از آه آذر افروزم اختر سوخت و در لای خیز دیدهٔ خونریزم رخت بدریا افکند
رنجی که بپای مغز سای تو فتاد نزکاوش بخت مهر زای تو فتاد این دود دل منست کز چالش زلف از سینه
بر آمد و بپای تو فتاد اگر دور از جان رامش پرورد ت تا آغاز شام این درد آرام گیرد و نوید آسودگی را از سرکار
دوست نامه و پیغام نیاید اگرم رفت و ندیدم دگرش را برای این خسته بگوئی و کس باید خواند و موی و مویان
بر این کشته بیدا در سر باید گریست ترا لعلی آبرچه زودتر مژدهٔ تندرستی را نامه نگاری فرمای و از آرامش درد
پاینده هستمند خود را سپاسی بر سر نه) یکی از شاهزادگان نوشته است جان و تنم برخی تن و جان
باد بار نامهٔ سرکار والا که آوردهٔ روان پروران و پروردهٔ سخن گستران با گفت گهر سفتش زیر و بالا بود دامان
و کنارم شرم دریا و دریا گوهر ارزنده و رشک گردون گردون اختر تابنده ساخت و سر بختیاری بر چرخ برین و چهر سپاس
داری بر خاک زمین سودم نوید نواخت و در برش که بارها دربری داده شد و در شهر و شمیران پیدا و پنهان پیمان نهاد
نو فرموده اند و جان نیازمند را بخیمهٔ آشتی تازه کرد کرده روی امید از شگفتگی خرمی بخشای بوستان افتاد بستگار را
پیام انجام کام و دوستان را نوید پرداخت دام فرستام ولی بفرمان از نمون پیدا و روشن همی بینم که ازین پخته
جز خامی و از این کام جز ناکامی نخواهم دید هرگز از آسمان سازش و از روزگار نوازش ندیدم که این دو یمین یار باشند
را در روان سرکاری کاش از این اندیشهٔ دشوار انجام آسوده و آزاد منیست و این هستمند را که در هشت سال از هیچ
در گشایش و بخشایش نبوده بسگالش و پندار هم آباد نمیخواست دیگر ارا در کمند آور که ما خود بنده ایم رشته بر پای است
حاجت مرغ دست آموز را نوشتهای تاریخی نگار را بنده زاده دستان در کار نگارش است و هر بامدادش

در انجام نگارندگی و چابکدستی از من سفارش بخواست بار خدا تا آغاز نوروز بلی امید پاداش نیاز بزم پیروز خواهم داشت
سرکار شاهزاده سیف الدوله فرخ پسر را از درود دلخواه سرکاری آگاه ساختم پایه مهر و مایه پیوند داستان سیب ز
از راز نیاز نامه سرکارش چشم سپار و گوش گذار خداوندی خواهد گشت سه ماه افزون همی رفت تا انباز بالین
و بسترم و فرسوده رنج و تیماری جان شکر بسکه شبها آتشم از تاب تب در بستر است کس نداند کاین منم یا توده
خاکستر است خامه‌های نگارش و سرده‌های گذارش را اگر پرده داری و آمرزگاری فرمایند شاید با آنکه در خوردان پایه گردن
سایه کاری از من بنده ساخته نیست و باری پرداخته همچنان خواستارم و امیدوار همواره از پیشگاه آسمان فر کاهم آرایش
بارنامه‌های خدیوانه و فرمایش کارهای درخور فر فزایش بخشند برادر روزگارت از سته لب کام لب جوی و لب یار و لب جام
به یکی از دوستان نوشته است) امیدگاها مژده بازگشت سرکار و همراهان آویزه گوش و پیرایه هوش افتاد پاک
یزدان را بر این نوید که خوشتر از زندگانی جاوید است چه سود درگاه نیاز آمده برامش و آرامشی بیرون از چنبره اندازه و گران
انباز شدم دریافت همایون بزم مینو مون را چاره‌ای به پای سپار سامان در بند بودم و بدین اندیشه خورسند که دمی دو بفر
دیدار و گفتار یاران زبهرم گوارش قند گیرد و پیکر ستمندم که از کوب و کنه جدائی‌های فرسود تیمار و گزند پستی بود گردن
افراز و سربلند گردد یکی از یاران کارآگاهم در گذرگاه فراز آمد و باز پرسید که از این بلند پرواز سپهر اندازت آهنگ کدام
شاخ است و در این هنجار باد گردارت اندیشه کدام کاخ گفتم سوی خجسته دیدار بزرگ استاد خود یار کویانم دگر گوی
راد سرور خویش را جویان گفت آری همچنان سرو که زیبا سروری ولی سرکارش اینک از راه رسیده و تازه رخت از
پشت راه انجام به پیشگاه کشیده با رنج شب سواری و شکنج ره سپاری گنجایش نیروی انجمن و پروای هست و بود و گفت
و شنود تو یا من باشد اگر امروزش بخود باز مانی و لگام بازگردانی تا آسودگیهای گاه را چاره ساز فرسودگیهای راه فرمایش
من و بیش خرد خوشتر نماید پندش استوار دیدم و گفتش شیرین گوار کار بند آمده راست چون بخت خویش برگشتم به خواست
بارخدای و رهنمونی فرخ اختر فردا بامگاهان کام سپار و کام گذار همایون بزم خداوندی و گردن افراز گردون سربلندی خواهم
شد گرامی سرور والا گهر حاجی را از من خاکسار ستایش و درودی پاک است از آلایش بتیال و ترفروشی که شیوه زبان یاران است
و پیشه نیرنگ سازان بر سر همه جداگان نامه را پوزش لابه آویزه در خواهند به یکی از فرزندان خود نوشته است
گرامی فرزندا نامه همراهی سرباز رسید مژده تندرستی شکسته روان را برامش انباز آورد و در باب جعفر مهرجانی دکان
جستن داستانی گزاف است و گفتار آن نسنجیده سراسر سرودی همه لاف هنگامیکه با سرکار حاجی سید میرزا در کلاته دره
نوکار میکردیم و هر کس را بار میدادیم شبی اخواستم و بر نامه‌های چرب و نرم و گفتارهای شیرین و گرم که مار را از سوراخ
کشیدی و مرغ از شاخ نخچیر انداختم و افسونها خواندم مگر راهی بدست افتد و ماهی امید بشست آید پاسخی که بازگفتن توان از
لب یاوه سر دوشش در گوش نرفت و چیزیکه در ترازوی پذیرش سنگی داشته باشد از گذارش بی هست و بودش پسند
دانش و هوش نیفتاد سرانجام جستجو گفتگو شد که چندی پیش از این از بیم بلوچ سرابه به پیسپار سامان یزد بودم نزدیک پسین
روزی از دورم چند کوه کوچک و پشته بزرگ فراز آمد درخشنده خاکی زرد رنگ بر دامان ها بوری بلند دیدم

بیابان

بگمان اینکه کانی باشد این خاک از آن سنگ تماشائی مشتی برگرفتم و در بر زرد مردی زرگر بردم که این را در گداز آزمون کن و بر
رازانم از درستی و درستی رهنمون شو مرد زرگر بستد و برفت و هر هنگام جویا شدم افسانهٔ دیگر ساخت و بهانهٔ دیگر
جست سرانجامم دل از امروز و فردای او تنگ آمد و بینای امید و شکیبم بسنگ بی آگاهی که آن خاک چه بود و زرگر با آن
چه کرد سر خویش گرفتم و راه بیابانک پیش پس از روزگاری دیر بازم پیام فرستاد که خاکی نیک گوهر است همانا
کان زر باشد بیشتش منه و از دستش مده که این اندک سود بسیار است و این مشت نمونه خروار پس بدین مژده
که مرده زنده کند و خواجه بنده نان در انبان نهادم و سر در بیابان بسپرو پا بسپردیم تا بکجا سر نهیم بارگی شاه تند
کردن با در کمند سنگی نماند که از آبله خون خیز کامم برادرنگی نخواست و خاری نبود که از پی سپاریهای من گلزاری
نشد با این پایه تکاپو و جوشش و دوندگی و کوشش از آن گنج خاک پرور جز رنج روان سودی و از آن افروخته آذر
که دیده فروز درویش و توانگر است جز دودی بچنگ و چشم نیفتاد گل پویائی خار آورد و گنج جویائی مار شکسته دل و گسسته
امید بسر گشتم و چون دلتنگی بود در روزی دو چاره خستگی و درمان شکستگی کرده بر گشتم ماهی بکام بیشم باز زندگی در دوندگی رفت
در فراز و نشیب آن کوهساران نخجیر دار و مرغ آسای شیوه جستن و پرندگی بود همچنان بار نامهٔ آرزو در بنگه سیمرغ و شاخ آهو
باند و همچنین در راه جویائی و پهنهٔ پویائی رگها گسستم و استخوانها شکستم همه آب بهاون سودن آمد و مهتاب بگز پیمودن
مرا خود دل دردمند است ریش تو نیز مرهم منه بر سر ریش بیش این بگفت و آهی سرد از سر درد بر آورد و اشک بیجاده
رنگ بر گونهٔ کهرباگون فرو ریخت و دست بر نامهٔ آسمانی زد که این گفت را پاک از آلایش کاستی دان و بنیادش از
سر تا بن همه بر راستی گفتمش بدرود یزدت با آنکه پروردهٔ آن خاکی از چه خاستی و بدین شوره بومت که دیو از بیو مردم
بیاکش در عزا است مهر در زنگ از چه رست گفت این داستان در آن کشور افسانهٔ مرد و زن است و انجمن آرای
هر کوی و برزن همی ترسم از پی این راز نگفته و کان نهفته گریبانم گیرند و هر پوزش که بر گمرهی و بی آگهی کار بندم در نپذیرند
سرانجامم کار بکند و کوب انجامد و شمار به بند و چوب مرغ سارم اگر بسیج کشند و در زد آسیا بجا ر منج ساز سامان آن مرز
بیارم و بسیج بهشت آئین کشورش را کام از کام بر ندارم چون چنینش دیدم و گفتارش بر این هنجار شنیدم دست از او
باز داشته هست و بودش باد انگاشتم و گفت دلسوزش لاغ پنداشتم همه گفتار و کردار باش پوچ در پوچ است و هیچ در هیچ
کاهی راست نگوید و کامی درست نپوید آن نیست که یاوه در آیشهاد گزاف سرایهای او بران گرامی فرزند آشکار نباشد
چون شد که این هیچ پایه سخن از وی استوار گرفتی و سنجیده بسر کارخان که در پی آن از جان بیندیشد باز گفتی خام کاری
تا چند پخته خواری تا کی یا سخن دانسته گوای مرد دانا یا خموش کاری بد فرجام است و شماری زشت سرانجام زینهار
مهر زبان ورزش که دانی و توانی بسر کارخان را پیوند مهر از این اندیشه در گسل و خود را از این دریای کشتی شکن بباد بانی
دانش بر کران کش که از این گون خرکان زر خواستن در خواه سیم از سنگ سیاه است و خواهش بهره از ناچو به
گیاه مباد مست بر آنچه گفتم بهنجار که تاهی افتد که به سخن گو بستی تباهی خواهی خورد و نار ستاخیز آلوده زرد سیاهی خواهی ماند
زندگی پاینده و پایندگی فزاینده باد به یکی از آشنایان نوشته است شنیدم جهان دانش مردمی حاجی

ابو القاسم فرخنده دیدار ارزانی داشته اند و کردن ؛ دوش من بنده و سرکار را از فرخ رسید خود که دلهای خجسته را نویدست تا
و درهای بسته را کلید سپاسی همان سنگ گذاشته بامدادان دریافت ؛ همایون دیدارش را کام گذار و پویه شمار بودم
از آن پیش که رخش بدرگاه و رخت بفرگاه رسد فرستادهٔ بندگان فراز آمد و نوشته که بی هیچ درنگم خواسته بود بار سپرد و پهنه
پوزش را تنگ دیدم و باره سرکشی لنگ سخن پذیرش فرمان را راه اندیشش آن فرخ انجمن گشتم و تماشای سگال آن خرم
گلبن فرشته ایست برین بام لاجورد حصار که پیش آرزوی بیدلان کشد دیوار هر هنگامم از بزم مینو آیین سرکار
زمان بازگشت افتاد نماز اندیش و نیاز انگیز اگوی امید که بهشت جاوید است خواهم سپرد گل منهم نه گل چین گنجینه دارم
ز گنجینه نگار بی هیچ اندیشه و گمان یاد داشت رهستان دیده و بنیاد پرورش منه که دیده در راه و از چشمداشت
سپید است اگر فرمان دهی نگارنده آن شوخیهای خامه اگر چیزی از میان انداخته یا به بیهوشی و فراموشی سخنی نادرست
و بی هنجار پرداخته باشد درخورد آگاهی و توان خود درست و بیش از آنکه ترا در گمان گنجد و ترازوی اندیشه این و
آن سنجد بهتر از روز نخست خواهم کرد زندگانی فرزون باد) به یکی از دوستان نوشته است نزدیک
شام کاربند پیمان و پیوند دوشین آخوند را با اشک و آه همراه کن رامش اند و در پیشگاه حاجی علیرضا گرد سخنهای خوب
و خوش که استواری بخش بنیاد آشتی و انبر است برگوی دست سرکار به نسا را با سفارشهای زنانه بیتش بسیار زن و
شوهر را با یکدیگر در کوی دیرین که شرم مشکوی خسرو و شیرین است جای ده و سپاس بار خدا را که بر این کار نیکو سرانجامت نیکبخت ای
کار کجای رسان و زنهار برگردد که راه دیر انجام شب نشین در پیش است و پرخاش بد فرجام عین البکا در پس بدست باش که
کاری بجای خویشتن است) به یکی از بزرگان نوشته است (خاکساران نواز امروزم آغاز بام تا اکنون که
نزدیک شام است بکوی اندر بوی خجسته دیدار سرکار و سرکار حاجی میخ دامن بود و کمند کردن پیش از آنکه شماله خاور بزم
افروز شبستان باختر آید و روز امید این برگشته اختر از شب تاری تیره تر گردد سرکار خان بدستور دیگر روز بام بفرگاه بلند درگاه
خویش خوانده نافرمانی را پوزش اندیش و بهانه جوی شدم مگر فریبندگی چیز دوانند نای فرسای دلنگرانی و چشمداشت رستگی
زاید روز بیگاه افتاد و باز از سرکار خان پیک و پیام رسید زبان پوزش بسته ماند و پیوند امید از نوید دیدار یاران
گسسته ایشان را بپذیرش فرمان گردم آورد و رنج دوری شما را بدیداروی درمان پاک یزدان را سوگند که بندگان حاجی را از
جان و دل بنده ام و گوهر نیک اخترش که آوردهٔ مهر و پروردهٔ مردمی است از در یکتائی پرستنده بهر زبان که دانند
و توانند فرایش بندگی و دلبستگیهای مرا بروی و خوی ایشان که از بخت گشایش و از بار خدا بخشایش است برسرایند
و باز نمایند و هر گونه کاری که سر انگشت نیروی من بنده اش گره گشائی آرد درخواه فرمایش کنند چه بسیار از این آغاز
بدرود شرمنده ام و سرافکنده) به یکی از دانایان جندق نوشته است (سرکار موبد موبدان و گریزگاه
نیکان و بدان را بنده ام و خجسته دیدار جان پرورش را از ته دل و بن دندان پرستنده بارها در باب نگاهداشت
و غمخواری و همراهی و رهنمونی احمد نگارشها کرده ام و کاربند سفارشها شده اینک آغاز گرد آوری گندم و جو و داد
و ستد کهنه و نو است اسمعیل در ری و من در یزد و او با هزار کار پراکنده و در بدرمان در آن سرزمین اگرش تو

در

در کار با انباز و دستیار نباشی تن تنها کی کلش از خار و خار از پای برآید زنهار مهرش کوشنه کارگیر و دست پامردی زیر بار آور احمد اگرچه مکفت و گواهی تو در چالاکی و زیرکی باد. آیینست و آتش سوران باز با نیرنگ و تیتال مردم انسامان در شمار بچه خواران و خام کاران خواهد بود خوشتر انکه بکوشش و انگذاری و انجام اینگونه کارهای گوناگون زاگه ده مرده کوشش و جوشش پا به سر بری شماری که پای بیچاره در گل و دست ناکامی بر دل خواهد ماند سپردم به نهاد اسکندری تو دانی و فردا و آن داوری گمان نزدیک بکار این است که تا چند روز دیگر اسمعیل از دربار گردون پیشگاه پادشاهی با کارهای ساخته و امیدهای پرداخته فرمان بازگشت یابد و بدستور روزگار گذشته رنج از پای ان در دشت گرد فراهم از فرگاه بلند خرگاه خدایگانی حاجی امروز که بیستم ماه است پروانه مهرآمیز رسید که پس از انجام کارها که در دست است در وانت بساخت و پرداخت آن پای بست از سامان بزد برگ و ساز جندق کن و حسین علی خان را که گماشته من است در هنجار پیشکاری و کارگذاری از هر در استوار بخش سرفتنه جویان را ابستنک بازخواست بکوب و گرد بست و بود بداندیشان بجاروب گرفت فرو روب زشت و زیبای هر چیز و هر کس را بطرزی که دانی و توانی چاره ساز آی و باشتابی هیچ درنگ مرزی را راه اندیش نشیب و فراز شو باری اگر سرکار امید گاهی آقا که جانم برخی پاک روانش باد بازگشت مرا بدان در گشته که خود نیز در بهنه دیر انجام گویرش سرگشته اند سزا داند و روا بیند نه باندیشه این کارهای هیچ مایه بوی دریافت خجسته دیدار سرکار ایشان و فر آمیزش تو که فراهم ساز دلهای پریشان است روزی دو درخت باز گشت بربار کی هشتن و این راه آشوب خیز نوشتن و بهمان روشها که دیدی گرد دهات گشتن و درخت گز و خرما کشتن دل بسته و بادام با خاک سرشتن و سبک درگذشتن دریغ نیست من که از در دروازه پیرونم نیرزد ند خلق با توام اگر در چشم سوزن میبری پیش از این گفت و شنود و بست و گشود هنجار دیوانگی است نه رفتار فرزانگی هر گونه فرمایشی که کرد بازوی یار او نیروی آرای منش پرده گشائی و چهره آرائی دهاد فرمای که در انجامش کار روندگی و شماربندگی بپایان خواهد رفت رندگی پاینده و کامرانی فزاینده باد

(از زبان دیگری بجندق نوشته است)

بر پرند ساده مشک سوده خرمن کرده زیب را پیرایه برنسرین زسوسن کرده شیوانامه زیبا نگار که خامه گوهربار نثر کارش بدان روش نگاشته و بفرهنگ دری گهرهای گران بهادران انباشته بودند انجمن آرای رسید و روشنی بخش دیده امید گشت مژده تندرستی سرکار جان افزود رامشی بیکران بنجیت درخت اند بهای گران از سامان دل و روان باز پرداخت آفرین بران دست و پنجه که در این روش کاخی بلند افکند و بر این منش شاخی برومند افراخت نه کمند خرد گیران را بران دستی و نه از باد گرفت سر در سراپای این رشکستی جاویدان زبان سخته سخنان بسته ماند و بازار پخته کاران شکسته زهی بی شرمی که این تنک مایه پست پایه را با همه تنگدستی اندیشه پاسخ گریبان گیر است و زالی خرسوار را در این بهنه که یکه تازان سپر انداخته و اسب اندازان سپر تاخته هوس داروگیر بسیار مرهی که اول گام رخش رستم زرفته لنگ آید ولی چون دست شوخ چشمی فراخست و شبرنگ خامه در تکاپوی ناهنجاری گستاخ لگامی خواهم داد و دو سه گامی خواهم سپرد و رنگ سهلان سنگ سرکاری در سامان سیاه کوه سخت دراز افتاد و فرسوده جان جدا ماند کانابر

گذرگاه چشمداشت و دلنگرانی با اندوهی گران انباز ماند دل دور از آن فرگاه مرغی گم کرده آشیان است و تن در طوفان
سرشک گسسته لنگر کشتی بی بادبان رهی را اگر آگهی بود که رنج جدائی و شکنج تنهائی بدین دست کارگر است و جان شکر
چار اسبه پیاده از پی ناچیزی امید کاهی آقا سید جعفر گستاخی میورزد که خرمای نیاز برادر مهربان آقا حسین بی کم و کاست
باز سپرد کام جان شیرین و سپاس راه آورد سرکاری انجام یافت پنج اره چادری کار جندق که همراه بار خرمائی فرستاده اند
سه را من برداشتم و دو با ایشان واگذار افتاد شیره برنشی داشته که یکی سه هزار از من یک لا پیراهن بستاند مرا اندیشه آنکه
بر این استخوانش باز دهم نیش و اگر بدندانم پوست بر تن و جامه بر اندام پاره کند دو هزار بیش ندهم از این رهگذر میانه
من و ایشان رزم و ستیز است و ناورد ایران و انگریز پس از این گیرودارها و گفت و گذارها پیمان بر آن رفت که داوری
بسر کار آریم و از آن سرور چاره کار جوئیم هرچه از آن فرگاه فرمان رسد بیچون و چند و کوب و کند کار بند آئیم و سپاس باید
پاک خداوند بار خدائی که بام ما تا ب لگد ترکتاز و دست انداز ندارد از چنگ این فرزند جوی شیره بازم رهائی بخشد
و با آسودگی آشنائی دهد که کاوش پیوسته و کوشش پیوستش کارم بجان برد و کاردم باستخوان دیده در راه نامه سرکاری
باز دار چشمداشت سفید است کمترین بنده خاکسار یغما بعد از درودی نیازمندانه میگوید در کار کشت و درو و گردآوری بها
گندم و جو خواه جندق خواه بدخواه نیک خواه بد هرچه هست نگران باش و بدیگران باز مگذار خوشه تا خرمن هشت تا
خروار بی آگاهی و فرمان تو ندروند و خرمن نکنند و گردون نرانند و دانه از کاه باز نپردازند و بترازو و جو سنگ نه پیمایند
و مزدور و کرد و دهقان نه بندند و بخانه نبرند هرچه کنی خود کن و کار خود ناکرده را کار مدان یکسر جویم پرکاه دستمزد برزگر نا مشته
بنا آگاه مدار هرچه ماند هرجا دانی بریز و سیاهه بردار و کلید را بدست دائی سپار و سفارش فرمای که چون سال گذشته
از شوریده کاری کام شیرین خود تلخ و آبروی احمد را ترش نخواهد آنچه نوشتم یادت رود و بادش برد که انجام افسوس و دریغ
باید خورد و در هر شماری کیش درست کاری گزیدن خوشتر از پشت دست سست هنجاری گزیدن است کس ندیدم
که گم شد از ره راست

(بیکی از دوستان نوشته است)

هنگامیکه بنده را دهر زار بسامان ری پی سپر
خواستم سفارش رفت که در آن مرز با هیچ آفریده از یاران دیده و شنیده جز با بر کار کاری و بازاری نباشد نیاز نامه
نیز لابه هنگامه در باب نگاه داشت و پاس اندیشی و بی از شتاب بی هنگام و درنگ بدفرجام و آمیزش سوائی خیزد آویزه بد
نامی انگیزد و هنجار سست و گفتار نادرست و دیگر چیزها که ننگ نام پسندان است و بدرستی شکست هنرمندان نگارش
افتاد زنهار فراموش مکن و از پند پدرانه خاموش مباش که روز با مردی دهشگام دست یاریست هر که راه اندیش
این سامان باشد رهبر را آگهی بخش که کارش چیست و بازارش با کیست در چه روش کام سپار است و بر چه منش کام گذار
انبار روزش کدام است و دمساز شبش را چه نام اندازش کدامین کاخ است و پروازش کدامین شاخ راز نهان با که گوید
و رامش جان از چه جوید خدا را بجود شرخ ان و بجود با زمان که بی آتش دستی سرکارش تر گوشت امید خام خواهد ماند و این
تکه که با صد هزار خون جگر فرا لب رسیده از کام خواهد افتاد اگر چه بفر پرورشهای خداوندی چون دگر بندگان خام منشیه ان
و سست اندیشه نیست که از پند پیران گوش اگنده دارد و در کار بستن و بهم پیوستن مغز پریشان و هوش پراکنده ولی چو

بولی

بدستی که شاید و آزموده کارها بکار آید نرم و درشت ندید تلخ و شیرین نچشیده همناکی اندیشه مندم که بگفتاری ناپسند و کرداری ناستوارش
پخته آرزو خام کرده و دانه جستجو دام بهر کامش همرهی کن و در هر کارش آگهی بخش شاید بخواست خداوند و نیروی یاران این بستش گشادی
خیزد و ازین تیره شامش روشن بامدادی زاید با کاردانی سرکار و لابه رانی من پیداست این کشتی انداز کنار و این خزان ساز بهار خواهد گشت
او را بخدا و بخداوند سپردم چون گذارش کار و شمار اندیشه من بنده در نامه هنرفاش و نهفته آموده و سفته هر چه هست بی پرده چهره
نما است آرای خامه درین نامه دست کوته طرازی در آستین برد و سر به زکالاب اخشیم و پا باز گرفته در کام کلک بیهوده لای فرود
سرا بخت اگر بزم یار از آرایش خواهند و جان دوستداران را آسایش کار بند هر گونه فرمایش آمده که از بار خدا بخشایش خواهد
بود گردش مینای سپهرت بکام و خورشید و ماهت باده و جام باد [۲۱]) امید کامیابیه سرکار و این خاکسار همان برازفت که با هنگام
بازگشت دوبارا فزودن رنج افزای یاران در بند و بدیدار مهر آوینر رامش زای این گروه که همه را از دل و جان بنده و بجان و دل پرستنده
آسوده روان و خرسند نشوم تا اکنون که بیست و ششم ماه است پای در گلم و دست در دامن بود و گوش بر در و چشم بر روزن تا یار برید و سپارم کی گام
گرای سامان اردکان آید و مرا از پیوند گوشه تنهائی دست آویز شکست همان کرد و زاده آزاده آقا عبدالله امروز را شکوه ساز و گله پرداز
بسر افرازیم کام فرسا گشته که این خانه نشینی و گوشه گزینی از در پاس همان نیست کند مهرت بکار بازتافت و پیوند یکتائی با همه گسستها ساز
سستی گرفت این نگهبان را بهانه جستی و بیگانه وش در خانه نشستی پاسخی دلپذیر که روانش آرام گیرد و زبانش در کام خرد نداشتم ناچار پای
بی نیازی بر تارک همان سوده روانه در بند گردیدم بفر خجسته دیدار ایشان و دیگر خویشان دست پریشانی از دل بر گران رست
و پای ناکامی از گل بر آمد بدرستی دانست که همان سرکار را پاس اندیشیم وگرنه بندگیهای دیرین بجای خویش است کی باشد از درد دل
و این داستانها یکباره سرآید این را بدان که این چند روزه بخواست بار خدا و فرمایش بندگان خدایگان حاجی ازید و بجندق و
از آنجا بطهران رفته دیگرم امید بازگشت و بدین گلشن که خارش من و گلشن تو ئی گمان گلگشت نیست بار خدا را سپاس اندیشم
و ستایش گذار که درین راه پو بهاو مردم جو بها را دیدم و مهرت بجان گزیدم اگرنه یاران برادرین جنبش دیر انجام و دوندگیهای
هیچ فرجام از راه اورد شایان و نیازی درخور آیم بشست و بادم بدست بود و زده بازای که دیده در راه و از چشمداشت
سفید است) [۲۲] برخی تن و جانت کردم نامه روان پرور که آورده جان و دل است نه پرورده آب و گل تارک بخت بیدار را
کلاه کیانی شکست و کام امیدوار را چشمه زندگانی گشود چندان دیده بران سودم که از دوده سیاهی نماند و رخنه از کاوش مژگان سر
در تباهی نهاد سپاس تندرستی و آرامش سرکار را بوسه اندیش آستان نیاز و برامش و رنگی درخور دلخواه دمساز آمدم پاک یزدان
کارهای یزدان پسندی که خواهش دوستانست و کاهش دشمنان بی آنکه در رنگ خداوندی در افتد و کمند تاب و نیروی بندگان گلوتاب
انبازسازی ساخته و پرداخته باز آیند و در آن گنج و رنج که دام و در را بار و نیک و بد را راه گفت و گذاری نیست [۲۴] گلاب جستن شادی اندوز خجسته بندر
سرور مهربان مولانازاده شدم تا مگر دلتنگی بدین یکرنگی پرداخته و کار رستن بدین پیوستن ساخته آید در دارزه مندی را بهبودی بخواست و
سودای نابسته و تلواس اسودی زشت شعر تشنه آب از سراب کام نگیرد و بسته شیرین از شاپور آرام نپذیرد من مستم از کسی دیگر است
از یاد نیاد دوست خرسند بازای که درهای بسته را گشایش و دلهای خسته را آسایش جز بدیدار سرکاری باد بجنبر بمودن [illegible] آدابها دادن
سودن امیدگاهان میرزا ابوالقاسم و شیخ الاسلام و دو سرور مهربان ملاحسن و آقا احمد و هر گرادانی مهربان که توانی از این خاکسار سیاه

[۲۰] یعنی از دو نیمه نسخه
[۲۲] یعنی از دو نیمه نسخه
[۲۴] یعنی بجوی و اسب رو زنامه تا بکسی رسد ... باد بجنبر
[۲۵] شب نگردد روشن از نام چراغ / باد فروردین نیارد گل بباغ

درهوس روسیاه بر سرای و پیوند مرا امید و بهان که نهفته آشکار شکفته فرهاد نیوان است یاد نموده جداگانه نامه را درخواه بخشایش برلوح
کاریکه باروی تابش بیروی انجام یابد فرمایش کنند که کالی دراز و کامرانی با برگ و ساز (روزی پس از دوگانه دیده بر سر ساز غنودن تمام
وچشیم را انداز گشودن بخواب اندرم دستی دراز دامان فراز آمد و آتشی به دودم از سراپای بهنه جوشان یاد نمود چه دشت و
کدام آمد که پهنای کیهان با بهنه بی پایان او دامنی کرد نمودی و اخگر دوزخ بازبانه گردون سوز این آتشی سرد تنی چند نیز سیاه تا
خودکامه بر هنجار مردگان دستار بند و سفید جامه در ان آتش به پشت و پهلو غلطان دیدم و لب خاموش و دهی فریاد خوان تا که از ان
سوی باختران آذر پهنای دو گریا بیشتر بیاز فسردن گرفت و تا پایان آن بیکران بهنه انداز فرو مردن چون بدرستی کار بندگاه
آمدم فراوان رخنه و راه بر هنجار چراگاه و چارپایان درهم و برهم دیده شد آذر تباه گشته و گذرگاه برسان کشت زاری که پس از
درودن درآوا آذر زنند سیاه مانده آسیب و باکم پای پی سپر از پویه فرو بست و دل با دهشت و هراسی که گفتن و شنفتن نتوان
انباز ماند که آوخ این چه دشت آذر خیز است و ان کدام آتش دوزخ آویز تا کاه از دست چپ راست مردی آسوده خو آهسته گفت
پدیدار افتاد پرسیدمش این بهنه آذر کدام است و او را چه نام گفت میان آباد است که نمایش برزخ خوانند گفتم این آتش را بدین هنجار
که دانی و بینم که از جوش افکنده و چه خاموش کرد گفت در دهی بر روان پاک پیمبر بهی فرستند و جز ان دست و یزدان سوزنده آذر را
چیز دیگر فرو گشتن نیارد گفتم پس از فسردن و فرو مردن بازش سازجوش خواهد خاست یا همچنان خاموش است گفت نی جاوید ان
خاموش است و تا رستاخیزش جوشیدن فراموش اگرچه گفتش همه استوار دیدم و بر هنجار شنیدم ولی از درازمون خونیز دردهی بر سر
بر سروده برآذر دمیدم بر همان راه و روش که گفتم و شودی آتش ساز تباهی گرفت و زمین برنگ سیاهی لختی از اندیشه باز آمدم و از پر بستانی
نفراهم شدن انباز که مردو برزان این دشت فروزان باید نوشت و دوست و دشمن را بر این آتش سوزان باید گذشت خوشتر آنکه پای راه سپر فراز نهم و
پیرامون این بهنه آذر خیز و آذر دوزخ انگیز در دهی برد میم تا از گرانش راه رستن بسته ماند و پای سرافرازی شکسته پس من و یاران بدستیاری یکدیگر
در دهه گذاران گشته این خار از راه بر بهنه پایان برداشته کرد و این جاه که بر گذرگاه پیاده پویان انباشته با خود این گفتم و از دست را
نرم برنگ را بر گرفتم گامی دو پیش نرفته آن مرد آواز داد که باز ایست و چاره به مساز زیرا که این پایه رپود نخست و دستان و تیر نگ که تیر فرزند
آب از رود دردفشانی و این از مردم خواره بیامردی انگاره باز نشانی دست از کردار زشت و گفتار نابسند درکش و پای از پویه بدفرجام
و جنبش ناهموار در گیل پاک یزدان در این بهنه هیچ آذر بفروخت و کسی را بر آذر بسوخت این آتش آورده خامکاری و نگهه خوار بهای شما است اگر تو
و یاران این بیاکت آذر پاک فسرده خواهید و این دشت برانجام دشوار گذر زود و آسان سپرده برده جنانی کام نه و از سر دانائی کام جو
همچنان سپر که زیبا پیروی از این گفت که شنفتم سخت شرمنده گشت و پیش از آنکه نکارش توان سرافکنده گی را دجان جوینده سرزی انجت
و پای پوینده از تک باز ایستاد از خوی شرمساری و از رم تاب اندر آمدم و از خواب بر آمدم (بدوستی نوشته است) برخی جای سوم
بیشتر مردم روز کار در پیوند و زود سپید و سست مهر و سخت گیر پاک یزدان از استایش که کوهر سر کار را با کسان آلوده کیهان سر شته دور
روزنامه زندگانی چیز دیگر بر سر نوشته چون شد که آزموده یار از به چیزهای هیچ مایه که یکی در پای بردن کیش نامه نگاریست بخه میداری و شکنجه
مینفرمائی اکنون چهار نامه که رسید همه را الکاهم یک پاسخ از فرگاه مهربانی نگارش نفقاد و جز راه و روش بیگانگی و بیزاری بکار نرفت باز ا
بگله گذاری نامخواه اگر دست گیفر را بسته اند و کلک باد افراه را نیز در ناخن شکسته کاری توان کرد و شمار آورد که ازاین پس

پاسخ نامه بدوستی نوشته است

[illegible]

پس گردهای پیشین را پیرامون نگردی و این اندیشه بد پیشه را که تیشهٔ ریشه کن است در نوردی اگر پیش ازین سرایم و دردهای نهفته
که گرد دل و پیرامون زبان همی گردد بار نمایم کارت از فرزانگی سازد دیوانگی آرد و خانهٔ هوشت از آبادی سر در ویرانگی نهد جواب
جواب نامهٔ دوستی نوشته است بار نامهٔ دلستان که بهشتی درختی گلفشان بود و لاله و نرگس دامن دامن افشاند و خیری
و نسترن خروار و خرمن بزم بستان ساخت و کاخم گلستان آرام خرم بهار آورد و در و دیوارم بت و خار کنارم دریای گوهر گرد و
سرایم گردون اختر گدائی سامان شاهی یافت و شوریده سری پایهٔ خورشید کلاهی و ویرانی رنگ آبادی گرفت و گرفتاری سنگ
آزادی سوری و نوبت سلیمانی کوفت و مشت خاکی گردن آسمانی افراخت پشه بال همائی گشود و بنده بال خدائی بست شعر
طفیل خود ستاندم گدایان سر کویش مگر افتاد بر من سایهٔ دولت همائی زبان از سپاس این سرافرازی لال است و دل از
پاس این خسروانی نواخت لابه اندیش و پوزش سگال مرده بودم زنده شدم و آزاد بودم بنده چون نامهٔ رستگاری و نوشتهٔ آموزگاری
زیب کلاه سربلندی ساخته لاف برچمه شیخی را بر نزدیک و دور خواهم خواند و سرافرازی انجهانی را با خود بگور خواهم برد آنکه فرمان
و خورسندی تیمار آن داده اند و گردن بنهاده کاری در خورد سزا است و شماری شایان خسرو خواجگی عشق که صد بنده چه یوسف
شکرانه این بنده که آزاد توان کرد دیر باز نه سود و بهبود این سودا زبان سوز با سازی دلخواه سایه خواهد گستر و دو مایه خواهد بخشود
در این رستاخیز نیست و این خرم چمن را آسیب خزان در کار آن یار که نزدیک و دور است و شمارم جدا از لب شیرینش
با کام تلخ و اشک شور پرستش رفته میپرس و مگوی مخواه و مجوی بگفتهٔ محمد مطرب چه میپرسی ز احوال فلوسهم چگویم وای موسهم وای موسهم
از نامه و پیامش بی بهره ام زنهره دیدار و گفت و گذارم از کجا ندانم که و کجا این بردین فرپوستن آرد و جان فرسوده ازین
دام بر آن بام ساز رستن و نشستن رسم این شام جدائی که سیه بادش روز برسد عمر بپایان و بپایان نرسد باری از
یاد مبر و خاکم بر باد مخواه از چشمه سار خامهٔ جان پرورم زندگی بخش و اگرم پایهٔ پادشاهی خواهی در بند بندگی آر کاری که این دست
بسته و راهی که این پای شکسته تواند گشود و رفت بازفرمای که آماده ایم و ایستاده زندگانی پاینده و کامرانی فزاینده باد
(بیکی از بستگان خود به جندق نوشته است) چارم ماه گذشته دو نامه که یکی خط حسن بود از تو بمن رسید خسته
جان از مژدهٔ تندرستیهای تو تاب و توانی تازه انگیخت و فرسوده تن را رامش و روانی دل آسا آورد هشت چیزم هشت چیز
افتاد ازین نیکو نوشت ار ترا گوهر گذارش ری نگارش مشک ناب بزم بستان خار خیزی داد دستان سوگ سور درد درمان
رنج رامش باد باران آتش آب گویا بدستی که دلخواه خستان بود کار فرزند برادر سرکار والا نشستی بجاست و روان پویه پرورد
در آن دستگاه که سیم همسنگ خاک است و گوهر همرنگ ریگ گنج کامی اندوخته نگشت همانا سرکار والا نیز اندیشه در کار
مرزبانی بسته اند و سرای پایهٔ خویش و مایهٔ کشور خدائی بر دستوانه بسنت و گشاد و ستد و داد نشسته دلتنگ مباش و رنجها
و دشمن هستی باش اندیش در رنگ زر این شاخ برومند که همایون درختی ست از جویبار بهشت و سرسبزی افزای صد جهان باغ و کشت
دیر باز نه سایه ها دراز خواهد افکند و شاخهای شیرین جان گوار ادر گریبان دور و نزدیک خواهد ریخت این دو سه بامداد
دیگر که همچنان دیدهٔ بخت بخوابست و بازار زیست بی رنگ و آب برزم و درشت بردباری کن و تلخ و شیرین بساز کاری
شمار یکسال از دل پویه کام پرداختن و در پای زیست و هستی بوام ساختن چندان دشوار و روان آزار نیست [illegible] آسوده

خواهی بود در بارنامهٔ بزرگان نیز دیده که انجام کارها به هنگام خویش است خواست پاک یزدان سرموئی پس و پیش نگردد و چرخ کام
سوز بر یک هنجار و کیش نپوید و دیر یا زود این چرخ را بهاریست و این دریای شکیب اوبار را پایان و کناری خواهد زاد
چاره خامی نه بجوشیدن است و نگارش پخته آرزو نه بکوشیدن همان مایه که نکوهش همسایه جوینده را بتن آسائی و بی دردی زبان
زد و انگشت گزانداز کوشش و دوندگی باید پیش از آن هرچه جوشی و کوشی و خرامی و خروشی جز پشیمانی سودی و جز فرسایش تن و جان
و پرداخت آسایش هیچ روان بهبودی نخواهد داشت افلاطون همواره شکفته روی و خرم بودی نه گرفته خوی و درهم پرسیدندش چون است
تا هرگز گرد اندوه و تیمارت گرد پاک روان نپوید و اگر آسمان و زمین زیر و زبر گردد در رامش و آرامت کوب از ما کاستی و زیان
نشود فرمود مرا بهشت و زیبا و نشیم تا دیبای کیهان اما مایه دلبستگی نیست که اگر گسستنی را باید پایه خستگی فزاید شد نهانا خواهد شد و بود نهانا
خواهد بود آن خوشتر که هنرمند خردپیشه کار و کام و ننگ و نام خود را بخواست بار خدا بازماند پیش از سرنوشت خویش نخواهد دوید و
جان را که بکار دیگر خواسته اند دل از خشیجان دیگر آراسته نبوک و مگر آز و هوس نکاهد میرزا ابوالقاسم را پیش از گفتارش در پاس روان
و انجام آرزو و شناخت دور و نزدیک و نواخت ترک و تازیک و دیگر چیزهای شما سفارش رانده ام و نگارش نهاده اند
چنانچه خداوندیهای سرکار والا و پهلوداریهای میرزا نیز کاری بساخت و باری نپرداخت نیاز ناچها در آزادی و بازگشت تو بشاه
زاده آسمان آستان اسکون آستین گسسته و پیوسته خواهم فرستاد بخواست پاک یزدان کرد و در دیگر از رهگذار پریشانی برگونه و
دلداری بدستیاری و پای مردی گودی دیگر پرداخته خواهد شد رادی پاسدار و پاس اندیشی سپاس گذار که در پایان نامه نامی ازین
بی نشان نامی رانده بود و دوری از روند کار خویش خوانده در هوای خجسته سرور برسرای که دلخواه سرکار شما نیز دیده و دانستم اندیشه مرد
آن از یک نهاد است و هرچه از بند این بستگی بی آنکه دلی بخد نتوان رستگی و گشادگی گزارش همان است که نگاشته ام و در
انجام نگارش پرده روشن و پیدا داشته اگر دران سرکار خدای نخواسته گشایشی نخواست و در آمد و سود را سود از بستگیهای
وی فزایش نرست آگاهی فرستید تا در دیگر گوییم و چاره کار از جای دیگر جوییم **یکی از دوستان نوشته است**
چون سرائی بلب دجله مرا یاد بیار ساقیا ساغری تا لب بغداد بیار با آنکه رشکم در آب و گل سرشته اند و آز بر جان و
دل نوشته بر آن بوزه والا و بنیاد بلند بالا که این آغاز بستی و انجام هستی و داد خدائی برافراخت همواره رشک میبرم
و اشک میبارم سامانی چنان آرام و آباد و روانی چنین آسوده و آزاد و در بار مردانه مردمی بزرگ و داد و بلند آستان بسته فرازه
رادی فرخ نهاد فراخ آستین نه آشوب آویز و جنگی نه آسیب توپ و تفنگی نه زخم زوبین و خشت نه رنج گرسنگی و کشت نه برنامی
تاراج و تازی روزنه بی اندامی سرمناکت سربازی نه بیم شبخون و شکبه و نه ترس زندان و زنجیر نه سودای پخته و خامی نه تلواس دانه و دامی
هرشامت باده بخت بجام است و هربامت ساده بخت بدام گاهی خم باده را پشت بر شکم داری و گاه ساده خم را شکم بر
پشت این از همه خوشتر که مر این رامش و کامت در فرگاه دو مهین پیشوا و دو گزین برگزیده بخشاد دست داده و رخت نهاده که
نغز خاک و خون ایشان گناه کاری و آمرزش و پذیرش کیشی به کوش آلودگی هم جفت آسودگی است و تن آسائی جفت فرسودگی
هرکشی چند که بتچخ اندر آوار چه سازه زیبا و رشته اند در روزنامه نگار دوزخ و بهشت از بیم ایشان نام گناه نیارند و اگر نگارنده جسیم
پوششهای یزدان گناه دشمار و نگاه نگارد و تباه خواهد و سیاه کند با آن آبادی روان آزادی و آنخواجه را و آن دل آزاد وان
زبر

زیب و آرایش و آن کام و آسایش و آن بادهٔ خام و آن سادهٔ رام رباعی کی رای بر دوم رو بر خوای کرد با ساده و باده سازمی خواهی
کرد باز او و خداوند و خدائی که تراست اکنون بکنی گناه کی خواهی کرد نامهای سیاه همه اینجا سفید است و بیمهای بزرگ اینجا
همه امید امروز است از این راه خداوند راه گشایش از همه در باز است و فردا از آن بارخدای که همه از اوست نه نه که خود همه اوست
همه کار بخشایش بسیار اگر برکت و نوا و سامان و نواخت را فزونی و فزایش جوئی و در این رنج لانه و آن کنج خانه هر دو آرام و آسایش
تا زبان را نیروی گویائیست و پای را بازوی پویائی چاره بسته راه سپاس داری رووده مرده را ز ستایش گذاری زان باری در
خاست انکه بپاس این رامش و سپاس این آرامش هر هنگامت از باده و جام و ساده و کام آسوده دل رست و هر از خاکبوس آن فرخ
درگاه و فرخنده درگاه که نمازگاه زمین و آسمان است و بوسه جای پادشاه تا پاسبان چارهٔ این آلودگی خواست چهره سائی و لابه
سرائی این سیاه نامه تباه هنگامه انبز از بارخدای پاک روان آن دو بزرگوار با نمای نیاز آوردن و نیازی بنیاز انگیز درخواه پیداست
که در آستان آسمان پایه و درگاه آفتاب سایه تشنهٔ بینوا کشتهٔ کربلا که جان و سر و پدر و مادر و زن و فرزند و خویش و پیوند هر که دارم هر چه
هر چه دارم برخی خون و خاکش باد هم از این خاکسار فراموش نخواهی کرد بارگفت درخواهی کرد رفت پیدا و نهفت خواه هوش نخواهی رست

بیکی از فرزندان خویش نوشته است

شنیدم که اوستادی درست آورده و اندیشهٔ ساخت و سامانی
پیوست کرده این پیشه را بر همه کار پیشی ده و بیشی خواه زیرا که نیاز مردن و فرزندان ما بسیار است و خانهای پوسیده اگند
گشاده دامان در کار چشم از کاسه و فرقه درآمد و بیرون شد فراموش و بند بر کیسه و کاسه در این شیوه که نمونه آفرید کاریست کنا
اکنار باکلکاری و لکاری نشاید در ساخت و پرداخت هر چه کنی و فراز خود داری باید کم و درست ساختن به از بسیار و سست
افراختن شاه نشین و درگاه پاک سنگ است بهار بند و فرگاه یکرنگ زن حبیب را که برغوزکج پلاسی و فرون جوئی افتاد
بچرب گوئی و نرم خوئی بر سرکار آورد و رخت از خانه بازار افکن بکران گرویهٔ تنگ که چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ است بدست
آری و ویرانه که در وی دیوانه بسنگ ملواس آهنگ نیارد رنگ آبادی گیرد و جای نشست و درنگ افتد دیده از والا
و پست کالا بر دوز و بهر ارزش که بهاسنجان مرزش ستایند و نمایند دو بالا خریدار زر کاهش ارزانی و گرانی برگران نه و اگر بجای
کاوس وار زن سیم سره و زرساره خواهد بران ایست در هر کوچه و کوی و هر گوشه و سوی گرلانه و بنگاه اندیشه و خانه و خرگاه بی
خویشتن واری میان خریداری در بند و دست و بازوی دستیاری برگشای که از نزدیک ما سپاس اندیش و دور پوینده بروان
پرتش و پرکند در کار درویشان و داد و خواست ایشان خوشنودی خدا را دانسته زیان سود انگار و پیوسته بدافتاد خویشتن را
بهبودی شمر که این شیوه شمار روندگان است و این پیشه کمین کاربندگان خود هی گفت این خواتون بی خواجه سخت دریده دهن
دنبال ما راست و پریشان سخن و رووده دراز بوی لانه موشی این مایه بار است هوشی بردن و بر باده سخت کوشی دشوار فروش از
آوردن کار من و کیش خردمندان نیست چار دیواری ویرانه را باز هشتن و از ساخت و ساز خانه گذشتن خوشتر
ع دل تنگ مساز و آب فرهنگ مبر و گفت دشوذ ننگ مخوان که کام اندوزی بکوشیدن است و چاره خامی بجو شدن
باری اگرت پای این کار و تاب این بار نه موبد و دیگر یا این آماده اند و در بهنه پر گولی و کم شنوی جستجو بر دوش دریست باد
در پس و پیش بدار و از راست و چپ بر گمار که نگفت و گذرش نام ارند و بزاری و زر نه بمزد و آزاد این کار دشوار کند

انجام گیرد شعر نشاید بر دانده جز باد، که نتوان کوفت آهن جز با آهن و با این همه کاوش و کنش اگر رام نشد و کام
نداد به رنجش از شیرین پنج ویرانه دگر خود گنج خانهٔ پرویز است بر خسرو شیرین زبانی چاره فرسودگی کن و جاودانی مژده آرامش و
آسودگی بخش خانه نیمکاره نوروز و خان تازه بنیاد مهربانو را که هر دو شایان آبادی و نشست است بر همان نوره و بنیادی
که هست استاد فرست و بر هنجاری که داند سخت استوار پایه و پی راست کن اگر آن گلکار یزدی را این دو چنبره را در
هشتاد تومان بهای دهد چنگش در گریبان زن و بیدرنگ زر در دامان ریز ولی سرکاری کاردان برتر اش که همواره در
نگاهبانی هشیار باید و پیدا و نهانی بیدار زید تا شماره چیستی پرستی و هنجار درست کاری بر نادرستی بچربد هم اگر ویرانه پشت
خانه را روز داری بیست و ریسمان کش بنیادی خارا پی بر پهنای پنج خشت از پی گاه خندق با گل و آهک و سنگ بر ساز و
بر پهلوی برج حسرت زن آن آگنده زبر چین ساز را که از پشت باره سر از پایاب دو لنگ همی بر کند چهل پنجاه پنجره تنگ
تنگ بر کن که شورابه خندق و باران و لای خیزدی و بهاران فراخ و آسان در شود و زیان ویرانی بدیوار خانه اتم هائی نیز بر بند
پس همان بر کند بنیاد در است و ریسمانی تا نزدیک جوی باغچه و از انجا تا پایان باغ فضلعلی سنجیده و خدنگ با گل و آهک
و سنگ بر نه و در بند خانه راست بر شاهراهیکه بدریا و دشت کشد فراخ آستانه و بلند آسمانه که شتر با بار همی در تواند شد
بر کش تا هر جا فرون یا کم آب و نم دست بار دسود گل آهک و سنگ باید دیگر تا هر جا کشد گل و خشت بکار فکن از آغاز
خندق تا انجام در بند پایه و پی از خر بند بگذران زیرا که جز این دیوار و خر بند و بنیاد و در بند کاری دیگر و شماری بیهده دارم
چارسوئی که پشت پردی است نیز در پوش و فراز آن بالاخانه زیبا بر انداز بر اشکوب زیرین آن جوسق که سال گذشته
افراشتم و گذاشتم بنهادی پایه پایه و پله پله تا جائی که باید در پوش روان از ساخت و ساز پورتهای چادر کله دگر مخانه داد کین
شکست و پست کهن نفازه پست و بلند خوار یار ارجمند آسوده ساز که باریست بر دلی و کاریست گردنی در انجام این گلکاری
هر چه فزون کوشی کمست و فرسوده روانم از تو بدین پایه دستیاری خرم مزد استاد و مزدور بی کاهش و بیش از خواهش
بر همان دستور که کیش پیشین ماست شام بشام در پرداز و نوشته رسید بستان تا در کردن ازین کمینه وام که وامی های افشار است
و ستوران دندان گرد حران لگد زن را با لهنگ و دم افسار رسته گردد شعر سپردم بتو بهار اسکندری نودانی و
بآقا باقر شیرازی نوشته است سرکار قدرت از تندرستی و فرکوهر و به افتاد کارت رهی را آگهی داد د
اختر ناساز روی در فرهی و روز ناکامی سر در کوتهی آورد فرود مهر و پاس همان همان که درباره من نیز از تو روشن و آشکارا دیده و شنیده
بود هم بر سر انجمن بشیواتر سخن باز رانده در جرگ همگنانم بدین مژده رامش خیز دل خوش و سر افراز داشت گفتم گر این بخت
خداوندی تو نیست و همواره زبان آورده ایم و سود برده و تن فرسوده ایم و جان پرورده و همچنین بار بود که با سه گرانمایه جفت که
کنرا انباز خورد و خفتند و دمساز شنید و گفت تازه نگاری خواسته و بستر بشکفته بهاری آراسته دیدارش خجسته و خرم باد و پیوندش همایون
سوری ماتم اگر خدای نخواسته باد نو پیمان و یار تازه پیوند از آن جوی ناساز و سرشت زمانه که بیشتر ناساز است و بخواست خدا و رانجش این
نیست بر شک آمیز و بهانه انگیز باشد دیگر ستمکار اگر از جور ستمکار اند باد نو پیوستگان بهر چه پائی و بهر نام خوانی فرمان تراست فرزند
اسد را که مهمان دار دور و نزدیکست و کارگذار ترک و تازیک از آسیب و گزندش نگهداشت باید و در اندرز و پندش فرو نگذاشت

بام

نشاید بدانانی گذران کن و با مینائی نگران باش کروهی دانشی دیدکه خسته هم وامید ندو بسته گفت و شنید آرایش مستی در کار خر
بینند و آسایش زیست در سیم و زر دانند و دلسوزی و تیمار سرزنش آرائی و آزار همی گویند با کاستیهای در آمد و فزونی بیرون شد و ابسته
بسیار و آمد و رفت فراوان بی نیازیهای کو هر و کام سوزیهای گردون سه چهار خاتون هنرمند و چندان فرزند ستوده دل رسائی
چنان خسته و درویشی چنین بسته را با این کار درهم و ساز شوریده چه جای جفت جستن بود و خود را مفت جستن ندانسته
و نه بینند که کار با از چنبر دانش بیرون است و داد و خاست ما با خاست و داد خدائی دگرگون یکی را بی سود و سرمایه برگ
رامش بسیار است و دیگری را با همه هستی آرزوی یکدرزه نان بهر خوانی دست دریوزه دراز گشاده روزی را با تنگی سال چه کار و توانگر نهاد را
از رنج درویشی چه تیمار من دانم تو از این بندها آزادی و با این همه ویرانی آباد کوش از مفت آنان و گفت ما هر دو آکنده دار و از این
ستایش و آن بیغاره فراهم و پراکنده مشو هر شب بکام رامشگری در بر کش و هر روز بشادمانی زندگانی از سر گیر عمر است چنان
کش گذرانی گذرد تیمار نان آن خورد و اندوه سامان آن برد که مایه زیست برگ و نوا را دیدنه بار خدا را از خوشه و خرمن از بهروزی
خوانده خدا و ند روزی میرزا احمد نیز این روز با پیوند یاری بسته و بیرون دروازه از شهر کناری جسته لانه تارش خانه خورشید افتاد
و کلبه تنگش کاخ جمشید با او نشست و از همه برخاست بروی افزون و از همه در کاست در نگشاده در بست و میان در بسته برگشود
کاهی اگر براید و راهی بپاید جز با کین درویش توانگرمنش توانگر درویش روش پناه افسر و نگین داد آسمان و زمین سرکار فخری نخواهد بود و در
را هی دست بکار است و بندگان خدا را در خور چو کار کار از نامه و پیامی به سرسانند مرد و نیازی میانه کلش بلیاه است و کارش
رو براه همواره او را افزایش باد و ترا آسایش و من نیز بی بستگی و بارستگی در رسته ری ره سپارم و بوی فرخنده دیدارت
زنده و روز گذار تا کی از این بندگران گر ندم رهائی رو ید و با سر کوی و کناران جوی و گذشت آن شاخ و نشست آن کاخ و خانه
آزادی و چشمه زندگی و درخت مینو و سپهر مینا است اشنائی زاید اگرت کاری ست بکار او کر پذیرش و انجام سر بر است آیم
و جان در شستین والسلام

بدوستی نوشته در شکایت از ناجنسی

سر بند و شنیم بیگانه مردی اشناوش گریبان گرفت و مهمان گرفتن را باگشتهای تنگ آوردا ان بدامان بیست راه گریز
بسته بود و دست ستیز شکسته ناگزیر گردن نهادم و اشفته و پراکنده نهادش در پا افتادم گرم با سرد نوازشها کرد
پخته با خام سازسازیها ساخت زبر دست چو جای بود و سما وار و جای آورد و در خور چو خانه و گستری خویش و نمکین بسکنه
و به هنگام خویش خوان و خورش چرب و شیرین گسترد ولی چون در خوی و منش و نشست و خاست و گفت و شنود و بیغاره
و ستایش و دیگر چیز با و دست آورنه ها نیز راه و روش دگرگون داشت و نای و زبان آخشیج و خنیای آمونی دو رنگ
بردن در ستایش آن دو بوم و فزایش برگ و ساز و نیایش پیچ و پرونمایش آب و فزخود یاوه و زبان یاوه و دل از سرائی در
نهاد چندان گفت و از سر گرفت و بران گفت بیهوده مفت دگر بیست که کام و زبانش سوده گشت و گوش من دیوان
فرسوده خواب آورد افسانه و بارش بیرد خواب جشم تا اگر شنود افسانه ما را که بدست آورد آسانی مردانه مرد ریر
آب پخته پاکان گرم گرم کشیدی و گاه بلغی مفت و خنکی سست پرده کیش بزرگان چه پیش آورد افسانه سرد و جان بر دریده
بیگانان را تاب با خفتن آورد و یار از خواب تا خفتن شب بساز بالین خواست و چراغ داد که بار نشستن بپایده

کرای هرزه درای یکی چشم و زبان در کام نبرد و از گواژه و دشنام نیچه و خام و نکوهش ننگ مردم و نام خود آرام نگردد و د
دیگر آنکه نوبت گفتن و شنفتن کش از گفت هفت و چشم از لب خرمهره سفت گرفتن همان بود و بکوب انگشت و آسیب
مشت تهی گاه و زانو سفتن همان گوش دریدن گرفت و هوش پریدن خروس بسر دویدن پر زد و سخنوان بگلدسته بر تاخت تاب
تبای انگیخت و چشم سیاهی آورد و بردباری زیان کرد و گشاد زبان افتاد و با آموزگاری این نه چوب کاری دهش بستم و سخنش
گسستم والسلام **به پسر خود میرزا احمد صفائی نوشته است** احمد بدانم سفارشهای مرا در باره چستاد دانسته
و فراهش سیکی یا استی ارستی گرفتاری پراکنده کاربات پای پذیرائی شکسته دار دو دست انجام فرو بسته بار با نوشتم با سرکار
سپهدار همواره راه نامه نگاری گشاده دار بیش از آن کمینه نیاز آزرم انباز که همه ساله او را خواسته ام هر چه خواهش و فرمایش آرد
بی آنکه چشم داشت دراز افتد و فرخنده روانش به لنگرانی انباز آماده انجام باش آنچه پیداست این روزگار دیر باز باری
راز نامه نگاری سرده‌ای و همان کمینه نیاز را که از پستی خواری گفت و شنودن و سزای نکوهش و ستودن نیست نفرستادی بیش از اینها
بدین رسوائی شوخ چشم و گستاخ و تنگ پیشانی و پشت گش فراخ بودی بار چه کردی که چنین تر شدی باری اگرت برین هنجار
خواهد رفت و بکام بد فرما کار گذار خواهی زیست پارسی و پارینه آگاهی فرست تا گردن از آن وامی که خود سر نهاده ام و بی در خاست
و میان داری دیگران بپیمان داده باز پردازم و گوهر خویشتن از خورده گیری و بیچاره نزدیکان و دوران و بینایان و کوران آزاد
کنم والدعا **بحاجی ابوالقاسم قزوینی نوشته است** آغاز نوروز تا کنون که ماهی فرو رفت همایون نامه سرکار را
نه جا ساخته و کامها پرداخته چون است که نگارش مهر گذارش چراغ افروز دیده امیدمندیست و نوید تندرستیهای سرکار رخم پرداز
سینه اندوهگذار نه با چنین بخهای شکنج افزا که مراست چه جای این پایه خاموشی و فراموشی است گو با گروهی مردم که دارای نام و نشانند
و بستگان سرکار را در شمار خویشان بدرود جهان کرده اند و بازماندگان بزم سوگی آورده تا گزیر گرفتار این کار باشی و رنج از مای این
بار با بار خدا فرستگان انجمن ستایش آرد و در پناه آمرزگاری آسایش دهد سرکار و بستگان را زندگی باد و بکام نیکخواهان پاینده
فرزندی میرزا جعفر گنجایش چهل نامه نگاشته است و روان بر نگارش هر چه از این پس نیز بدست افتد گماشته بخواست خدا این چند روزه
بدون از کم و کاست خواهد نوشت و نیاز پیشگاه خجسته فرجام خواهد داشت بدان پاک گوهر اگر در این فرمایش سرموئی از خود
بکوتاهی خوی بسته یا روی داشته من و بستگان من پس از نماز پاک یزدان بندگی انجا نداز ابر گردن خود امی میدانیم که
اگر داخت را دانسته در نگ خیزد گناهی دیر آمرزش خواهد بود و آنکه چنین کارها که در هیچ سنگی پایه شرمساری است
من بنده و ایشان اگر در پاداش این خداوندی و نواخت که بندگان امیدگاهی ارباب و سرکار رسند آید به جان نیازاریم
همچنان شرمنده و سر افکنده خواهیم زیست مهربانی فرموده سرکار حاجی علی دارباب را از بندو دردی ستایش آمیز برسد
جداگان نامه را پورش اندیش دلا به گذار آید هر گونه فرمایش که مر او دست گشایش باشد و پاک روان خداوند پرمایه آسایش
نگار آرند که بخواست خدا **بشاهزاده ساسان میرزا نوشته است** پذیرای انجام خواهد بود
سرکار ساسان را بنده ام و گوهر پاکش را بخداوندی پرستنده این چند روزه که میان سرکار و من بنده جدائی خاست نه اینم بنیاد
کار بر چه گذاشته و از نامه خطر و دستان چه نگاشته شنبه تا آدینه یکهفته راه است این هفته در آن راههای نارفته چه کامی

فرا

فشرده و کدام پایان نه بیهوده بپایان برده راستی را در آموختن سردی و اندوختن را دور از جان سایه پرور و سرکاری بسیار تن آسا دلی درد در بالا و پیکر مرد کارزاری و بخواندن و نگاشتن کودک شیرخواره اگر کار نگارش این است و شمار گذارش چنین هم پیش کودکان دبستان مشت سرکار دا خواهد شد و هم این پیر شکسته نزد یاران شبستان رسوا خواهد گشت تا زنده است و هنوز آموزگاری من و هنراندوزی شمار از دبستان افسانه انجمنها نیست خوشتر آنکه هم تو همان راه پیشینه پیش آری و هم من از دست تو دو پای دیگر وام کرده چاراسبه سر خویش گیرم

به پسر خود خطر نوشته است

خطر این چند گاه که ریش سفیدی بتت و توحید بر تو راست و استوار افتاد تا امروز که انجام نخستین ماه بهار است چه کار کرده و از کرده ها. و نهال خرما و سنجد و پسته و بوته و پسته و دیگر درختهای رفو که رود دیر پای چه بار آورده بی کاست و فزود آنچه کنون خرم و سبز است و گمان خوشیدن نیست و امید جوشیدن هست بر نگار و بر شمار و بامن فرست تا این راز پوشیده پیدا و بیکارگی یا کاردانی تو نیز آشکار شود و پیش ازین سار و سامان پیله وری و سوداگری نیز پرداخته بودی و با سرمایه کم و سود اندک در ساخته گاه آگاهی میدادی و نوید فزایش سفر شادی چون شد که این هنگام است از آن شیوه نگارش بسته بر زبان است و دست بر دهان بگر سرمایه زیان کرد و گلت ناشکفته دست فرسود خزان شد سود و زیان درین کار بر آرا و کاست و فزود دست در آغوش یکدیگر یک لغزش از پیش رفتن و بدرود پیشه خویش گفتن کار دانشوران و شماره هنرپروران نیست اگر کرم و کیر ابر سرکار نیائی و بدستور گذشته سود اسیج این بار ازیانی بسکساری دیوانه زنگیت خواهم دید گرانی را فرزانه سنگ هنجان در کار باش و پیدا زی که شوریده کاری مایه زیان نفته و آلوده دستی و از پرستی زبان کند از بنای این و آن نشوی علیار و عباس را زبان فغرور رفتار خویش آسوده دار تا هم آنان در گشت و کار دشتم و شیار گناه تن آسا آلوده ننایند و هم تو از دشت ناکنده گشت پراکنده و دیگر کاستیها که از سردی باغکاران خیزد پیش من شرمسار و فرسود نیائی والسلام

به یکی از شاگردان نوشته است

بازگشت و نگاهی سرسری درین نگارش با سر گذارش کردم چندان ناهموار و پیچیده و سبکسار و نسنجیده نیست زنهار هنگام نگارندگی پاس هوش آر و سرا پا چشم و گوش شو تا آنجا که پیوسته سرا است گسسته نیفتد و جائیکه گسسته تر روا پیوسته نگردد و دیده خوانندگان بیشتر بدین پایه روش نورد پدرا است و آسانها گران کم کاردانانست و دیده چیزهای نادیده و نشنیده را دیده و دل بنده مارا گرچه گاه نگارش ابد از گذارش بدین سر باز بخیرد ناگزیر آغاز و انجام دو لخت آنکه اندازه و شماری است بسیار است با هم بر کشند و در بافتند زیبائی گوهر سخن بر خوانند و نوشتند هر دو دشوار افتد در پاره خرده گیر بر درشت فرائی از هر در بار آرند ولی گاهی زبان نگوهش آفریننده و نگارشگر و راز که هر که بهتر از نیند نظر بیب کند اگر چشم هوش بیدار است و سپند دانش بینند این راه و روش که نگارندگی و گذارندگی سرمایه و منش باشد این همان کیش را ... آزادی خویش و نامه دیگر نیز بر فرهنگ پارسی و آهنگ دری در درست چنانچه خوب خرد خوش نشست افتاد دستخواست پاک یزدان بوره بنیادش بدرستی پی شکست آمد و دیگر بار هم جای سرکار بر پاده خاست چشم افسکر و گوش گذاره خواهم داشت دل زود سپردن دیده پذیر است اگر چه گیرائی دلواس پذیرائی درست از جان و سر نیاز

سپارخواهم بود و جاویدان نیز از ننگ نوا پرورش آور و سپاس گذار خواهم زیست تو اگر بهاد از پاس هست و بود دست سپر
دسپرد و با همه درویشی از دست رنج خویشتن نیازی بگنج بادآورد مباد بیکی از رعایای جندق نوشته است
شاخهای شعارش که کشت و کار دمیده بسته و اناره بسته را در باغ نگارش کاشته بودم همه از گران خیزبها و سست آوریهای
تو خرزهره و کبست رست و شرنگ و تریاک آورد این مرتبه را دیگی و شوری باید من گویم و خود نشنوی شور دیگی کاشتا
از این پس که هنگام درخت کاری سپری کرد و مرغ امید ما از آسیب گزند سنگ سیاه دستیهای تو کوب از های خسته
بالی و شکسته پری رهی الهی میداد تا انجام این کار و فرجام این کردار از مردی خواهم و درمان این رنج از خداوند دردی
جویم باری با آنکه سودی شگرف دریای ژرف و زیانی ژرف دست افکند همچنان از تو سپاس اندیشم و نیز شرمنده بخت
خویش که زودم از آن خوی زشت و نهاد اهرمن سرشت آگاه کردی تا شاه نشین از پاکاه و رفتی از آناه و پاداش از باد افراه
باز دانستم و راه از چاه و گل از گیاه و درست از تباه دریافتم کنونت که سرشت این است و سرنوشت چنین خار و گلت
یکرنگست و شیر و گهر و کمینک سود خود در زیان جستان دانی و بهار من در خزان بهشت تا خواهشمندم از این پس نامه و پیام روز
نباد بخواهی و بسپرد سرانهای بینالم که ناخنه چشم و بیزاری کیش است رامش سال و ماه بیزی کمندت باب این نخجیر و مرغت مرد
این انجیر نیست والسلام بمیرزا احسن پسر ملا عبد الغنی کاشی نوشته است ای از من دور و بمانا جزت
نیست گر مویه چه موی شدم از ناله چو نالی اگر دلها را بدلها راست و جانها را در جانها آگاه چون شد که مرا جان تیمار بود
بدرود تن کرد و دل در سینه اندوه فرسا خون گشت و از دیده بدامن ریخت و ترا دل سنگین بموی آگاه نیست و مهر بچه جان ما
مهربانت از کاوش کین همچنان کوتاه نه زکار ما دلت آگه مگر شود روزی که سبزه بر دمد از خاک کشتگان غمت آری تو
خداوندی و ما بنده و ما مرده ایم و تو زنده زنده را با مرده چه کار و بنده را با خداوند چه بار ایا با این پستی و با آن بلندی و این
خواری و آن ارجمندی که مرا داده اند و ترا نهاده کی بار و بر دوش افتد و کجا کام کناره در آغوش خیزد ما که باشیم که اندیشه ما نیز
گنجشک با شاهین بشیه هم آشیانی و گدا را با جمشید اندیشه کامرانی چیست شبه با گوهر نیاویزد و شرنگ با شکر نیامیزد بارگاه
خداوندیرا پایه برتر از آنست که ما کوتاه آستینان را بر آستان بلندش دست چهرسائی افتد و پیشگاه بار از آن بی نیازترکه
چون من آلوده نهادی ترا با ما نیاز با نماز آرائی باشد درگهی را که می نیارد گشت جان پاک فرشته پیرامن نه که دستوار دیو
جاویدان زیر بالاست بار اهرمن باری از آنجا که خورشید رخشان بر سنگ سیاه نیز تابد و ابر دریا دل بر خوشیده گیاه نیز بارد
و اگر سال و ماهی از آن دست ولب که جاودانم کام جان و دام کردن باد نامه و پیامی خیزد گناهی نخواهد داشت بمیرزا احسن نوشته است
دوری برت سخت بود سوختگان را تلخ است جدائی بهم آموختگان را چه دانی جدائی چیست و دوری کدام آموختگان کیستند
و سوختگان را چه نام نه روزی بسیدل افروزی شب کرده نه شبی دور از نوش لبی بروز آورده چه دانی بستگان این تیره
شبهای دیر انجام بچه روز گرفتار و خستگان این روزان شب فرجام تا کجا کوب آزمای تیمار نیست تن آسوده ندانند
که دل خسته چه باشد من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری شاه باز دل گستاخ را که دست شاهان نشیمن سزد مرغ ارزن دانی
و همای مهر شاهین کهران را که کرکس چرخ از مگسی زبید گنجشک دست آموز خوانی زآنکه جز نازی بی هنگام نیاموخته

چه گویم دادیاری که جز کیش ستم چیزی نیندوخته چه جویم تا مهر از هوس بازشناسی و لاله از خس گلشن چهره خار گلخن و توبره و
ریشت دام کردن خواهد بود اگر بدین دست پاس دل خواهی داشت و برین هنجار آب مهربانی گل خواهی کرد یار دیگر جوی
و دنبال کار دیگر گیر که نخجیر شکار این دام و مرغ دل کبوتر این بام نیست تنگ آیدم زیر پر همای ار چه بوم چرخ سپرد بیا
بال مگس مرا

به میرزا احمد صفائی پسر خود نوشته است

روز گذشته با فرزندی میرزا جعفر
رسته ری میگذاشتیم و کلبه خواجه و کالای لالا را والا دیست زیر و بالا چشم خریداری میگماشتیم دیبه و بردش تنگ
تنگ و بنگ فراوان بود و سرخ و زردش رنگ رنگ و فره ارزان چه سود آنچه میان جوانان باب است و بفرهنگ
پارسی آوازش کم کم افتاب همچنان بسنگ اندراست یا در چنگ گروهی از سنگ سخت تر چندانکه دیگران را
تماشا گشت شادی روید ما را ازین گشت و تماشا اندوه زاد و بجای رامش رنج افزود ماد جعفر به تماشای جهان آمده ام
شنیدم و دبه بالیده از جای بلند اوبخته بود و گربه از منش اندیشه شکار انگیخته نه بران بازوی جستن داشت نه از ان
نیروی رستن دیری تفته دل شیب اندر زیست و گرسنه چشم فرا بالا نگریست چنگی رزم و رنگین نشد و کامی چرب و شیرین
روزی گاه گشت و دست از چاره کوتاه بستن رستن انگیخت و نگرستن گرستن گرگ خوئی باز ماند و نهاد خود را بر یوزه با
گربه در انبان داشت که ثمر ز نیف خیز است و دبه گرمی انگیز اگر چنگ پالایم و دندان آلایم تندرستی را زیان و سستی را
نیرو فزاید بیت چرب و شیرین نغز و رنگین دلپذیری جان گواری نوش نبوری چه سود آوخ چه بر من نیش داری تلخ کام از
آویز در ماند و ترش رو سازپرهیز گرفت باری بفر لباسها درویشی و بر چشمهای بی نیازی که مرد دروغی هیچ فروغ
و گزافی همه لاف خوشیده لب خوشیده مغز چشم از همه پوشیده گذاشتیم و گذشتیم پایان بازار جوالی ریخته گر
نیک روش خوب گهر در رهگذار پیش آمد و پرسشهای پیش از پیش کرد و بکارخانه خویش خواند دست بخت آنچه داشت باز
نمود و راز خرید آغاز نهاد و بند از زبان بر گوش بست و پوزش هیچ زیر ابشری ندید و بچیزی در نشمرد ناگزر شیری استوار
درست استخوان سخت پیکر پاک سوهان آب انبار خندق را در یک تومان و دو هزار خریداری رفت هر که دودم ره
راه سپارد ما مون گذار آید بخواست خدا خواهم فرستاد خود بازایست و شیرین کار آن شیر کهن بر کن و آزاد درست
و دیرپای در نشان دو مزد کردار خویش از بار خدا خواه بهای انبار از کشت و خرمن باغگاه بی کاست و فزود دریاب هر چه
در آبادی آب انبار سنجی سررشته نگاهدار و دل و دست باراه تا در سودای یزدان که همه سود است زیان نکنی و بشوریده
کاری گواژه گر او انگشت نمای هر دست و زبان نیائی شیر کهن را با آن شکستها که نزد استاد حسین است دریافت کن
تا بهنگام خود دستکاری درست افتد و آیندگانش که زندگانی پاینده باد گاه دربایست بکار برند اهرمن که راهنمای بد بنیاد است
در ان کار با که پاک یزدان را مایه خشنودی است بوک و مگر تراشد و اندیشه امروز و فردا انگیزد زنهار از ان پیش کر دیو
درون بیدار گردد و آماده کارهای زندگی در نه و دست انجام بر گشای جز داستان شیر آنچه درین نامه نگارش رفت و
گذارش یافت لاغی بد شکست درازی بیرنگ یکی از در آزمون آغاز نامه بر فرهنگ پارسی در این هنجار خواست ناچار
چنین افتاد و شمار سخن براین رفت مرا با یاران بازاری چه و با همه نیزاری و بی زری اندیشه خریداری کدام با تو همین تن بسلکم

زخریدار آورند مفت ستانم اگر یوسف ببازار آورند

به نواب اردشیر میرزا نوشته است

اگر گویم چه مایه شکنج اندوه کدازه رنجی که بندگان والا را خواست برین پیر خسته و مستمند شکسته از آسمان و زمین ریخت و رست آسوده روان
سرکاری که جاویدانش اندوه مباد فرسوده گو بهادر دو آلوده دشتها کرد خواهد شد و چرا چنین نباشد که خبر ما تبند رستی والا سرمایه زندگانی
و پیرایه کامرانی من بنده و جهانی بر شاخ آهو و پر هماست اگر بهقباد کشور چون من و برتر از من بر جان بسیاری سر نهند و بخاکساری جان دهد
جبانستی که مشتی خاک بر باد و شکسته دیواری از بنیاد شده باشد ولی خدای نکرده اگر سر موی از هستی جان پرور و اندام فرشتی گوهر گاه
درگاه با آسیب زخمه خاری زحم اندیش آن فرخ روان و فرخنده پیکرتن لشکرها بدرود روان خواهد کرد و گلشن زندگانی کشورها کوب آن ماه
خزان خواهد شد روزی دو این پیش از جوان هاشمی گوهر که در شمار نزدیکان درگاه است و گزیدگان فرگاه براهی اندر فرا آمد گذارش فرخ
روز کار سرکاری را جستم گفت خدا را ستایش رنج جان گداز اندوه شکنج فرانبه کن و خانه پرواز بر کران نیست و همراه خورشید شهریاران
همیشه کامکاران که توسن چرخش رام و دد و پیکر و ماهش ساخت و ستام باد شکار کبک و تیهو و نخچیر گور و آهو را خسر و فراک سبک و کران فرمود
چهر نیازم برین خوش سرود و زیبا نوید زمین سود و کلاه گوشه آرامش و کامم سپهر سای افتاد امید دارم فرخجسته روان خداوند را هر گز از گرد
نبرد کیوان گزند زاید و از جنبش ماه و پروین زشت نیاید کمترین جاکر ماه و هفته پیدا و نهفته بشیر در کوی سرکار میرزا عبد الحسنیم بر هنگام
ایستادگان بارو آگاهان کار همایون بزم مینو فر والا از رنج افزائی من بنده گرفت و دریغی نیست که گاهی فرستند یا نامی از سر
ساخته چاره به خواهم تاخت برادر روز کارت از سه لب کام لب جوی و لب یار و لب جام

باقا محمد رضای فیروزآبادی نوشته است

یار دیرین و مهرپرور دلی گیتیم آقا محمد رضا نامه نامی که نخچه سخته سخنان باشیوه شیوا گذارش هنجار خامی داشت
جان اندوه گین را آرامشی گشاده و امان و آرامشی فراخ آستین بخشود سار شادکامی آهنگ رستی ساخت و رنج کاهش سر در کاستی آورد
ورستیهای کار و آب و رنگ بازار خود را از پیکار زراق سفارش نامه خواسته و نگارشی در رشته در انجام این فرمایش آراسته
چون هیچ از هیچ رهگذر با ان فیجر آقا آشنائی و آمیزش نبود شگفتی سخت فرو ماندم که نام و نشانش از که جویم و پس از جستن یا برده
ناشناخت بکدام راه و روش سخن گویم از انجا که نیک بختیها و به افتاد کار است در کوی فروغ دیده و چراغ دوده میرزا
حسن دیدار دانای رازآگاهی حکیم الهی دست داد و داستانی از بندگیهای تو و خداوندیهای ایشان در میان آمده اندک
اندک افسانه سفارش نامه بر زبان رفت از انجا که مردانگیهای اوست آذر آسا برافروخت و در من گرفت که آب آتش
و خاکت بر باد چرا تاکنون این راز در پرده نهفتی و با من که چاره اندیش آشکار و نهانم بازنگفتی فیجر آقا آشنای دیرینه ام و دیرینه
مهری بی کینه کاش از ان پیش که بهنگامه چشمداشت دراز افتد و جان مستمند گرامی دوست برنج دلنگرانی انباز آید میگفتم و می
شنفتم و سفارش نامه چنانکه پای از گل کشد و خاری از دل میگرفتم باری پس از گفت و شنودی شگرف همان بران رفت که این
چند روزه او را به بیند و نگارشی درست سفارش که گشت امید ترا بارش باشد و خسته روان ما را گوارش بگیرد خود ایستادگیها و کوشش بسیار
در کار توانگران درویشان و بیگانگان و خویشان دیده و دانی بخواست بار خدای دو دیم راه هر که پی سپار آید فرستاده برگ و ساز سوده دلی
برکام یاران آماده خواهد شد همه دانند تو نیز بدان که اگر پای وی در میان بود و بست و گشاد این داستان او را بر زبان مرا جاودان
گشتی بر خاک میرفت و بختی در آب میزیست از پای گسسته کدام کند آید و دست شکسته باز و کدام بند گشاید تمثیل سالی مرزبان تمثیل

چند

جندق برگه خدای جهان شد خانه و خوان و نمک و نان بیچاره در چشم و کام دشوارپسندش خار و خام افتاد و دست سودن بدان خوی‌های درویشانه بکام اندرش هر گوارا آمد ترش بار زشت و تلخ گفتن در نهاد و در بیمزگی شور با انگیخت و خشم آلود برنشست و چکمه و اسب خواست پیر و سالار اسپدار است باربخش مرزبان روز چیست در روزگار کدام اثر چگونه بماند در این دیار از ما درین دیار چه ریخته شهرها از ما خویش و پیوند زن و فرزند بیچاره آسیمه سر از خانه بیرون ریخت و هر یک مویه کنان و موی کنان در دامان یکی آویخت از آنجا که شوربختی‌های اختر وارون بخت ماست تا الی سال خورده و پیری نیم مرده سفید مو سیاه رو هزارساله با صد هزار ناله خیک در من نه دو سنگ بر سر که تو نیز چون دیگران انجمن کامی دو بپای درخاست و دست پوزش فراپیش بوی دار درشتی لابه در نیاید از درشتی باز آید و باز می انباز گردد با گردنی خم و چشمی شرم آگین و زبانی پوزش ساز گفتم مادر جان در خورد توانائی و نیرو از من کی شندی خواهی‌ها پیش از اندازه پیش رفت و مایه تاب جوشند کی گفت بی درگفتن و کردن بر آنچه دانی و توانی سپاس دارم و ستایش گذار گفتم با خوی این خیره کش و خشم این تیره هش از من آن آید و این گشاید که مادرانه فرازایم پهلوی تو در گریه و زاری انباز زیم اگر بدین مایه یاری و دستیاری خورسندی بجان بنده‌ام و از دل پرستنده نه چنان بکاره‌ام و در کار بیچاره که گلی در پای دوستان توانم ریخت یا خاری در پای دشمن کرد نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا با چنین ناتوانی و هیچ ندانی کی بکارگذاری باری از دل‌ها را بتوان پرداخت و بند از پای دوستاران و تای گرفتاران گشود در همه چاره و سیاهم و از همه کس لابه خواه بار خدا سایه حکیم را از سر نزدیکان دور نخواهد که همه کار یار دل است نه چون من بار دل در دوری شوا اسرود به همشیره ملا که مرا خواهری والا گهر است و در مهربانی با دو جهان برادر دلسوز برابر برسرای یکصد هزاران چاه اگر در گذار است و بندهای رویین بر پای و سر بدلجوئی و تلواس شما دیده یا رفو راه عراق خواهم سپرد و رخت در تنگ سرا خواهم کشید گام پیش نگاه چهل روز تن و جان را بدان خوان و خورش که گوارش است هوش فراپرورش خواهم داد و برادر مهربان آقا محمد رضا نیز با سرکار شما بر همان راه و روش خواهد زیست

به حاجی سید میرزا جندقی نوشته است

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت افسانه دردهای و روز آشفته سامان مرا بنده زاده بر فرهنگ دری دست گشاد و داستان پرداخت بی رنج افزائی و سخن سرائی این رنجور خسته و نیم جان شکسته خواهی دید و دانست بکدام روزگار افتاده‌ام و تا کجای کوب آزمای شکنج و تیمار اگرچه این گفت که سفت پیش از دبان چون من تنگ پوستی سبک مغز خودپرستی هیچ شناخت است آن مرد هستی بوز و سراپا در دروغی تواند سرود مرگ اگر مرد است گو نزد من آی تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ ولی بدان سر مردانه و پیکر فرزانه که از رفتار بدهنجاران گروه بی شرم هیچ آزرم یاوه گرای هرزه درای ستمباره زنهار خواره آدمی روی اهرمن خوی کج پلاس ستیزه تلواس روباه رنگ سیاه گوش آهنگ لاف تراش گزاف کلاش هیچ شناخت پوچ نواخت هوش پریده چشم دریده گدا تاسه سیاه کاسه بی آبروی بیهده گوی دستان ساز بستان تاز ریو پیشه رنگ اندیشه شوربخت وارون بخت خدانشناس دشوار گذشت آسان گیر رفته گرسنه دیر سیر آذر سرشت دوزخ سرنوشت که خود دیده و دانی بی گفت و گذار من شناخت توانی چنان فراخای کیهان بر تن و جانم تنگست و آمیزش داد و یزم بهر راه وردش‌ها این دد آن آدمی چهره و دیوان مردم دیدار نکوهش و ننگ که مرگ را بهای جان خواستارم و نیستی را بگوهر هستی خریدارم

وخوکت نالی بجوال اندر توان زیست و تا چند از گربه و شغال زخم دندان و چنگال توان خورد و بیش از آن نیست که کیفر کردار زشت
وباد افراه هنجار ناهموارم در خانه گور و لانه مار و مور همچنان فرسوده خواهد داشت و آسوده نخواهد ماند صدره گزنده مار و آسیب
مور از کاوش و از این گردمان جموش و ماران چلپاسه آویز خوشتر گویند بدوزخ جانوریست زهر فراجان گزا که تباه کاران سیاه
نامه از گزایش نیش و گذارش پیشوی در مار گریزند و بکژدم آویزند بار خدارا سوگند که از کوب و کند و رنج و گزند این بدپسندانم گژدم
خم ابروی یار است و چنبر اژدر چوگان زلف نگار زهی شگفتی که با این پیشه و این اندیشه اسمعیل بی لخت[2] گروه که هان بدرود لخت — [2] و دلی سخت
کی کن و از مرز ری رخت در نکت بدان بوم دارد نه پی کش پوزش و آتش پذیرش بگوش اندر راهی نفید و کوه سهلان سنگ
بهانه جوئی را بگاهی نسنجد من کند خیز او تندرو من سست پای او سخت دو ادبیش گو من کم شنو تا چیست خود انجام ما با آن
رنجها که دیدم و شکنجها که کشیدم اگر بازم اندیشه بازگشت آن در گشته که زمینش آسمان بسان سرگشته باد پیرامون روان گرد دبی مغز
خوامی دیوانه کیش و بی هیچ سخن دشمن خون خویش خواهم بود چنان پندار آمدم و از تاب ایوار و شبگیر و تف بیابان و گوریم بی گزند
بلوچ و آسیب ترکمان رستگی رست مرا چه سود و ترا کدام بهبود همچنان از درد آرام بخسته وار گرد اندام نشسته بیدردان اندیشور
پیشین را از کنکاش اوست ساز پرخاش بار خدا گل ما را با آن کرده بد دل و گرگون سرشت و هر یک را بر تخته پیشانی چیز دیگر نوشت رگ گیست
این آب شیرین و آب شور نه آن کینه کیشان مهر درویشان خواهند گرفت و نه این پریشان راه ایشان یارد سپرد خوشتر آنکه
همان آمیزش از زن و فرزند و خویش و پیوند و بیگانه و آشنا و بی پرهیز و پارسا یکباره در گسلیم و دامان دوست را که از همه راهم روی رنش
دراو است از چنگ امید بار نهیم تا هم از آن بر رنج رشک که جز مرگش چاره نیست فرسوده نپاینده و هم این بیر مستمند از کاوش و گزند
ایشان فراهم یار پریشان آسوده مانم نتوان مرد سنجی که من انجام ادم سرکار خان خانان گرامی فرزند خان نایب و کدخدایان را بهمنان
خواسته اند و بار با بویه دیدار سرکار را پاسخها آراسته بنده زاده گذارش را بی کاست و فزود نگارش کرد و همگان را بی برگ تنبلی و سا
تن آسانی بر … دو درنگ و پاس شتاب سفارش نمود سرکار آقا نیز اگر روزی دو تیمار سواری و آزار راه سپاری آتن دهد
و گردن نهد شکستها درست و کار بندگان خدا خوشتر از سال نخست خواهد شد

بمیرزا ابراهیم اصفهانی نوشته است

دوری فرخنده دیدارت که با درازی رستاخیز از یک پستان شیر خورده رنج روان راست و شکنج جان انگیخت اگر با یاران
اصفهان که من بنده را دیرینه خداوندند و سرکار را از در راستی و درستی خواستار دو در بند بر آمش روزگذاری و بار آمش شب
شمار سخنی ندارم و گله نیز نی نگارم گوارا بادت این شادی که داری و کاری خوش همکار از ما در دعوی ستایش سر بود بر سرای دار پیکند
پورش اندیش جدا کان نامه زی کاش هیرانیز در آن خرم خرگاه رهی بود تا به نیروی بستگیها رسته از همه رستگان گدای شاهنشهی
کشتی و اگر همچنان در بند سرکار کامران شاهی و کنکاش اندیش بار جیل و کلاه پیداست بکلاجامه چون تو بار یابی چونان سخت که بر این
باب توانگران در دو از اندام شکیب درویشان هزار میخه هستی بر کشد کفش از کلاه ندانی و سپید از سیاه نه من تنها که جای همگنان
نیست و راه پرواز شاهین با مگس کنون که ناچار در افتادی و در پای سخت روئی ایستادی بگوش بگیری یا خدای ناخواسته
بمیری چنانچه نه آنجا بسته گفتگوئی و نه اینجا خسته جستجوی پس کجائی و انباز و دمساز کدام آشنا ما راهم که از جهان رسته ایم و از جان دل
به مهرت بسته درین مرز ویران که خاکش خر زهره زاید و بادش تب لرزه زوید بخود راهی ده و در میانه آن دوستان که به بد…

هم در بوستان بند بار نشست و نگاهی بخشد اگر یکی از ایشان که سرودم و ستودم گذارد بیت پس چیست که همچنان دور دور نشینی و نزدیکان را همی دیر دیر بینی گاه و بیگاهی بگذری و سال و ماهی ننگری سخن بسیار است و شیون بیشمار ولی با پاس درویشی نگویم و بکیش دلریشان نپویم کله سازی کاریله گردان ده وله است و کله نازی شیوهٔ گرگان بی تله مهر و پیوند و پیمان و سوگند خود ازین چار رشته کو هر که شرم رشته پروین و اختر است کوتاه کردم و از درد دل و جان مستمند بسوزنده آتش بخاموش خاک بدلهای آگه بجانهای پاک که ما را دل و جان پر از مهر تست همه آرزو دیدن چهر تست

به میرزا محمد حسن اصفهانی نوشته است

چند روز است در راه خجسته دیدار سرکار و امید گاهی میرزا که خزان از چهر بهارین بزمش رشک اردی بهشت است و دوزخ با فر نگارین کاخش شرم افزای بهشت پویانم و از دور و نزدیک و ترک و تاجیک نام و نشان همه را جویان هر کس بجائی گفت و دیگر باغ و تماشای سرو و دید بهانه خستگی زاد و ندید بها گستگی آورد با همه ناجستن بازم پای جستن پی سپار است و دل چون پای کم کرده فرزند با بام تا شام کوچه بکوچه گذر و خانه شمار شهر بشهر میدوم کوچه بکوچه کو بکو امروز هم بدستور روزهای گذشته به بنگاه مینوفر گاه گذرم همچنان بگیران تکاپوی لنگ افتاد و بنیای کام و آرزو بسنگ آمد در بزم سرکار احمدی رخت در تنگ کشیدم بار نامه بر فرهنگ دری از آنچه دوشینه شب سرکار دانی باز سرچه نگارش رفت و گفتهای که سفت وی بی کاست و فزود گذارش فروغ دیده و چراغ دوده سرکار آشوب آنکه سرتا پای بدو زنده ام و پای تا سر یکتائی پرستنده نوشته را دید و گرفت و خواند و خواست و فرمود بندگان میرزا ازین نامهای نژاد ژند و پاده پالود بی نیاز است و خانه پارسی پردازش در ساز آفریدن و راز پروریدن جز افسون گرد جادو بازار دوست ندیده و بهشت شنیده خود بدین چیزها که سیاهی هیچ ارزش است و گناهی بی آمرزش بار نخواهد ماند دوست بدنیا و آخرت نتوان داد سخنش راست و درست دیدم و در پند و پوزش چالاک و چست بدو باز ماندم و اندک پذیر روانش را سپاسی بنده وار نیز آوردم اینک فرزندی میرزا جعفر نگاشت و با این نیاز نامه که گذارش گر روی داد است راه آن بزم خداوندی داشت اگر پاسخ را شتاب آرند سرکار دانی را پس از شام و پیش از خواب آگاه خواهم [illegible] هر چه خواهی و کنی و فرمائی سر بندگی خواهم نهاد و بپای پرستندگی خواهم رفت

به میرزا حسن پسر ملا عبد الغنی کاشی نوشته است

نامه پارسی نگار که روز گذشته در دست داشتم اینک نگاشته بر دست فرزندی میرزا جعفر روانه داشتم نمیدانم این دو روزه از روی نامهٔ بزرگ استاد مهربان میرزا حسن آموزا خامه در انگشت و نامه در مشت آورده یا نه اگر چیزی نگارش رفته و از آن دو پارچه ورنش جسته تر و بار دوش بهم پیوسته تر باشد با من فرست میخواهم بنگارنده دو که در نگارش دیگر نویسندگان از تو پیش و تر اگر از خویش دانند باز نمایم تا بدانند در این گرد سواری و در این باغ بهاری هست خواندیشهٔ در یافت خجسته دیدار داشتم ولی از باب رفتاری که پریروز نه بهنجار پیشین و آئین گذشته از سرکار دیده شد گمان برنجش و دلگوفتگی کردم ناگذر دستی فراپیش دل گرفته پای در دامان و سر در گریبان کشیدم تا فرخنده روانت فرسوده نگردد و فرخ دل و جانت آسوده زید اینک آمد و رفت بجو دانه دل را بندی و پای را بندی خواهم ساخت تو خوش زی و خرم پای مراد ست ناکامی ستون رنج در روزنامه رامش بر نج باشد زمین را جنبش نخواهد خاست و چرخ از گردش نخواهد ماند **بیت** ناکامی ما هست چو کام دل دوست کام دل ما همیشه ناکامی باد

به ملا محمد علی روضه خوان نوشته است

آن جوان ارزنده گوهر فرخنده اختر که دیشب شما را بدیدار این برگشته روز راهنما خواست شمار کار از چه بر کوتاهی افکندی و دریغ و افسوس روا داشتی مردی چنان گرم مهر و رایگان آویز که بر پیوند و دیدار و گفت و گذار چون من هیچ مدانی ناپسندیده خو خرسند باشد چه جای بوک و مگر بود و امروز و فردا دامن دولت چه بدست او فتاد گر بهلی باز نیاید بدست اگرش باز دیدی و هنگام گفت و شنیدی خواست از خاکسارش درود و مهر آسود برگوی در سرای در سرای مغان رفته است و آب زده دربان و دورباش و بهرام پی گام نهی و کام دهی گرفت و برخاستی نیست پیش بدان منیت جز از خاکساری چیزی پرسد و ندانم و جز کیش جان سپاری فرمایش فرماید و نتوانم و کلبهٔ بی در و بام درویشان همواره بر روی بیگانگان و خویشان باز است و هر که از در یاری پای نهد و جای جوید چه خاکساری گسترده و چشم مهمان داری و از هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگوی و ویژه آنان که خداوند خانه اند و خانه خدای کاشانه اگر این بارش دیدار کردی و اگر چو برای ورز باز و راست همراه بیاوردی دل نکوهش رای و جان گله مند خواهد خاست و از چون تو یاری که باری رنج ندیده جاویدان دل خور و ناخرسند خواهد بود

به میرزا احمد صفائی پسر خود نوشته است

دیشب اسمعیل از درازنایش نامه دراز دامان فراخ آستین بر فرهنگ پارسی بنیاد افکند و با آنکه دست و زبانش بدان راه و روش هیچ آشنائی نداشت پاکیزه و شیوا و دوشیزه در پیاپی پایان برد فرزندی میرزا جعفر بخواهش من بی کاستی و فزود و بست و گشاد اینک ترا نگارش کرد این شیوه هم بکیش دانش اندوزان و هنرآموزان تازه کاری و نو برشماریست گردی انبوه نگارندگان قزوین دری و گذارندگان اصفهان وجی برین منش رخت نهاده اند و درین روش سخت ایستاده و داستانهای زرف پرداخته اند و کاخهای شگرف افراخته کاش تو هم با آن مایه گرفتاری و کار دگرانباری و تیمار از راه آزمون خم اندر پشت و خامه در انگشت میکردی چنان پندارم در نامهٔ سوم چارم تو نیز دنبال بوی دسته یاران و سخن ساز رشته پارسی نگارانی آئی پیش از این با خطر گفت و گذاری آراسته ام و سخن چند ساخته و پرداخته از دست بخت اندیشه او خواسته من او را سنجیده بجای نیاورده ام و این خواهش جز بانگیز اسمعیل نکرده اگر راستی خام یا پخته چیزی ساخته و گوهر یا شیزی پرداخته بی دستکاری و آرایش و پیرانه گری با پیرایش خود برنگارد و روانه دارد تا پایه و مایه پیدا و آفتاب و سایه هویدا گردد چه در بسته باشد چه داند کسی که گوهر فروش است یا پیله ور کارت بسیار است و دوشت گرانبار چگونه سفارشهای تبت و توحید را نگارش توان و پسته و هسته باغ هنر را گذارش من هم درین پایان هستی و آغاز پیری و تهی با همه افسردگیها و دل مردگیها شبی از در درازنا و نابم بر پا به همادخواهم بر شاخ آهو بود بیشه دل سگالش رنگ رنگ افتاد و پنداری رخت بسته اندیشه دیگر ما را افکند باغ هنر را فرمایه انجام جستم از به افتاد کار باغ هنر با هر روزه بنیاد آمد بر این هنجارش با اندازه دردی که چالش جان و مالش مرگ را همادر در بود در هم بستم و با هم پیوستم گرچه تلخ آب و زمین شوره و گز و کرنه گیاه شوره تاریخ کلوریک و ان تاگمر است بر ریاض ای هنری باغ بهشت با همه عیب فر این فضل که تاریخ تو باغ هنر است بسیار پوچ و هیچ است و شنیدش سخنه از انمایه تاب و هیچ ولی استانی آن هلیمی و گذاشت پولی را دو کشکولی هریسه بستد نخستین دست بردش بند پاره بشتاب افتاد لب براد تلخ و ترش کرد که هریسه را گوشت باید و دست بخت تو همی نمزاید استادش گفت پولی پیش نهادی پس همی خواهی ز نفت روید و زان خاک شوره آب

رنجی

تلخ و خار خشک و ریگ تر با این سال فره و رنج دوری و درد زانو و نهاد پژمان و بیزاری از بر مایه گفت چه توان یافت جز سرکار سید از همه چشمش نهفته دارد به هرگوش اندر ناگفته مان شاعر نیم و شعر ندانم که چه باشد من مرثیه گوی دل دیوانه خویشم سخن سرائی چیست یا سوادرائی کدام جان باید کند و نان باید جست خود خورد و به دیگران نیز خوراند کیمیا کشت و کار است و سودش برگ و بار منی جو به از خرمنی گوهر است وازکوه سهلان کوه مل کاهش برتر بی انبازی در آب آشنا و بیگانه و دست یازی بر خاک دانا و دیوانه بی چشم بکار از همه با مردی در کیش مردم از خرمن من که خوشه از خرد از بخشایش بار خداست باد امن خوش به هنگام خود بفرجام خوش برکاو و در کار در کوب و بردار باری با همه گفته نهاد نهفته نهاد در کار بتت و توحید آسوده مزی دمرا که از پاک رسته ام و بدان خاک بسته فرسوده مخواه شاید جائی گرددو بفر و فزایش دارد درخشش از در آسایش به بخشایش یزدان سایه و شایه بر توان گرد گدائی اندازد

ایضاً به میرزا احمد صفائی نوشته است

کار بسیار داری و دوستی گران بار اینگونه فرمایشات فرسایش آرد و تیشه بر ریشه آسایش زند ولی چون راست و درست کاری و انجام کار مرا بنا میرزد چالاک خیز و چیست بنگار ناگذر هر اندیشه که از جان زاید و از دل بزبان گراید با تو راز نامه پیام رانم واز تو ساز پایان و انجام جویم پارچه زمینی چار گوش زیر سطح نهر روان زبالا به بند سطح از پائین بپای پر چین از آب است با جوی آب واز این سو بسامان گوی بشاخ در شاخ است و دوش بدوش کهن دیواری دیر بازش شکسته و ریخته پیوسته و گسیخته پیرامون کشیده از تلخ و شور و شوری خار بجز من و گر بجز دار دمیده برزگر بار با سر کاری خود با خطر بر شخم و شیار انگیزد و هر چه درود رسته با پیل و تیشه از ریشه برکن و برکران انداز سراپای آن زاچون دشت خیار و کشت خربزه مرز و جوی بر بند و چونانکه بر آب است و چپ شیب و فراز خود پای و یکدست پو پدتر از وکش هموار و هم بند کن گرد اگر دوی چینه داری خز بند پست و بلند بر ساز پس از شیار اندر ارش از آن جسته هسته با که رسته خوش خرما و خوش جرگ است و نهای بالیده راست بالای سرو گوهر درشت استخوان درست اندام راست و ریسمان کش درفشان و بر نشان و هر دو را در آبیاری و نگاهداری نرم و درشت و تلخ و شیرین گوب سفارش زن امیدوارم بخواست یزدان و کوشش احمد آن مرز کبود و خاک سیاه درختستان و نی زار گردد که سالها مایه زر و سرخی کشت و سرسبزی دشت باشد زنهار در این کار چشم سفیدی مباف که رنگ زردی رو دید این بستان و درخت زار باغ کار از ادیر بار مه بار و برکی بخوا بدرست و برگشت کام و دست هوس باران بانکر کی بخواه ریخت بهر دستور که سرکار موبد وآقا محمد سر ابینند و روا شناسند ده بالا مردی چشم اینهاست و نواختی سپاس انگیز افزای دمش از شخم و شیار درخت و دیوار در دامن ریزد دام گردن ساز تار کها کار گوشند کی نرم افتد و جا نهانباب جو شند گکی کرم گزاری سوره ساز هسته خیر دنی زار کردن و از مشتی دو کل دیواری برآوردن شایان مش از این لبست و گشود و در خورد آن مایه گفت و شنود نیست تا گی آن خاک رست خسته و آن بند سست بسته و آن هسته دلی در هم رسته و گریبان من از چنگ این تلواس رسته آید

ایضاً به میرزا احمد صفائی نوشته است

پیر کهن دانای سخن ابوالحسن از کشت و کار کوکنار و دشت و بازار تریاک را فزایش د ی راند و ساز بخشایش و سودی نواخت که کرم کاران رشت و پیله گذاران آن دشت را که با برگ و ساز ابریشم گشایشی از ستاره و سپهر نباید و راز فزایش از ماه و مهر رانند که تو ن ستنها نهارا

به تیشه بیراری ریشه سگال آیند و در پیشهٔ کوکناربازی و تریاک سازی اندیشه کمار زیرا که آن از ده بالا نیاید و این از بیست پایین
نپاید و خرمنها گندم و جو سودی بزدید و خرداد باکاورسن وارزن و جو و نخود در دین فرفور بخشد امرود و بهی کام فره نفزاید
و زقیصی و انگور گره نگشاید آزاکه زکوکنار رویدزر و سیم زنی پیشهٔ کیمیاگری نگراید تا پس از رسید نگارش و دریافت گذارش
چاراسبه راه چادرکله کن و یکدله جان از تاسه و تلواس برآندیشه پله ساز بدستیاری باغ کاران و راغ شیاران پارچه زمینی
خوش و بر پی دار و درخت باد گذار آفتاب بسیار از همه کشتخوان دستگرین آر و خود کوه نشست و گاه خیز بسر کاری باز ایست
تا گرنه در چشم تو نیک و شایان شیار افتد تراز و کش و سنجیده هم بند و هموار سیاه بار و دیگر خاکروبه که کوکنار را شاید هر چه
کوبند و باید در افکن و آنمایه تخم که سزاست مران پیر جوان دانش و بینای کور بینش را بسپار بهایی آسوده از ننگ فراموشی
در زیان شکست بستان که هنگام در کار دو کیس آبیاری و پرستاری بیکی چشم زد در پای تنبلی و تن آسانی نماند با تلخ گویی و تند
خویی گوش کش و دل گذارش ساز که اگر در این کشت و کار چون دیگر کار و کشتها بازی کوشی آر و هنجار تیمار و رفروشی کیفر کوب
و کنداست و باد افراه چوب و بند از جندق تا مفازه مزدوری کهن با تازه کاردان و کارورزن که در تو زر ماک دانده زرین
سودش دانش دوستی است زیر سر گیر و هنگام خود یار آور و بکار انداز هم خود سودی خواهی اندوخت و هم زر گرهار ادندان شره
از این شیره خون آلود خواهد شد بخواست خدا از آن پس سالها این خاک سرشته و این تخم کشته خواهد گشت زیرا که اگر دریا ها
از ابر سیاه کاسه خشکی پذیرد و پشک گاو و گوسفند در کم پایی و پر آبی ستایی مشکی گیرد آنمایه خاشاک و آب خواهند داشت که سی
لی زمین و صد پلی جوی جوشیده لب و تفسیده روان نپاید پس از بخش مار و مور و ملخ و زنبور راسو و موش آهو و خرگوش کاد و ن
خر اسب و استر دهقان و لشکری بومی و گذری دزد و مزدور نزدیک و دور چرنده و پرنده درنده و خورنده و دیگر برد و دشت
شد هر چه ماند چید و ریخت کوفت و بیخت بر د و بچیت داد و خورد و بخوشه و سنت و امن اکنده دار و بخرداد و خرمن برد
و دشمن پراکنده ساز ره چنین رو که رهروان رفتند **ایضا به میرزا احمد صفائی نوشته است**
فرزندی میرزا جعفر گیتومان دو هزار چیز کی زیر بالا در خور بدیوان دادنی است فروغ دیده مصطفی را اکنون سهم بگذراند و کس و کار
ایشان را از آمد و رفت پاکار و چه یکی آسوده ماند گوش بزنگ و هوش بر آهنگ ماش اگر پرداخت و شهدیرا آسوده ساخت زه
آگهی ده که میرزا و من هر دو رنج و لنگرانی و چشمداشت از سامان سینه در کاهیم چنانچه سزاوارست باخواست خدا لی کم و کاست از
کیسه کارسازی کن و نوشته رسید از ایشان درخواه مرا آگاه ساز تا راه چاره گشاده دارم و برگ پاداش آماده از مشهدی یاران
اردبیب و کار آنها پیوسته جویا زی و در راه چاره چاراسبه پو یا باش تا که خدا سپاس نگاشته و پاکار هر اس ترا شده و شتری
با بچه در شترهای ما دار و ما علی را بیداد و پنهان در نگهداشت سفارش کن و پاس اندیش جل و چهار و برف و بارش خواه تا با این چها
لاشه با هم به پنبه دانه و کاه است و انباز اسنجور دو چراگاه اگر بیشی ایشتش کم و یا موئی از دمش خم گردد از تو تا داوان یک بختی کوه کوهان
خواهم خاست و از ما دعلی سخت سخت خواهم رنجید دو ماه است رنج مرگ شکنجه پادر دگر فشارم و روز در تاب و شب با تیمار
میرزا جعفر پرستاره است و یک نه یاهزار فرمایش گرفتار ایشان بچشم زد نغنود و روزان کامی از دوندگی و پرستندگی نیاسود اگر تو یاد اش اندو
باران و بیزی گار و کسان او را از خودستمری من جاودان شرمنده و پیش کار و آسایش روز کار ایشان کند اشتن نخستین کام مردانگی است

دلیر

۳

و کمین کیش هر زنگی گوش که به فرزانگی از همگنان بیش و به بوی مردانگی از همگان پیش باشی تا نامهٔ خشنودی و سپاس مشهدی نرسد دل نگران و فرسوده

به حاجی میرکاظم جندقی نوشته است

خواهم زیست نه شادمان و آسوده انجام ماه صفر

سرکار مو بدر اینده ام و بنده وارش بخداوندی پرستنده ماهی دو پیش از این کج پلاسهای گردون ساز ناراستی بساخت و سامان تندرستی بیچاره کاستی انگیخت انباز بستر و بالش افتادم و دمساز فریاد و نالش همچنان دل از بند آن رنج نرسته و زنجیر تن فرسای شکنج نگسسته درد پای تاب شکن خواب شکر دست زور آزمای تاخت و خسته و مستمندم به بستر جان سپاری افکنده هر که ار روی به بیند بدهد پشت گریز گر بداند که من از روی بچه پهلو خفتم خورد و خفت یکباره سپری شد و آرامش باد و توان چاراسبه زین بر رخش دربدری بست چهل شبانه روز از آغاز شام تا انجام بام چون مور پرسوخته و مار سرکوفته پای تا سر همه پیچ و تاب بودم و پیکر درد فرسود و جان کاهیده روان از اشک بی تابی و تاب بیخوابی سرتاپای در آتش و آب مرا فرمان شهنشه و درنگ در کوی خسروی داشت و آرام جای فرزندی اسمعیل و همراهان در سرای حاجی کمال هر دو از این راه دور دور و دیدار دیر دیر کار دل به لنگرانی همی رفت و این و این بار تاب ادبار بر دوش هر دو گرانی همی کرد بر بیچاره سوده و گفتی گوش گذار رخت از تخت خسروانه بچار دیوار درویشی کشیدم تا یاران بچاره اندیشی گرفتند و مرا بدانسوی پشتیبان فرسوده تن و کاسته جان سست و لاغر به پهلوی جان سپاری و ناله گذاری خفتند علی لطف را از برکت شام و چاشت و سار مهمانداری و دیگر گرفتار بهار و زر پرستاری تنگ بود و پای دستیاری لنگ اسمعیل نیز بگاه و گاه فرگاه سرکار خان جانانم را باز پشت داشت و با شستی بیخاست بیمانی هیچ شکست ناچار کار تیمار و پرستش و بار بیمارداری و نگهداشت فرزندی میرزا جعفر را بار کردن و خار دامن گشت مردانه برخاست و فرزانه کمر بست و پای در تنگ افشرده و برامش من بهینه آرامش بر چه فراخ تنگ آورد و کمابیش ماهی با فراز کامی بیاسوده و بکام اندیشی خاکسار از هیچ راهی بر چه نخود یک چشم زد همه از شبها پای نشستند و روزان دمی دو گوارش نان و گمارش آبی را نیز آرام نگزیند و همچنین و برتر از این بهر راه و رو کاری کرده و شماری آورده که جاوید بدان شرمنده ام و بی پاداش چشم انباری و دستیجی سپاس انگیز او و کسان او را از رنگین و سه افکنده چون سرکار شمارا یاری جهاندیش میهم و بدمسازی و دلسوزی جهد از همه یاران فرایش رنج افزا میکردم بخواهی از کسان میرحسن خو استیبا راست و سامان و ساخت فرزندان در این شب و روز بدین دام اندک کام گذار نوشته داد و خواست و نگارش سرکار آقا دانگاشته بنده زاده اسمعیل هر سه در آستین و گذارش این سه راست خامه راستی [illegible] استاد گواهی را گویا همه نزد سرکار است و دست دوست نوازت گرفتن و سپردن تنخواه را نیز همان سپار باری کار بر بستگان میرزا تنگ است و پا کارده را باز فره و در دی زره و مشت گره ریش مشهدی در چنگ جای شتاب است نه گاه درنگ نوبت ناراست نه هنگام دست من پرداز این گرد از کوماه است و از زی تا کرمه پانصد و بیست فرسنگ راه چرا که انجام این کار آسان گذار بر گردن سرکار افکنده و گوش از پورشهای پراکنده آکنده دارم چه خواهم کرد در بسته نیاز نامه و آگاهی بر از گذارش همه کارها بر گران نه و گوش از پذیرش چون بنالم و ندارم گران خواه نیز می سازد راه آورد با گرمی بسیج

ابش بخواه شود اگر رهایی و درمان بدانی سرکار افار ببند ام گذاران بند از زبان در بر سرور مهربان آقا محمد را که با استه بویی و
آسوده کوی مرغ از شاخ گشته و مار از سوراخ بکدخدایی و کارگشایی در میان افکن احمد مصطفی را در کاوش و کوشش و مالش و جوش از
راست و چپ پای مرد و ساق دوش او در و علی اکبر میرزا و رضا را دور دور نه نزدیک نزدیک دست پیله گرانی و پای پله
درای بازو دراز انداز اگر اینها نیز کاری بساخت و باری بپرداخت خاکی بر فرق و سنگی سخت بزرگ فرو کام کارخانه پاب
و همین دل بسند کارگذار میرزا احمد بیگ را آگاهی فرست و به دادخواهی درخواه همراهی کن تا بی سر است و کوتاهی خام
اگر این زود بهانا نامه خرسندی از شهدی رسد بیرای از پایان خواهم دید نه کوتاهی از دام گذاران کار را باش که سود
در کردار است نه گفتار گوشنده گیر افزایش ده و بنده خود را از تواس این آلایش آسایش بخش صعالی را به دستور پیشین در همه کار و
کاری کن و دیگر بسپر او دستگار از نیز برادر وش و به رسا رپاس داری کاری نیز که مراد است انجام بی دبای فرجام برنامه آرایش
ده که بخواست پاک یزدان پایان پذیر است و هرچه زودتر اندر فرمایش فرمایید همچنان دیر

با آقا محمد رضای تبرائی نوشته است

پیش از این در کوی چراغ داده مردمی میرزا حسن نامه نگار آمد و تن
چرخ زرق جامه و خاک سیاه نامه راه نگار گذار آرنده داستان فراموش افتاده و بسا دانی مروز و فردا برناه و سال اومن
گشود پورش دیر ماندن را بیار ستدانه رازی سرودم و بدان در فرودم پس ازاهی و در همان سلوی بروری ان بخشش به
خیز است و زهرش شکر آمیز رامش خسروی جستم نامه بر جای دیده مرد و چون ع دانش رشته بر پرده برپای بسیم نامه لبرباز لا به
رنگست و پورش و رنگ باندک فزایش به آید انگار و امینک یافت در زنی به ... در یکتایی پیشینه
دو ماه یا افزون شد تا بدر دانوی بزم بیرون ... ستم باره گرفتار مو بریح درمان سازی چاره اندیشان رو ... و ...
پیوسته فزایش است هرچه کرده و کنیم همه آرایش امروز ... وابسته رنگ و بوی شکسته پل سازی بزم جست ختم و از سر
اندیشه و هرکس با تو راز سخن بگزارش این ربیا چهره و همارش ... شنو الفت خسته تن را درمان ... دانش ...
جان طوفان گردی فشاند نیک بار تک خورشیدی و آهنگ ... آمیزه و جان میفزاید جای سرکار بجنبد
نمایان است که من گویم با او چون فرشی و ... در میانست و چشم بهشتی گاه گرفتن ... رنج بی
چین و دور از رنج چشم داشت تماشا اندیش دید و دوست باش برده به بند میان عاشق و معشوق ... سند
نه ثابت است و نه حایل امیدوارم ... تمامی رنج را فرمان را ره فرسوده جان و کاسته پیله را کاوش ...
روزه و دیر هیر در پرسش رنج نشینان گران خیره ... ان را به روز با انجام رفت و لونه خورشید در پرده شام چشم از دیده ...
مانده دست از جنبش باز ایستاد ... مانده داستان بخواست خدای از نامه دیگر رامه خواهد گشت و ... لب بگوی
با هرکه دانی و خواهی خواند خواهد شد را ... در کار رشته لب کام لب جوی و لب ... لب ...

به میرزا علیرضای مستوفی اصفهانی نوشته

در کوی ... دیدار ... است ...
پیشینی دراز دامن خاست در کار ... میرزا عبد الحسین ... اصفهانی را نامه گزارده ... داستان ... ست ...

بسیار است و پیشه نیک انجام و خوش آغاز اگر از دیگری بر شنیده و گوینده به افتاد کار یاران در این خوی پیشین و پرایه و در
دیده هم شماری نکوده ... ست درای بی آسیب هیچ کرند جان سخن این که میرزا ابوالقاسم و همراهان را با نامه خوش نگار
و پوزش اندیشی نغز کاه معتمدی باز فرستد و خود در کوی بهرام بیک از در راست دی نه در کار سازی رخت در نگ ...
بلد در راه و رفتار و اندیشه و گفتار و نشست و خاست و فرخود و کاست شماری در خور و هنجاری از این خوشتر فرامش گیرد و پیرایه
روزگار خویش سازد ایشان نیز در اصفهان جز با سقفان سرکار خان انجمنی نجویند و با هر که بنا بدسخنی که بر آن جوره دگر فتی بود ...
نشنوند و نگویند چون آشنایی‌ها تباهی ندیدند و از اینجا نیز بداندیشان آگاهی رسد یاران بازگشته بی سخن مهربانی خواهد کرد و دگر باره دل
... دیدش از بدگمانی باز خواهد رست زبان بداندیشان آشوب پیشه نیز از پریشان زبانی بسته خواهد ماند و نهاد سرکار خان و میرزا
و مادیگر یاران همه از سگالشهای روان پریش رسته خواهد زیست بهرام بیک هم بدستیاری نامه و پیام بندگیهای نهان و
آشکار و پرستندگیهای زیست و دستوار میرزا حسیم نگردد گوش گذار خواهد ساخت چون مهر و پیوند و پیمان و سوگندی دیرینه
در میان هست باندک روز این گرد مهر آلای کین افزا که انگیخته ... دست و ... آدمی پیکران اهریمن خو ...
بار خدا پرداخته خواهد شد و کار یکرنگی بساز و سنگ و آب و رنگی که دوستان خواهند و دشمنان کاهند ساخته خواهد گشت
چون رخت کاشی برگرانست و پای رستی در میان سخن گستی نگنار و باره به بنگاه خواهد رسید مرا اندیشه دانی دلپذیر ...
دلکوش و هوش اندر جای گیر بدانم شاه و همراهان را که همه کار آگاه اند و نیک خواه سگالش چیست و اندیشه کدام جنبان چه
جان خرد بر درستی این گفت و راستی این کار گواهی دهد و همراهی کند از آن پیش که بداندیشان فریب پیشه از این آشفته
و گفتار نگفته آگاه گردند و از دیوانگی و دد خواری براه و سنگی بجاه افکنند و بر او پوییم و بجوییم و بشنویم و نگوییم مگر این راه در
انجام پایان پذیرد و این درد توان پردازد درمان باید پیش از این بر خرد سپیدان شمردن که دیوانگی آب خوردن است که
درمان تو باشد

میرزا حسن پسر ملا عبد لعنی کاشی نوشته است

... السلام
دریافت خجسته نامه سرکاری را بدستور روزگار گذشته راهی دور و دراز بودیم و ... تا ... دم و ...
خورشید بهار نمازی و نیک اندیش درگاه نیاز بودیم بیداری کرد ...
چرخ آهنگ خاموشان ... که گوش گردون درید و هوش اختر برد ...
افتاد ... داده ... بیداری و خواب آورده سرانجام با جانی خسته و دلی شکسته بی ...
ترکان کافرکیش ... وارون تخت خویش برگشتم پاک یزدان ... دیده ...
بدست خواری و شست بیزاری گسسته نخواهد و نخچیر دل را که زنجیر ناگسسته و آن زلف مردم شکار ... بسته ... دل
بسته نماند ... با خامه که نوآموزان دبستانش ... ترا ... و بجای دوده مشکفام بود ...
دیگر در دوده با نیل در آمیه باشند چه نامه توان نگاشت و بدست آذر نگارش و گذارش چه ... و کدام سیاه و نوا
گرد دریغ این دیبای زرفشان که چون من از پیکر بی اندام و دیدار ناخوب در چشم غوغا و دیده آشوب ... سیاه آمد

در جای آنکه بفر پذیرش دارای کلاه و تخت گردد تخته کلاه افتاد خدارا پرده داری کن و از دیده دور و نزدیک بید کاه بیا گوش نهان دار تا هم تو انگشت نمای این و آن نگردی و هم من بهانه دوست و دشمن را نشان تا بهم بینیا بارگی لبا دیده باری بچهر مهر افروزت روشن آریم و بنزد تیر و کیوان را از آن گیسوی زره گزد ابروی زره در تیغ و جوشن سار بهم کمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد چو پا یا نم برفت از دست

ایضاً به میرزا حسن نوشته است

دانستم که در پی بیش از آن که رخت شمیران گیتی و داغ درد بر دل و جان خوانمان و بیران ننهادستم رنج جدائی را دست پایدار نیست و شیخ دوری را بازوی تاب و نیروی بردباری خویشتن را آزمودم من کجا هجران کجا فرسوده تنم مرد این بار گران مبین و کاسته جانم هم آورد این اندوه ناپیدا کران شد اگر این دو روزه در بزم پیروزت راهی نیابم و بر دیدار دل افروزت بارگاهی خاک جان و تنم یکباره برد باد است و مرغ روان از پر بسته و بال شکسته از تنگنای قفس خانه هستی گشاده سینه پیک و پیام را

ایضاً به میرزا حسن نوشته است

دیده امید در راه است و از چشمه سفید نامه زیبا نگارش و گفتار که از آزمون بر فرهنگ دری نگارشگری رفته بود دوده دید پرورش دیده را سرمه سای گرد و بسامان سینه و جان را چون جام جمشید و آئینه خورشید روشنائی بخشود بی سازش و خوش گوئی و نوازش و دلجوئی نه چندان بدست افتاد و خوش نشست نگاشته و بنیاد گذاشته که زبان ساز آفرین و ستایش گرد یا چون چهر مهر فروزت زیبائی خداداد ش سازمند پیرایه و آرایش اگر روزی بگنامه بر همین راه و روش نگارآرای و اندک در رنگ و کوشش در جستن فرهنگ و بهم در رستن که پیدان ناهموار نغمه کاربری شتاه دیگر یکی از نویسندهای صافی رنگ و سخن سنجان صاحب سنگ خواهی شد بدست باش که کاری بجای خویشتن نیست

به میرزا جعفر راضی تخلص نوشته است

میرزا جعفر ندانم انگیز دیدار تو با رنج تنهائی و تیمار تنها با آنکه آغاز گسستن پیمان پیوستن پیش افتاد بیش از بیشینیم بکوی ستید کشید ولی محمد بیگ از کاسه و کیسه خویش نانی گرم و دوغی سرد فرا پیش آورد و جان سوران را آزرسشان و تا سه پرواز افتاد و تا شام بفرست و بود بی نیازی از طوی و خان خسرو ایران و خدیو توران است تا فه زلفی و آئینه جامی کافی است نه مرا چون دیگران دعوی چنین نا طلب است ندانم تو کجا رفتی و چه کردی و چه گفتی و چه خوردی گونت تلواس چه و اندیشه که دارا در رنگ دیرآهنگ بازارت چه کام همانا فراموشت نیست و چهره نمای آئینه بوشت هست که در آبادی همان آن میزبان خرگاه که خویش دستار بندش بار خدارا در جنگهائی هیچ پیروزی پشت و پناه است و گفت بمغز و مغت لی سنگش لشکر و سپاه است شب تار اعهمان خواند و بی تیتال زبان بازی خوش باش خورش و خوان زد بی اندیشه پوک و مکر باید رفت و اگر همه بر جای بیغاله می پر کاله دل و خون جگر باید خورد من اینک رفتم اگر هست خواهم بد و پیوست چنانچه منیت بخواهیت خدا با میرزا کاظم نادی از سالار بار رهائی باید و پرتو آفتاب مهرش همانا بداز پیوند یاران آزاده دران کوچه و در سیهای با مرادی بوی خواهم رفت و پیوست تراز در و دیوار جست و جوی خواهم داشت در پیمای ورقه بیا که بیش از فرو رفته خورشید سرد بهم بسته کردیم و از اندیشه برستن گسسته پس از خواندن و با دیدی درست در آسنت ترا دشوار آمدن اگر چندان

(۱۶۱)

و خامه سنجیده و بی اندام نیست نگاه دار که تر داد که باره باز گشت و بر ریخته و خامش گذشت آرم چنانچه سزای نوشتن
شد بر نگاریم یا با آب بشستن بگذاریم

از زبان میرزا محمد کاشی نوشته است

نخستین روز ماه قربان است در مرز ری و تختگاه کی آسوده از رنج تن و شکنج جان راه هستی می سپارم و روزگاری
بر آسایش و تندرستی میبرم سپاس فره بار خدا را که بزن خواستن و برگ سامان و ساز آراستن روزگار ناکامی سپری شد و
نوبت بی سرانجامی رخت بر باره در بدری بست نغز بهاری شگفته سرخ گلم از لاله زار دمیدن گرفت و باد بهشت
از ناله سرد وزیدن گردش وارون سپهرم رام است و جنبش ماه و مهر بکام ولی چه سود که دام بهبود را زانم که خوابان دل است
و بدان پای جان در گل رنج سوزاک بازداشته و بی بهره گذاشته کلید در بهشت و در گشادن نیارم خوان دل کو و جان
پرور و خوردن نتوانم مرغ دل در قفس بر شاخ گل آویخته و چشم بتماشا بسته اند آشیان بر سر سرو ساخته و بال پرواز شکسته جام
لبالب در دست کشیدن نیست و میوه کام رسی د توان چیدن نه یار در بزم و نی آرمش از هم نگاه روز گل بین که
بهارم بخزان میگذرد تا کی ازین رنج جانکاه رسته گردد و شاخ گیاهم بدان دسته گل و بسته سوری پیوسته

از زبان میرزا حسن میرزا حسن اصفهانی نوشته است

خورشید بی ستاره در امروز گوری
برگشته اختران که روز ما چون شب زلفش تیره خواهند دیدار کردم و اندیشه مهر پیشه روان سرکار را برون از بسا خیلی
گفت و گذار فرمود مرا خانه و سامانی نیست و بر در دور باش شاهانه نیاق اندیش و در بهالی ازین ویرانه بر خردمند و دیوانه باز است
و بادید پاکیزه و دامان پاک رامش آشنا و بیگانه بسا رچه خوشتر از آن که سپهر دانش و هوش و کیهان چشم و گوش چراغ
دوده دانایی فروغ دیده بینائی کلید درهای بسته امید دلهای شکسته دانای رازهای نهفته بینای دردهای نگفته گوهر
شناس بوم و خاور آئینه دار زشت و زیبا سرکار ایشان همیون سایه بر این مرز ویران گسترد و کلاغ کلبه ما را که نشان بدی
بر بال سیمرغ و پر هماست تختگاه شهریاران سازد کاشم امروز سرافراز ساخته بود و کلاه گوشه بخت بلندم را افسر مهر و ماه فرو
پس از آنش اگر در سرافرازی ما کوتاهی خاست و نهاد و دست نوازش را فرو د انجام این پیمان که مرا کام دیرین است بکام
اندر باده تلخ و آب شیرین تباهی است از تو خواهم دید و دانست راه نمودی و توشه ندادی بخویش خواندی و در نگشادی
سرکار ابراهیم خان نیز هر هنگام از اندیشه خویش باز آید و خامه زیبا نگارش او به چهره پردازی فراز اینک روی گشاده
ایستاده ام و چشم بالائی و چهره آرائی را آماده شنیدم در پایان پیری استاد سخن آذر بیگدلی افرانان شخو رخت بشیراز
افکنده جوانان سخن سنجش از در پرده دری بزمی آماده ست و بزرگان سایه پرست برآراسته اند ولی آنکه از هنجار انجمن و اندیشه
رسوائی آگاه باشد به مهمان خواسته یکی از زنان ارمشکر بد شوهری وانگیز میزبان پیرپار سار اسر خود گویان همی پیرامن گشت و باید از
خواست که خواسته آمان است بر دامن نشست و بیله گرا دست در گردن گرد و آنچه نشاید گفت کردن گرفت سرکار
آذرش گرم خیز و رزم آویز آستین بر روی گسترد و دست فراموشی کشید و گفت جان چو بیرون شد پی تیر آمدی بر
سرت گردم چرا دیر آمدی سرکار ابراهیم خان نیز آنگاه در اندیشه ما رفت که گل فرسوده خار است و شنگرف آلوده زنگ

بگزین خان نوشته است پارسی کو گرچه تازی خوشتر است در نامه بهر کار رسید این بی نشان تازی برده اند و کهن
گرفتاران چو برا از نوداهی گستره دیگران را نکهند آورد که ما نو بنده ایم و بنده وارث بخداوندی پرسنده باز گشت میرزا
دست آویز راز نامه روزگار خود دیدیم ولی چو نگارم ار جی کاه یاد اشتی فزاید نگارش جهره جند کی افسانه ایست آسمانی و لذایش ایزد
وپرستنده کی داستانی با بستانی نگفته پیداست و نهفته هویدا خوش تر آنکه شماری تازه اندیشم و دیبای نامه را بدیگر آرایش بیرازه
بندم تا هم آسوده روان یار از سرد سرائی آشفته نگردد و هم مرا ار زوان بنا روان درگفت و گذار دیگران گفته و شنفته آید گشود
خدای سمنان بالی از در پاس کوی کالا و نگهداشت بنگاه خواجه و لالا و اره غه را فرمان داد و بمان لرفت که شبانگاه کام هر که
بنگاه از خانه بر آید اگر همه موبد پرهیزکار است و شب خیز خورشید سوز بگاه اریکه در دروازی شکنجه کشند جهای دلوی
رسته رسته بسر گردانند و بحیان ازاین پرستار رسته زدن در ان بر لوچه و کر دوانه همه ستمکش ایستاده کشتن باشند و سه
روز لاشه درش باده کشتن با چنین سخت گرفت که افتاب از بیم در زمین نهفتی و دیو با رحمه جوالی یار سالوس ساده دل دون
باور پاک دامان و آسوده خام سخار دنیا نموده که دی با آلایش آسایش بد اشتی و جز با نستن وی واندیشه نماز آرایش
نجستی دران هنگام که کار شب سپران از فراخ پویی تنگ بود و پس از آغاز هر که کامی از در فراز شدی سکت بر سر وپای
رسنگت بیچاره زن خواست و رامش بوس و کنار و دیگر چیز با را که خواهش تن و کاهش جان است انجمن کرد و پاسی از شب
رفته با همخوابه خویش جفت آمد آلود کی آب آسودگی برد و کام بکذشته آرام سپار دی کاست و تواس نشست و شود تا مه
جست و جو خالکش در دیده جفت انگشت رزن و چشم بر روزن بار پشت بیک چشم زد خوابش بپرید تواس کرما به
دریچ و تابش افکند خروس همسایه خروشی بی هنگام برداشت پنداشت نوبت بام است آرامش نماند از
بستر دلارام بر جست و از کام در بنگ و دشتن پوشش خرام افتاد پرستارانش دامن گرفتند و از چار سو پیرامن که
اغاز شام است و نوبت اش دکام دمساز بستر رزم باش نه ابا زه خاکستر گرم لب از لبی چو چشم خروس ملهی بود برد سخن
نگفته بیهوده خروس بالش همخوابه جوی مالش گرمابه جست اندرز یاران سودی بداد و پند دوستان بهبودی نکرد دامن از
جنگ لابه گران در کشید و شلوار ایور و شا هین پوی بر جست چندانکه از خانه گامی دور دور افتاد و بپای خویش ازگخت سوی
رخنه گور آمد دار و غه شهر با گروهی پیرهستی تا بوی خیره کش فرا رسید گردش فرو گرفتند در سنگ و خشت و چوب و
جماق و سلاح مستت و لکد فرو گذاشت نشد چندانکه گریه و زاری کرد و لابه و لا به و خاکساری در نگرفت چون روی گشاینس
ندید دیوی آرایش لستید رسنگ و چوب تن داد دلبه دگوبر اگردن نهاد اگر زنهار مرا بکشید از برانکه جوری رتم نستم
نه برای سنگ و مشت کفتنش زدن و کوفتن باری شستن و سوختن از چه گفت کسی را که با نگ بی هنگام خروس ر اده ره
و بار آواز سپهر تخم مرغ روز روشن برجه سیاه کنند نه در خور دستن و کشتن است که ر ای جستن و شستن ست داستان مرگان
میرزا افسانه با همتائی است چون وی خرد مندی پخته کار که فریب چونان پرسنده ی خام و خوار خورد شایسته نبد
و آدم بر است و بایسته کرد و خورد بر گرگان شیخ نامه در تعار تو رو باهی راهش زد و دیو سپس سالوس را در انه نگاه اندر جمند
ع

هم نگرنپش نهد لطف شما کامی چند

به یکی از بستگان نوشته است

نزدیک سفارشها که سالی دو ابره خوش تار و پود خرمی باف بسرکار میرابوجعفر فرستت و نیز همواره پاس اندیش پیک و پیام باش دو سال یکبار جفتی کمرگاهی که سختی چرم و نرمی تاجش بادرکفش دوبندی میرمدینه و چکمه میرحاج باز دگر دیرا گرانبار نیاز سازی خوشتر چنان سید استم همه سال نیازگذاری و همه روزه نامه نگار این روزها دیدهی نوشته اندی رسیده که بازها پس سفارشهای تر ابصفای کار شما کرده ام دیو شیدهای راز و نیاز دل که خامه روشنگر ترجمان است که از شما بازهی پیامی نداد و اگر دشنامی باشد پاسخی بفرستاد چنانکه ازین پس گر بهار اسردی زاید و یگانگی بیگانگی فزاید گناه از من مدان و آستین نیاری بفشان چرا چون نوجوانی تازه بازار که در رسته کیانت بزار کار است و هنوزت خریداری نیست و کالای پذیرش را روز بازاری نه بایستی چنین سست شناخت و کم نواخت باشد ابره و خرمای این دوست نه آنست که دل بهانه سکالد و لب فسانه سراید هر کس را پایگاهی دگرگون است و شمار یاران یکدل از هنجار بیگانه ساران صد دله بیرون یکی گویان از دو پرستان جدا کن و سایه از آفتاب باز شناس اگر تا اکنون نیاز اساز ندادو بسرکارش نفرستاده نامه پوزش نگار انباز نوا داشته اگر نه بر دست ابر و باد است فرستادن جواه د آینده پشت بر هنجار گذشته بیکپای پاداش ایستادن چرخهای نگین و کوزهای سنگین که در چنگ آقا رضا و از سنگ آقا رجب سود ماندازدی بخواه گرامی سرور آقا ابوالحسن بخوی ما نیز تن و بهای برهای تر اگر در پای بر دخون از سپهر نخواهد ریخت آذر از زمین نخواهد رست با دوستان از جان و سر دریغی نیست تا بسیم و زر چه رسد مگر بخواهش کوزه و کاسه بلوایش و نامه آز مار نستانی نامه پارسی گوهر فرزندی میرزا جعفر به شهدی برادر خود نگاشت پس از رسیدن و خواندن رسانند و نگاهدار اد مردانی بازار وان فرومایه کالا را خریدار نیست در تماشای میت و توحید و باغ هنر دانکه آب بندان و جوی جرسی و دشت نوبهار از من را ندیش و در آبادی و پاسداری هر یک کیش کوشش پیش آور اگر این بار از سرکار رستید نامه خرسندی نرسد دل از ببخر از دوزخ سختی در پای خواهد رست بلبخت نازیباد نگار ناشیوا تاکی روز خود روز کار یاران توان برد من گوم و خود نوشتوی سور دلی

به یکی از دوستان نوشته است

دیشب اقبال الدوله باد و اگر نیز دو سه شاهزاده در کوهی ازاده راستان مهمان بودند و رهی بخواهش خود و فرمایش خداوندان و خانه ایشان را میزبان نه شمار اسرافرازی من است رس شده نه مراد دریافت دیدار شما پرداز همان دالی کام زدای بویه و هوس نشست چنان سید استم تو تنها بهارستی و در بزم بهشت سورش دادخرام و در آتش دادی گرفتار بهاییهی راز بالی خوش دسرودی نغز لابه راندی و پوزش بهاری امروز باندیشه آنکه اگر نیز همان شما در پای رفت و جان مهرپرور دست دریافت این پای پوزش را با ما خواست منت چشم گردون کور و دیده اختر دور سوی آنکه در آن فرخ فرگاه غنچی سکالیم و بدست افشان پای کوب پلی بر گردن برخی باهم هنگام باران بدرقه باران گردم و ماپای پله ها لاجامه پویه باد بهاران گرفتیم جامه و جان تر آمده زار و نوان برآب م محمد حسن میرجا کمان داشت و دیدن گرفت و از نرگس بستان جست برسیدن شمار اندر بدو سراغی پر نشسته و فرسوده کام دنا یافته کام مارا آمد و چون من تاریخ دلنگرانی و سیاه روزی چون تار خدا نخواهد خواست

خرده بیهوده پیمودن چه کام آید و با چه دستبهای بهره ستاره چرخهای آسوده فرسودن چه دام گشاید گرفتم آمدی و در راه پوئی و
کام جوئی درگاه والی دان رانش الاسیما استان بنده‌ای با این بردباران و خلاف و غلیش انگذاران بی کیش بلی
بنده‌ای نکو بالا لو جهانی [illegible] کو و باریکی خیابان جایگاه هین بیداروی در پروای نگارش چون دل با جام می که ام [illegible] جوان لیکن
همان هرگاه از بیکران دستور روشن است و چهر نگارین و اندام بهارمنش شایان و کیهان گشا و بوس هم امشب بوده گا شود
من خواهش مهمانی آورده و از سرمایه خوان و خورش در پی شناسائی و پرورش فراهم آورده لا بهار پرورانیم سودی نداشت
سرانجام همان بران رفت که نوبت تمام شد با برادرش از درگاهی فراز و فرود آید و با ما همراهی نماید گو جهان انباشته آب و
گل است و راه پرفت اگر خود الماس با پر دو دستیار آید خار راه و بار دل [illegible] اگر ام پوشش ایم و لابه شگفتن [illegible] را
بر کدام بیهوده و شمار بوده و نیست [illegible] ازینکه سرکاری سازخانه و پرواز آشیانه گرفتم بخواست پاک یزدان
فرو انا [illegible] با مدادان بدیدار سرکار والا بدرود همه کس و همه چیز گفتم درخواست از داد و دانش استادی است که [illegible]
خود با فرستاده او فرا آید درش برگشای و مهربانی و خوش زبانی پوشش کوتاهی و نافرمانی یاران را به همه سرانجام بچه آورد
سرنوشت و نگاشته سرنوشت است حسب سرکار محمد امین میرزا نیز که رامش مغز و هوش است و چهر دلارا و گفت [illegible]
کاهش فروغ افزای دیده و پیرایه آرای گوش تاخت زده و تاراج شده بار آمد شنیده و هم از دیدنش [illegible] است و هم
بدیدار تو نیاز هر سب هام است انداز دیدن و مهر رسیدن میخواست تا [illegible] فرست [illegible] میرزا جان [illegible]
گرد و چور با [illegible] دیدارش اگر چه فر پادشاهی باشد و زبان ها تا پای زبان و بنای [illegible]
گذارش نا استوار اجرا نگر پارسی دشوار است و شبه‌ رنگ خامه را درست کاخ فرهنگ [illegible]
پورشهای دل پسند و سخنهای [illegible] پذیرد رم باور نداری بخواه تا بگویم و به پیش [illegible] [illegible]
[illegible] ته است پس از نمازی [illegible] یار بوسه اندیش [illegible] بهشت انباز میکرد دل [illegible]
سرکاری کاخ مینو فر بهار ابی سیار آمدم و فرمایشهای والا را [illegible]
[illegible] گفته باده شناخته بندان بود نه زاده دل و جان نیک بسته [illegible]
رفته از سر گرفتن بگوش اندر آورده سازش [illegible] افتاد و چون نوشته اروی هوش گوارش [illegible]
بدگمانی از سامان نهادش پاکیزه فرو رفت و پاک [illegible] ساخت و سازش [illegible]
در افکند و چار [illegible] آب یکتائی خاک [illegible] و بادی بر باد داد و مهر [illegible]
مغز از پوست پرداخته شد و دشمن از دوست شناخته شگفتن بچه پژمردگی نیست وزان [illegible] سودگی [illegible]
بار خدا این همان سخت پیوند را شکستن نخواهد و این پیوند درست [illegible] دانای کهن [illegible] فیلسوف
بستان امیدگاه [illegible] الحمن [illegible] گاه والا است [illegible]
به زبان [illegible] پارسی از پارساند [illegible] فرهنگ [illegible]

گذشته پاسخ نگاری کرد و نوید گذشت و نواخت والا را برین کمینه لالا ارزانی فرمود درخواست آنکه بی رنج فرو گذاشت
و شکنج چشمه اشتم به چهره گشائی و چهره سائی آن سرافراز سازند که مرا آن پروانه پهلوی پیکر و باز نامهٔ خسروی اختر رهی را نامی‌تر از خامه
و جام خسرو و جمشید است و گرامی‌تر از نشان شیر و خورشید سال گذشته همان روزها که سرکار سیف الدوله را کیوان مشکوی
والا نگاه و نشیمن بود و نیز از در انبازی و رای دمسازی مرا رامشگاه دل و آرامش جای تن بشی بود و با دلیران میانه پیداری جوام
این سخن بود گفت و سنجه سخن همی برین دل روان گشت و بی جاست و اگر من از جان برزبان رفت بند گیر اگر نه
هندو برد در ایران خداست آسمان زاین نشان شیر و خورشید از کجاست چون رهی را در آئین و آهنگ ستایش کم
دل و دستی نیست و بازوی گشاد و بستی اگر استادی انجمن آفتاب شهریاران و شهریار کلاه داران گردون خورشید افسر فریدون
جمشید اختر را برین آغاز ساز ستایش میساخت و با نجام سپهر درنگ جوشی بی نمک از سنگ خام سرشت و زر دکیای
همه خار و خسک انبار بسته لاله و دمساز دسته گل میشد برار چرخ برین باد آستانت بخاک در زمین باد آسمانت

به یکی از دوستان نوشته است سرکار مهربان سرور میرزا ابوالحسن از زبان شما پیغام آورد که نگارشی
چند از گذارشهای سرد و خام مرا خواسته اند و در انجام این خواهش سفارشی سخت استوار آراسته نه دانم بنیاد و بوره آن
برچه هنجار باشد و برداشت و انداز بر کدامین شیوه و شمار گرفتم این که گفتم فرمودی و پرده از رخسار این راز نهفته گشودی
دل و دستی که پخته و خامی در هم توان سرشت و نیرو دی گشاد و بستی که پشم و دیبائی بر هم توان بافت کو آن هنگام که روزگار
جوانی بود و بامداد روز سخن رانی هر گوهری نیارستم که نیم شبیرش بها باشد و کلک نگارشگر باری سرد و سردی نداشت که
با فرین یا نفرینی در خور دنواخت یا نوا اینک امروز که نوبت پریشانی و پیریست و هنگامه سردی و سیری پیداست
اگر نامه فرامشت گیرم و خامه در انگشت هرچه از دل بر زبان آید مایه روسیاهی خواهد بود و چشم و گوش و مغز و هوش را
از دید و شنیدش همه کاهش و تباهی خواهد رست خوشتر که ازین اندیشه باز آیند و این در که کلید گشایش آن بر بام افتاده
فراخور خواهند زیرا که شمار این سودا سودی نخواهد زاد و مرا سرمایه آبرو یکسر زیان خواهد کرد جز این فرمایش سرکار این
بیاخته و پرداخته باشد در باره آن گرامی فرزند انجام پذیراست زندگانی فزایش باد و رخسار هستی را زیب و رنگی چاودیه
سنگ آرایش والسلام

به یکی از دوستان نوشته است چند روز است در راه دریافت فرخنده
دیدار سرکار و امیدگاهی میرزا که خزان از چه بهار برین نمش رشک ارژی بهشت است و دوزخ با فر نگارین کاخش شرم
افزای بهشت پویانم و از دور و نزدیک درنگ و تازیات نام و نشان همه را جویانم هر کس بجائی گفت و بدیگر بوم
و تماشائی سرود و دید بهانه خستگی زاد و ند به بهانه گستاخی آورد با همه چنین بار هم تن پویه گر پی سپار است دل ... پای
گم کرده فرزند بام و شام کوچه گذر و خانه شمار شهر بشهر میبرد و کوچه بکوچه کو بکو امروز هم بدستور روزهای گذشته
به بنگاه مینو فرگاه گذشتم همچنان نگران تکاپوی لنگ افتاده بنیای کام و آزمند و بسنگ آمد ور بزم سرکار احمدی خفت
در تنگ گستردم و باز نامه بر فرهنگ دری از آنچه دوشین شب سرکار دائی باز سرود نگارش رفت و گفتهای گهر سفت

وی بی کاست، فرخی گذارش فروغ دیده و چراغ دوده سرکار اشوب انکه سرتاپای بدو زنده ام و پای ناسرسکبیائی پرستنده نوشته را
دیده و گرفته و خوانده و خواست و فرمود بندگان میرزا از این نامهای ژاژ اندود یاوه پالود بی نیاز است و خامه پارسی پردازش
در ساز افریدن و راز پروریدن خود افسونگر و جادو باز دوست ندیده و بهشت نشنیده خود بدین چیزها که سیاهی هیچ ارزش نیست آن
و گناهی بی آمرزش بار نخواهد ماند) دوست به نیاد اخرت نتوان داد (سخنش راست و درست دیدم و در بند و پورش حالا
چیست نگارش برد باز ماندم و اندک پذیر روانش سپاسی بنده وار نیز آوردم اینک فرزندی میرزا جعفر نگاشته و با این
نیاز نامه که گذارشگر روی داد است روانه بزم خداوندی داشت اگر پاسخ را شتاب آرند سرکاردانی را پس از شام و پیش از
خواب آگاه خواهم ساخت هر چه خواهی و کنی و فرمای سر بندگی خواهم نهاد و به پای پرستندگی خواهم رفت به میرزا احمد
صفحهای نوشته است فرزندی احمد نامه ساخت و ساز حسینعلی و تاخت و تاز بلوچ هنگامیکه من بستری بودم
دو و از دیده دانست بازیچهای گنبد شش دری رسید پیش از انکه چشم بیمار من افتد دوش از دستار بندان انارک که
همه کس شناس و همه چاره و همه چیزگوی بودند بی کاست و فزود بزرگان کشور و سرکان لشکر را گوش گذار و در دندان مرد که
بینیم راه است مرا از گذارش نامه و کردار ایشان آگاهی خاست پریشان شدم که از جائی دیگر گواهی نرسیده این راز افسانه
هر انجمن گشت و بزم آرای هر مرد و زن گفت و شنود خود را هر جا شاید و با هر که باید درین کار از سرکار خداوندی اعتماد الدوله
خواستم زیرا که وی هم بفر سرشت و فرمان سرنوشت نیک اندیش شاه آسمان تخت است و در اهش جوی مردم داردن
بخت گفت آری همه جا گفتند و همگان شنفتند از پیشگاه سپهر خرگاه شهریاری کارگذاران زور اکه نگهبان آن ورود شستند
و بختیاری و بلوچ را از چاه هفتاد راه تا پایان نه گنبد پاس اندیش آرام دگذشت فرمان و فرستاده بچاپاری تاخت و فرو
ماند کار افرمایش پایمردی و دستیاری رفت تا این اشوب و آسیب را از بالا و شیب چاره سازانید و بجنبش توپ
و تیب این قانون دریا هیب را رنج پرداز خرسندی راستان این فرخ نوآستان و به افتاد مردم انسوی و سامان
انیستی که هر هنگام از تاخت و تاز بلوچ اشوبی خیزد و خس و خار گزند ایشان را رفت در دی باید شجعلی خان را چار اسبه
پیک و پیام روانه و از تباهی بخت و بدخواهی چرخ و بیراهی دشمن اگاهی سازند تا میرزا حسین خان که کشنده این مارا
و کننده این کار بدستی که جان داد و فرمان یافت امرز و بوم را از تاب چپاول باز رهاند و بر هر گذرگاه و چشمه و چاه و کوه
و راه که باید گذشت نگاهبان و قراول باز نشاند از این تاریخ تا هر هنگام که خان نایبن پاس اندیش تاراج بلوچ است و رشیا
سفینه ی و فرمانروائی وی با سرکار سردار هر گاه در آن پهنه بی آب و آبادی تاخت و تازی روید و آویز و اندازی زاید کار
کارگذاران یزد را نامه و پیام فرستند و به دستیاری ایشان خانه و خوان و جامه و جان جندق تا انارک را آسودگی دارام
جویند و اگر ناگزیر از این رهگذر ها سامانی و دستگاهی را نیز خامه تراشیدن و نامه پراشیدن باید گله ناسپاس و آنچه درین شما
ناسه و تلواس است با سرکار سردار باید نگاشت زیرا که خان نایبن از بستگان آن دستگاه است و هم بران بزرگوار شایان
و کیفر نیکوکاری و گناه گذارش و نگارش تا اینجا پرورده رای سرکار اعتماد نیست نه آورده خوی و خاست من بی کاست و فزود
از

از در گفتاری گرم و هنجاری نرم که پیشهٔ زیردستان است نه شیوهٔ خویش پرستان با بندگان مرزبان و دستور و دانشمند روی که نیکو
تواند کرد و درویشند و پاس اندیش بیگانه و خویش بر سرای و بارنمای پس از نگارش مرزبان و دستور تو نیز بهر چه دستوری دهند و با
هر که سزا دانند چگونگی را نامه نگار آیی و در از شمار لی لی خوشتران بینم که شما برادرها ازین کار و دیگر شمار با هیچ چیز به هیچ یک از آن
نباید نگاشت پاس خاموشی آرید و سار فراموشی زبان در کام دارید و سایه پرست تا پارسا را نجود باز گذارید زیرا که پاسداری
یزدان و نیاگذاری پادشاه و کاردانی خان و تیمار داشت دستور و دید مردم ان سامان نیازی بدانش و دید و گفت و
شنید ما نیست روان پروران گفته اند خاموشی راهست فرو فزایش است لی که هفتاد آرام و آسایش بار خدا را پرستشی است
بی رنج جوشیدن و شکنج کوشیدن گوهر هستی را آرایش است بی سپاس ادین و زیور ردی ورای ار شکوهیست بی نیاز از دستگاه
پادشاهی و بارگاه تخت و کلاه خوی و نهاد را پوششی است از بر مایه آک و آهو تن و جان را آسوده پناهی است بی کاهش جان و دل
و تیمار خشت و گل بی نیاز بیست زفت و پیاز پوزش خام و رائی ولابه سرد سرای که فرشته را آسایش است از نگارش ژاژ
ناسزا و یاوه بار و اهمان فراشی سرکار خداوندی اعتماد الدوله را یکباره بی زیر و بالا با بندگان میرزا در میان نه او خود مایه دانش و پایه
شناسی است کوتاهی کردن با آگاهی دادن آنچه باید و شاید خواهد فرمود تو در اندیشهٔ کار تباه و روز سیاه خود باش

ایضاً به میرزا احمد صفائی نوشته است

احمد نخستین نامه های ترا انه گزارش من و نگارش براهیم دستور
پاسخ این است بنیوش و به پذیرد کارفرمای و سود اندوز علی نقی و مادرش خود از این داد و ستد گسستن خواسته اند همراه میرزا
ابراهیم بشما دستوری فرستادم سود و بهبود در بریدن است نه او گسستن اگر چرا این باشد پرده ناز پیازی در چهره خواهد شد با در
هزاری در بار نامه آسمانی آویزد و با پاک یزدان گنکاش کن او زیان و سود بندگان از همه بهتر شناسد چنانچه بستگی پیوستگی آراستگی است
او را بها سیمی گوهری پاک نژاد پیمان زناشوهری در بند خواستن و فرستادن دانی بسیار بیجا و بیهر است چنانچه هر ست که از
رهگذار بستگی آشفته زید زیرا که آدمی آن پندار و اندیشه است و چون او فراجای دیگر باشد این استخوان و ریشه کوه خاک
دیار جان و جهان گذارش بلوح راستی دو انار کی زبان آذر همه جا رود و همه چیز گوی شنیدند در بدر همه پوید و سر بسر همیگوید تا کی بر پا دا
حسین علی و ایشان و دیگر نیک کرداران و با اندیشان چه باشد ساخت و سازش با پسرهای علی اکبر بیک فرخنده را
همواره با ایشان و دیگران ما را اندیشه ساخت و سازش و نوازش بوده اگر چه دانم این میوه بکام نرسد این نمی
بدام نیفتد ولی شما پاس اندیش پیمان و پیوند باشید شاید این بار شکسته و گسسته نگردد داستان پانزده تومان نگاشته اند
چهارده تومان بود و بیش از آنکه کار با گفتگو و جستجو انجامد گذشته و سفارشهای مرا در گذرانیدن این کار خوار نمیکند استی بار بفرمانه
چهار تومان ما در همو رر اند استم از چه رهگذار است و چه کار خواهد خورد سود که درین سودا دیده به نگار آقا حسین
جواب را بالا کشید و با دو سه بار درخواست کرشمهای خرکی بکار بست و کوش به کجکی زد است
و بکار دوستان نیاید در باره ابراهیم چه نامه ها نهاده ام که کدام سرگرانی آنچه تو درباره او گفتی شنفتم باز هم افسوس
نخواهد بود و راه و رفتار او بیرون از پاسهای این روز و روزگار است خود میداند بچه پاسهای پایه هنجار رفتار گیرد و از آزردگان

نپذیرد بارها راه گشودیم و نشنید و راه نمودیم و نرفت این روزها همی گوید پس ازین دستوری ترا پیشوای خود خواهم ساخت ترا
و چپ نخواهم نگریست و ازان یاسای پس و پیش نخواهم زیست پس از انکه راست گوید و جز بندگی من و به افتاد خویش جوید
هیچ چیز از او باز نخواهم ایستاد هنر رشته نوکری ندارد و نداند و انچه هنر او را است نکند و نتواند باز پیله وری و سوداگری آموختن
و آموختن کاش هنجار هنر نیست که هم توانگر از پیرایه است و هم درویشان را هنر مایه و چون وی را ازور دید و دانست و پیرایه
و هر مایه کاشی کاست و فزایش افزوده بخشش من نیز نگی زیان خواهد کرد و کار پدر فرزندی نه انچه تو پنداری و دیگران انگارند بارها
بهتر ازان خواهد شد داد و فریاد تو و هنر غریو و غوغای ابراهیم و خطر از خویش و بیگانه و پیشه او فرزانه همه را زخانی است و باد پیمائی
پس از انکه میان شماها دورنگی خواست ترشی در چشمها رنگی نمود خود کدام آب و رنگ خواهد ماند و کدام یک ساز و سنگ خواهند
داشت با خردمندی جوان ارز و که خود چیزی نداند و پند پیران کهن روز و نیکخواهان دلسوز را نیز شنفتن نتواند جز خواری و زاری
و بدبختی و نکوهش ساری چه خواهد دید با بیگانه وار با هم بسته بود بیدل از مردم بیگانه بسیار رسته شرم بخشای پست و بلند بود بید و آزرم
افزای خوار و ارجمند چون شرم کوچک و بزرگی برخاست و کیش کهتری و مهتری برکران زیست نیروی همگان لاغری آورد
و بازوی بداندیشان فربهی افزود همه را پای گسسته پی و در گل ماند و دست بی تاب و توش بر دل ماند بدستور پیشینه پشت یکدیگر
نگردید زم یاور پشت مشت و مشتها تو لیه شد و بدین دست که بینم یکان یکان چپ و راست پوید و جدا جدا دگرگونه
داد و خواست جویند انگشت گرای مرد و زن خواهید بود و دست فرسای کوب و کشت دوست و دشمن خواهید
شد بیگانگی گدائی زاید و یگانگی پادشاهی افزاید خوشتر آن بینم که سنگ پرخاش از دامنها بریزید و برادرانه با هم برابر بید
اسمعیل را پدر شناسید و بزرگ و کوچکی و فرمانبرداری وی بسروار بازایستید یکبار پرخاش یکدیگر پرداز دشمن شوید و به پیکار
هم آشتی ساز و دستان آیند با مرزبان کشور هر که باشد و پیشکار وی هرچه باشد و روی شناسان و دستاربندان و
خدای شناسان یا خودپرستان هرگاه و رفتار آرید و بکر می گفت و گذار بار خدا را در همه کار و همه جای یار برد و دستیار
دانید و چنان پوئید و گوئید که از میانه روی و داد بر کران نپائید و با ستمکاری و بیداد در میان نیائید چون راه و
روش آن باشد که خود میدهش این بار خدای و سایه خدا دهر گونه مردم با شما یار و دوست خواهند زیست و غرچه چند
ترشکال را که با همه بی پا و سری بوی تخت و کلاه همی پرند و پریار زده بازی چرخ تخته کلاه خواهد ساخت بی نیازیهای بی
هست و بود اسمعیل و پرهیزهای بیپایه و مغز تو و دیوانگیهای سرد و خام ابراهیم و کاوشهای بیسود و زیان خیز خطر که درین چند
ساله بفرمان آزمون دیدید چه آبها گل کرد و چه گلها بباد داد تا بر کران نفیدان ساخت و سازش و نواخت و نوازش که
کنیم و خواهیم در میان نخواهد آمد چه در زاد و بوم خویش چه کشور و خاک بیگانه از جنگ دشمن راه رهائی نخواهید یافت را اوین
که نمودم و از اینکه سر دوم رفتی زد خفتی مردمی تا دست مرا بازوی زور و خورد بود و پای ابروی رنگ و بوی بیش از انکه گویند
و بیش از انچه جویند زیر و بالا دویدم و خواری از پست و والا کشیدم ازین پس اگر شما را سرشت آدمی است و سرنوشت
مردمی در این آغاز پیری و انجام هستی پاداش کردها پاس پرستاری و پرورش دارید و مرا فراخورد تاب و توان در سازد

سامان خفته اندوخته و دسترنج خویش برگ و ساز نغز و رنگین گسترش و ساز و برگ چرب و شیرین خورش کنید کوشش خود آرام مبین
جوئید ناکامی خود کام من در نبینید و اگر توانید یا مرا شهزاده ارندا نیند باری در خواه و آرزوی این درد آن ندیدن و بار
خواری این کاو یا آن خر کشیدن مدارید و بروز سیاه و کار تباه خفته بازگذارید زیرا که در گنجش همه خام خواهد شد و بامداد و بهروزی
همه در پرده شام خواهد تاخت فرزند سفارشها و نگارشهای مرا در کار ده و کیهان ناپس کوش منه و فرامش مساز که اگر سر موی کوتاهی
آری و بیراهی کنی در پیشگاه بار خدای و پاک پیمبر از هر دو یاوری خواهم خواست و دور از همه با تو داوری خواهم کرد و ساز و سامان
زن و فرزند زشت و زیبا هر چه دارم بپرده نشست زیر باری گران رفته و خود را توانا از آن گران گفته اگر از تن آسانی بر گران
بنائی و راستی و درستی کار بند یا سای پیشوای پیمبران بنائی سود ست همه زیان خواهد کرد و بهارت بی کام و با خرمی نارسته
کوب خزان خواهد خورد و دستان کربلائی و حرماد دیگر چیزها ابراهیم نگارندگی و گذارندگی ساخت اگر امید نگاهی حاجی محمد
ابراهیم استرابادی را پیامی داده یا تو دیرا چیزی فرستاده آگاهی فرست و در انجام آنچه گفته و گوید کوتاهی مکن و در بازگشت
آن در گشته و ساز و سامان کار با درنگ و تن آسانی بیرون از آئین و آهنگ و دیده و دانش است و اگر جز این باشد بهانه
جوئی با فسانه گوئی دور از پیشه گفت و شنید

بدوستی نوشته است

بهروز من تا اکنون که نیمه ماه است کاهست انباز اما اصفهان امید نشستم گاه دمساز نهفته بیکی بار نیزرا هم بدان خانه
هم بدان لانه خاک سپر نیستم و سنگ می سفتم یکی از یاران گفت از آنکه سپهر پوپائی و بجان چه پایان در پیست مایان کی نوای آئین بر
گشته و باد است و دندان در آهنگ کن که شیوه پیش بود و آویخت پیشوای زندانی را با شکون نماز آورد و پیل بردان وار دل
بوی و پرادور و نزدیک درگشتو و بد سرود بخشیده بدرودی کرد و چار اسپه اندازه جی پیش از اندازه و دست دریغ کرده
تا چرا چندین گاه هم از دید دوست و شنید این پایه روی داده ری و دوریها رسته و با کیهان بیپایانی و سوالی کری دکوری
نه بیدار ست بخشش نگاهی یافتم نه دور زیست بار در خواه بخشایش گناهی نه پرسیدن توانستم نه پیشگاه رسیدن با غارت این
بستگیها از چه خاست و انجام این گسستگیها از چه رست نه دستی که میرزا محمد علی و دیگر برادرها را نامه درشت نگارش
آرم و پرورش و پرستاری فرزندی حبیب الله که سرکار آخوند باره آموختن گشاده و در خسته اند و عنن نهاده و راز سفارش
باری اینک که دارنده نامه و آورنده پیغام راه آن بوم و بر پیشاخت و با دان با هم و در هی جست نه پسندیدم از من نامی
بیاورد و پیامی نگذارد در سخت گاهی که بیمان پای دلی که دیده و دانی روزه و شی سپیرم و از کج بلاهی بدگیشان و ناسپاسی خویشان
و کین توزی دشمن و مهر سوزی دوست سوز و بی متکشم اگر چه بردن این درد و خوردن این درد کاری دشوار است و چاهی نه جز
کوار ولی خاست بار خدا اجز فرمان کردن چه چاره و انجام کام مردم را جز نای ارزان در پای سودن چه درمان امید دارم
آسمان و اختر از با شما بیرون از این شیوه شماری باشد و خاست پاک یزدان را با آن جا نواده دیگر گون کیر و داری نگاه دیا
خویش و خویشان را به هنجاری که هست نگارندگی کن و این فرسوده روان که دور از همه برگ نزدیکتر از زندگانی است از
نوید تندرستی زندگی بخش بستگان را راز دردی از من بر سازو جدا گانه نامه را لابه جوی و پورش اندیشش نتیجه

برون از پردهٔ چنگ و چغانه دراز کیش همانی و چمانه تهی از نکتهٔ افسون و فسانه
به ملا احسن نوشته است
بخوشتر شیوه شیوا ترانه سرایم بر سر دو صد ستانه نه مشکو چراغ انجمن را توان بخشای جان نیروی تن را بهار بوستان آب
چمن را فروغ خامشی تاب سخن را که با نامه نامی که بخجسته خامهٔ جانه بر دست بخت تشنه آذر و کارنامهٔ کلک مانی را ماند
کلبه و کوی دوستان را که از درنگی و تنگی کریچه در دو رنج بود و دریچه تیمار و شکنج تباب روی نگارین و آب چهر بهارین نظم
باغ کای بهشت کاخ مینو آورد داغ دل آهن چرخ مینا افکند روز جدائی را رازی کله انبار ساخته آمد و رزم تنهائی را غریو
شکیب او بار پرداخته آری بر این گفته گرفت نشاید و آزموده مردم را شگفت نباید هم آموختگان را هم چاره هم انجمن است
نه از هم گسیختن تنها نه تو آلودهٔ این تیره گردی و فرسوده این جیره در دوام اندیش این تنگ زندانی و دشت آزمای این سخت
سندان اگر نه انستی که در پاسهای من سوگند گرایان دروغ در ایا بند و گواهی ترا شان گزاف سرایان پاک روان بزرگان را
گواه آوردمی که از آن هنگام که استادی بادشتاب بدر دوری کرد و باد رنگی سهلان سنگ جای در رامشگاه جی جست
گاهی بدان خرم خرگاه و فرخ فرگاه که ترا پیوسته بارنشست بود و مرا گاه و بیگاه سازگذشت سال و ماهی را گه جستم و بار نشستم
دل بهر که توان بست چو شد دوست ز دست رنگ و بوی از چه توان جست چو گل ریخت ز شاخ آمیخت و پیوست
و خاست و نشست را اگر یک از این شش سوزد بد و جوپای پیوند و آمیزش بردن از اندیشه پویدرند گالی و هنگام دی
سودای سراسر زیان خواهد بود و هزار باره گسیختن و گر بختن بهتر از آنست اندوختن سیم و زر یا آموختن دانش و هنر فرود
استواری و استخوان یا چاره و یرانی و زیان از در مهر و یاری یا از سر بیم و ناچاری چون مرا از در یاری در تو رای ورود
بود و تراتیر با نگارشهای پارسی پیکر خاست و خوی ناگذر از دو سوی آمد و رفتی میخواست و گفت و شنودی میرفت از آن
نوبت که رشتهٔ آمیزر اکسستن رست و پیمان پیوستگی را شکستن خامه از سر او سر دود دری درای ساز خاموشی گرفت و
دل افسانه و افسون پهلوی را خامه فراموشی راند اگر هم بیگاه و گاهی با سال و ماهی بدر خواه کس یار دلخواه چو نامه بر دست آرم
و خامه در شست بی آنکه از در بازگشت گاهی نگارم و زنگی را او کان برهنه خوش وقت را که رخت زیبائی و بخت پذیرش
نیست کفش و کلاهی گذارم این و آن بهوس میبرند و از پس و پیش میدرند و با مداوان دیگر پاره پاره بر سر کوی و برزن باد
برگ کودکان بازی گوش است یا کهنه کاغذ پیران دارو فروش اگر چه هر یا به سر دو خام و یاوه و ژاژ که کلک سیاه نامه
من درهم سرشته و برهم نوشته جز لته دارو فروشان نباید و همان باد برگ لاغ سازان بازی گوش نشاید ولی چون
گروهی مردم از در دلجوئی من خواستار ند و بمهرش از آب و آتش پاسدار اگر ژاژی از تو نگار افتد یا از ان کهنه نگارشهای
در یارفته چیزی بدست آید بدستور دیرینش از در شوریدگاری پراگنده نمی مانم و کام ناکام یکی از ایشان میرسانم پیش بوی
خواستاران و پیش جوی پاسداران یار دیرینه حاجی محمد اسمعیل طهرانی از سر مهربانی و دلسوزی نه پرده دری و کین توزی
چهار سال افزون همی شد که از هفتاد من کاغذ سنگی پرداخته است و سخن ده و سنجیده آورده من و پرورده دیگران را
یاوه و شیوا نامه ژرف ساخته و همچنین بر نام من هر چه در هر جا بیند و از هر کس هرچه نیوشد بی آنکه از در دیده نگاهی گمارد
دراز

از دوری ... سخن را ... ملا احسن را

دبر راست یا دروغ آن گواهی گذارد و برزوزاری وزر در میر باید و برگرد گرد بای چهار ساله در منعزا ید بار ها پیدا و نهان بساز
لابها داده ام واز سیم سره و زر سـا را نیاز ها فرستاده مگران رفرنامه رسوائی را بار ستانم و بر آتش سوخته خورادر نیست
و مرگ از نفرین و دشنام هر پخته و خام بازر بانم همه گوش از شفتن گران دارد و هوش از پذیرفتن بر کران باری کجا پیش یک صد بی نامه
نوشته های پارسی یکدیگر را بر نگاشته است و اینبار نگارشهای پیشین داشته گر شمار از این گیاه بی آب و رنگ نازو نکی
نیست و بد ستور دیرین هی دوست را بنگاشتن و داشتن انداز و آهنگی هست از ایشان نخواهند مرا دل و دستی
که چیزی توانم نگاشت نیست فرزندی ابراهیم هم از خواندن و نوشتن هنگامی ندارد اگر نه این بیدخوبی سپاس از اشی و خواهش
پاداشی منی کی میکردم زندگی که نه در راه دوستانست مرگ از آن خوشتر در هد و ستایش پاک از آلایش تنبال و از آرایش
نرفروشی بسپر کار گرامی سرور مهربان مسکین بسته بمهربانی شما است و نغز و زیبا گفتن بر کردن کاردانی شما و السلام

به یکی از دوستان نوشته است کمترین ابوالحسن یغما عرضه میدارد که فرحمت یاران وایره ارواح
فارغ از سفر یاران بار اشباح رخت وصول در منزل افکند و فلک نزول بساحل کشید از بخت خوش شکرم و از روزگار
هم هنوزم از تخیلات تعارف مجال نفیاده و تکلیفات تکلف بکار بنده نداده تا عیاری از دخل و خرجش گیرم و میعادی
را قتصاد و حرجش بندم ولی خشت سخت ارکان وی و منت سست بنیان مینوبان و روشن گواهند که در جزو مخارج
تغییر پا کرده است و با نقد مداخل توفیر بارده جلب فواید در سلب زواید دیده و تعطیل عواید در تحصیل عوایدیافته فرضیش نه
که گذاردن فرض باشد یا طلبی که اخذش محتاج عرض بر یکسوی ملبد توی باغستان کوی گرفته و دور از فرزندان آدم جائی و جوئی
هفته و ماه انجا کس نپوید بل ماه و سالی یکس نپرد شنی باش وار زن دارد و نانی تا رفع حرمن فرش کاشانه را پلاسی هست و سفره
پایان خانه را اگر ماهی اهالی مرز را نیز از عوالی با عوالی بر وجه تفقد اعتنائی میرود واز پاس تو دداعی نیست من که یغما که
اگر سلطنت فقر این است کی نه پرویز نه جمشید گدائی در ماست ترک تلاش بر قناعت مقدور است و برکت
معاشی بقناعت میسور زندگی بذل دو ندگی تا کی و سرمایه جدائی صرف بندگی تا چند چون تو نیاز آن عرفان بازت نشان
کاش نگویم و بوی آنکه چرخ معیشت بر محور کام وا برافتد قطب زمان نخوانم هر که خواهی باش و هر چه خواهی کو مرتی حسن یغما را
و دیگر چیز با مکر وفن توبی شبهت خارج از بارهٔ فرزندان آدمی واز روی یقین مرد دایرهٔ ارواح مکرم دقت است که تقویت
گذری کنی و بعین تربیت نظری نخوبیشم پیوستگی فرمائی واز خویشم رستگی بخش تا در دسر داری باز پرداز و آورد خاکسار
بسیار از را از ستوری ذوق حیوان و بنفر نیستی غرستی ده ترا با مام حسین بهر سیاقت که دانی ولیاقت که توانی این خاکسار
ناقص عیار را فراموش مکن و خامه از شرح سلامت و طرح خدمت خاموش مخواه طبقات ارواح مکرم را از بهتر قبیله تا
مهتر طویله بنده ام و خیال یکایک را که معنی وصال است وصلی بر دل پرستنده بتفصیل عرض نیازی از من بسرای و
عذر جدا گانه کتاب اقامت کن خاصه فلان را که ملاک جانش سلوک است و جاه و دانش راه ارادت و سلوک
به یکی از محرمان و همرازان نوشته است خداوندگارا خالی از خطر رخت سفر گشودیم احتمال مقاسات

بغارفات مجالی نفقد کار سهل نداده ولی قناعت زیسته است و از آغاز انجام نگریسته قرضی نبندد و خته مالش هر سوخته مانی
نا سر عمر من دارد و از قیمت مایه و کثرت تکلیف بستگان را در شیون جامه و جبیره نقصان نیارد چشم از ذخیره و پس افکند
ذوان بست عذار سپاس اگر همواره برین نسق کار معاش منسق ماند و امر هستی بر دوش سر پر چمیه سنجی کیوان رسانم و سلطنت را
رجاده و یوار درویشانه خویش ایوان سازم که بار محنت خوبه که بار منت خلق عنایت پاک یزدان حضرت را نیز زنند
بهای زمان جبلتی بماند و وسیلتی بپرداز که پس از عزم آهو گرفتن به پای لگد خوردن از گوسفندان حی دشوار است چون خاطر سامی از
جمع یاران پریشانست و هرچه داری وقف درویشان بخشایش دوست کشایش خواهد آورد و نتایج اعمال به خست
اسیمان و همت کریمان اساس آسایش خواهد انگیخت من بنده را بدین موهبت که والی از التزام خدمت نگاری نیست
در دیدگان جابیت دهم و دامن دولت شکرانه تشریف بوسه بر پا نشارم عریضی مخلصانه نیاز مبارک شهود سرکار فیض
نشان گردم ملفوف کتاب عالی است بخوان و غث و سمین مضمون عبارات را با معان نظر در یاب اگر ثواب افتاد و صلاح
به بازرسان و در صورتی که اقبال پاسخ کردند جوابی بار فرست هر هنگام از قید معذوریات خود رحمت یاران فراغ افتد از
شرح احوال و رجوع هر گونه خدمت سرافرازم کن مختاری

به یکی از عرفای طهران نوشته است

جنه عیما اقبال فقرا اگرچه مجالی نیست کز احمالی بر تفقد حال بینوا نوانی ولی چون ازین بنده عرض احوال شرط ارادت بود
بشارت کردد روز قربان سالم آوارد سمنان شدم منسوب و منتسب دیده شد و جان از کشایش گشت رسید و ظرفی
رگوی اگرفته نشسته ام در بر روی جهان بسته اگر یاری بملاقات آید با شرط یاری یارش کشیم با قید مغایرت خارش
خورم که در ظرفیت ما کافر نیست رنجیده ن امید دارم که در سایه این همایون دولت روزی دو آسوده شویم و گذشتها
رسنت یار بیا بوده شماریم اگر از دو دیدن [illegible] به مقصد رفی آمدی با خون شیر گردون شدی و گدای کشور شهر فرهودن طی
جبری که گاه صدمه بهیز ند حربان خدمت سرکار و برخی یاران است و این پژمرده باغ از بهر [illegible] یاران خدا بروجه لایق
بروی جهت سال

به یکی از دوستان نوشته است

بعمال آر دو شمار از رحمت ها
[illegible] ب دوشینم به خواب اندر با سر کار سرور دار دیدار افتاد ولی هیچ پرده بنجار گفت و گه از آمد و آمدنم آن زنده جاوید مرا
[illegible] بنگاه اهرمن رحنت بفرگاه سروش برده بوسه بر دستش زدم و پرسش پوشیده با بیستش کردم نخستین کلمه [illegible] استان
[illegible] ن خواستن نزد و بدیدارش بر چه مایه راستش چنین از استن گفت این فرزان زیره [illegible] بیست در خور است و با سپاسی
[illegible] دورود دریش که دان ازین زمان سود جوینده و گون خزان ازاین بد افتاده بهبود و سورش سوگ [illegible] بیست و مایش در دود
چون چنین شد آن به از پی چندان زیبایی مویند و بالای موزونش را اندام چندین دلارایی نخواهند گلی که غنچه سار انداز [illegible]
پوشیده باید چه دلبندی و از ناهی که چشم سیاهش گاهی بغمزه نگاهی زنید کدام خرسندی همان مایه که دیدنش دل [illegible]
سفارش جان نگاهدار اشتی خسروانیست و آرامشی جاودانی پرهیزش از بیگانه ناگزیر است و پیوند با خوی دل [illegible] ریش ناچار

اگر بهری بیزار کارهای زمانه داشته باشند گوهرش را پیرایه خواهد بود و شوهرش را سرمایه نباشد چیزی کم نیست و از پیوندش جای رم نه خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز گفتم تا چه پایه زیبائی چهر باید و دارائی مهر فرمود باندازهٔ نخستین کوچ تو و پاک جفت طاق سرورت فلان اگر سر موئی دلارائی روی و تن آسائی خوی ازاین فراتر بود یار شهری خواهد افتاد و جز شوی مادر مرده دیگران هم از وی بهری خواهند یافت جای خورشید بهروزنی است و نشست گل بهر دامنی بهر دو برین بخشایش ستایشها آرید و خاک نیاز بگونه سپاس آرایش کنید اگر همه کیش شوخی یادی از زن رهد و سیمرغ اندیشه را با این رود از در دانه انداز از زن نام هر دو از دایرهٔ یاران بیرون خواهم زد و در حرکت یاران یاره سرنگون خواهم او حیث از من سر در خرد آخوند را در هر بر برای وای سرهٔ بدی ران که ناپاک نیرنگ ساز هر روز بر بود دستان دانائی و جامهٔ پرکار افسون زر زنان دستانی سازی و از گفت دیگران بر چیزها که خود خواهی داستانی پردازی دست از این چاچول بازی بهاد درکش و نامهٔ دو بهمزنی را خامه بر سر که از دایره کوب چلک خواهی خورد و تا بخانه آن دسته پشت فلک خواهی نشست بخشایش تا رخدای یاری چنین ساز کارت بخشوده و بر چهر امیدت از پیوند مهرش درهای کام گشوده آرام نگیری و از سگالشهای چالش بود دام پردازی باری از اینگونه سخن فریبها کرد و تازه کردن گفت را فزایشها فرمود من پیش از آنکه گمان سخت تر ساک آدم و از یاد درایشهای رفته خاک خوردم در بینه یار خود را از همه گیهان گزیدم و تا نام هستی در پس آن اوئی ساز کاری خریدم سوم با بخت خود سازم چو مسکینی به مسکینی تو هم اگر یاری و در کار یاری دستیاری گفت مفت مهربان جفت خود را هم خفت باش و با جانانه بیگانه خویش بی اندیش خویش و بیگانه هم زی اگر جز این شماری آری و کاری گذاری آشنائی ما از یاد است و چراغ آمیزش را روشنائی برباد هر چه جز این پند فراموش کن و زبان از گفت ناپسند خاموش خدا سایهٔ این دو دوست را که یار دلبندند بار دل اند سر ما کم نخواهد و چشم از تماشای بهشتی دیدارشان فراهم نکند.

به یکی از دوستان نوشته است

من و دل را تن و جان برخی جان و تن تو نامهٔ زیبا نگار که خامهٔ شیوا سنج اکبر خانش بدوری قاسم خان و نزدیکی درد سر گزند تنهائی و درخواه و بیدار مینو ساز ست نگار آورده بود از در دید و دانست چشم سپار و گوش گذار افتاد جز بهائی کلک شهد آمیز شیرین گفت وی از یکی بی تنها شکر که بار در پرورید اگر خورده سخنان و آهو اندیشان بران انجمن جوینده و سخن گوینده جز این نخواهد بود که اندک پس و پیش است و برخی سخنها نه بجای خویش این مایه آهو و خرده خواری پژوهش و سزای نکوهش نیست بر هر نگار شکر آفرینده که ما پیش این مایه توان جست و دست توان سود ولی با این همه پندارم پراکندگیهای سر درد و دوری سر کار خان آسیب تنهائی نگواس رفتن یا رفتن تو سر کارش را دل آفریدن شکست و دست پروریدن بر تافت زیرا که بارها از لب و دهانش سخن زرین گذارشها شنیده ام و خامهٔ دستش را رنگین تر از این نگارشها دیده نگاشتن را بنوره اگر برین پایه پی افراشته بود و گفت و گذار را برین ساز و سنگ بنیاد گذاشته هر آینه خود خواه را خار خار خورده گیری پیرامون نهاد نگشتی و اندیشه خام یا پخته و راژ یا سخته از دل بر زبان نگذشتی قاسم خان که پیشانی رامش بود و بازوی آرامش از پی کاری روی در بیگانه و پشت بر آشنایان کرد و دوری دیدارش بدستی که بهر دو دست

و دشمن مباد در وی دیرپای و رنجی سخت بازو برین سر بی سامان و جان خسته تن انگیخت اینک تنها و رنجور بر پهلوی جان سپاری افتاده ام و فرد دیدار روان پرور را که بزرگترا رمان است و درد ما را همه درمان دیده بر در گشاده چه زیان گر بسرم رنجه کنی کامی چند

از زبان کسی بکسی نوشته است

قربانت شوم عجب پیمان و پیوندی کردم و عجب ایمان و سوگندی خوردم بر عقل من ماشاء الله کو بساز ندنقابی و بسوز ند سپندی بازار سرکار شما به قبرک بازی و چنبرک سازی چیر ان گناه و چاره روی سیاه توان کرد پیشی مخدومی میرزا حبیب الله چه حیلت بازم و کدام وسیلت سازم مشتم و اشد و از بار خجالت پشتم دو تا حذار وی دشمنهای تازه را سیاه کند که ما را از پاس ملاقات یاران نو و کهن باز داشت و بنقض پیمان افسانه هر انجمن ساخت ترا با امام حسین از میرزا عذرخواهی کن و بر گرفتاری و پریشانی من گواهی ده زیاده جای جسارت و تمهید مرارت نیست

به یکی از شاهزادگان نوشته است

قربان مبارک وجود شوم التفات حضرت والانسبت باین جاکر ارادت خاکسار نسبت بنواب اشرف از قماش الفت دیگران نیست آن عرضها و رسمها که معهود ابنای زمان است نداریم نه شما را از من خواهش خدمت و نه مرا از حضرت تمنای زحمت درین صورت نه سرکار را از من منافرت خواهد بود و نه مرا با آنحضرت مغایرت این دو سه روز خاطر و حواس خود را القیاس الزام خدمت و جبران طغرای قبیره از هر خطره و خیالی حتی تقدیم تهنیت بزم خدام اجل امجد اکرم ولی النعم حاجی دام اقباله مصروف داشتم خود به روز چه افتاد دوشب چه حادثه زاد این دو روز هم باد و باران مایه مجال نداد که بر این آب و گل عبوری توان و استیفای دولت حضوری در حق ما بد ر د کشی طن بد مبر کالوده گشته خرقه ولی پاک دامنیم تاکنون از دولت منزل خدایگانی میرزا محمد علی کامی فراتر نرفته ام و جز از استعا و خدمت حدیثی نگفته و نشنفته هر سه گام صرف کوچه و بازار میسر باشد ادراک دولت حضور خواهم کرد و بفر شهود مسعود اشرف که موروث سلب کرب است و جلب طرب طرف رامش و سرور خواهم بست دران مطلب که خدمت نواب والا معروض آوردم با خدام اشرف امجد بهاء الدوله بگویند و بشنوید اگر در قوه خود می بینید که غایله بی التفاتی سرکار شاهزاده را کوتاه فرمایند اقدامی درست فرموده بگذرانند و منهم خاطر جمع شده در سد پاس صفا بندگی باشم و چنانچه در مکنت خویش نمیدانند منهم بقدر همت و چاره اندیش نگاهداری و در حفظ خود و کسان خود کوشم شش سال و کسری پیش تحمل و تجاهل توان کرد گردن منه ار خصم بود رستم زال منت مکش ار دوست بود حاتم طی هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید والسلام

به یکی از شاهزادگان نوشته است

قربانت شوم دستخط مبارک که دفتر ها نصیحت و دولت یاری پرده پوش هزار فضیحت بود افسر دولتم بر سر نهاد و نشره کامرانی بر بازو بست تارک افتخار بر چرخ بلند سودم و گردن برا لبرز والوند ترک مواصلت و برک مفارقت را سکاییتی رانده اند و روایتی خوانده نخستین روز که حکم آسمان ور در قطار بستگان آن درکشید و جز مهره و حجوم بعقد آن رشته گوهر افتاد در حقیقت از همه رسته بودم و دل با مهر جنابت پیوسته مادام هستی اندیشه جدائی ندا شتم و جز با خیالت قصور آشنائی پس از آنکه گردهی دوست روی و دشمن خوی هر روزم بی جنابت ظاهر

ظاهر و خیانت باهر و در خدمت خدام ولی النعم بگناهی بوده مورد عتاب سازند و بکفتی ناسوده مطرح عقاب کاهی رانده و مغضوب باشم و گاه اواره و مرهوب بیش ازینم تاب کوک و کلنگ نیست و طاقت چوب و فلک نه مکرر بدانند بینام مجعولات پریشان بمقام سیاست بدند فضل خدائی حراست کرد و الا از خصم بباد خونم هدر بود و آتشم در خرمن و خاکم بر سر اگر یکباره بدین دست دست فرسود شلاق کردم و کوبه آزمای چوب و چماق از جان خسته چه از خواهد ماند و در استخوان شکسته کدام خطر ستاره طالع را در کلف دیدم و جان را در معرض تلف جز مباینت چاره ندیدم هر جا و با هر کس باشم دعاگوی توام اما بت بجای صمد نخواهم ساخت و دل از یوسف بگرگ نخواهم پرداخت استدعا آن است که حقوق محنتهای رنگ رنگ خود را برین ملهوف مستمند بحل و عقوق تقصیرات عمداً و سهواً ما را نیز از در رحمت آمرزکاری فرمایند پاداش بزرگی اقتضای خورد عفو از تو پسند آمد و تقصیر از ما و همچنین خواجه تاشان را از صدر خرگاه تا پایین درگاه چاکر نگوخواهم و خبایات گذشته را مستدعی بخشایش چو در میان مراد آورند دست امید زهی صحبت ما در میانه یاد آرند زیاده جسارت است معامله اوقات خویش را سوخت خسارت خداوندی سردار با سرای خوار اواری رخت اقامت بباغ کشید از شور بختیهای کوکب و روی سختیهای طالع حال من از حرمان خدمت اهرد و سر در تباهی نهاد و روز نشاطم روی در سیاهی کاش مرا راهی مینمودی و بابی میگشودی که تکلیفم در مراد و دست مشخص و جان مستمندم از بند رنج و شکنج دلنکرانی مستخلص میشد جان باد فدای

رایت که کاری بحکایت

به یکی از دوستان نوشته است

و شکایت نیست

قربانت شوم نه مرکب دارم و نه قلم نه دل انشاسازی نه دست املاطرازی نه حواسی درست نه حضور صافی درین صورت چه توان نگاشت و بکدام وسیلت سرا رهی که روانش همدم و زبانش محرم نیست در میان گذاشت بعرض محال که روان در نگارش پایه ی و بیان در گذارش دستیاری کرد آنچه تعارفات مترسلان است و تکلفات متعلقان گفته خواهد شد و چهره مراد در پرده کتمان نهفته خواهد ماند باز گشتم زانچه گفتم نیست نیست در سخن معنی و در معنی سخن بشوقی لا این آمدیم و بحسرتی فایق خوشا حال ارباب توحید و اصحاب تجرید که بوصل خیالی شاکرند و بارتباط ارواح از اختلاط اشباح فارغ بیچاره من که تا دیدار مرغوب در نظر نباشد و مطلوب در محضر کوی هیچ اشنائی ندارد و خانه مطلق روشنائی بلی مجلس بی شمع را چندان فروغی نخواهد بود و هر که جز این راند الا دروغی ندانم نور چشمان عزیزم میرزا عبدالله و آقا علی را عرض سلامی برسرای از سعادت دیدار ایشان هم محروم ماندیم و حضرت شیخ را همه کشتی بر خشک راندیم رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصائی الغایب انظر بخدا سپاردت جانم بسوختی و بدل دوست دارست دلم میخواهد هیچ نگویم و هیچ نجویم بلکه اگر نفس ضعیف و عشق غالب حریف عقل شریف را مغلوب نسازد و شوق نگنت سوز صبر گران سنگ سهلان در نگ را بسنگساری مرهوب نخواهد از قیاس وصال بر نتراشم و در کنج وحدت بر ملازم خیال نباشم فرضی کو که کنم فکر بیماری دل آخر عمر من و اول بیماری دل امروز با قطع انکه با ملتزمین رکاب اعلی همراهند و آسمان از دوی کیوان شکوه را بمنزلت خورشید و ماه چاره حال تباه و روز سیاه را روی در قرارگاه قربت آوردم خانه الفت را لانه کلفت دیدم و ایوان عشرت را

ناپایان گربت بر بخت بخندیدم و بر خود بگریستم حضرت شیخ را که یاری بی دغا و دغل است و بیگاری بزم صفا را خادم قلیان
بشغل نشانشسته یافتیم و دیده جز راه رجعت از هر طریق و شارع بسته چنان با استغراق خیالات مأنوس که دل مسکینم جاوید این
در زندان و زنجیر آن سیمین ساق سیمین ذقن مشکین سر محبوس باد و از زبانی مأیوس و از نهادش محسوس شنوی تاکی من سودائی این دو
که تی آلی در گوشه تنهائی بنشینم و برخیزم این فرد مرد سخن چون در خور این مقام است و مراد ورد صبح و شام خوشتر که ردیف
افتد و ملحوظ انظار آن مهربان حریف گر بی تو بود فردوس بر کنگره ننشینم ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم کاش این غزل را
بی آنکه در انتخاب اول دانی از بر میفرمودی و بجای خود بسپردی فردی دیگر که فتح شهربند فصاحت را مرد دیگر است نیز
بکار افتاد بکار فتن کن گفتی بغمم منشین یا از سر جان برخیز فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم خدایم درین دعوی صادق
خواهد و دعوی را با معنی موافق که از چون من خاکساری گزاف لایق نیست آن غزل را که شهیدان کشیدن همه خونین اگر
تا رجعت حفظ نکرده جریمه تأخیر ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی یاران خواهم افروخت اختیار مرد و در دست شماست
این نامه را به دو سه نگاشته ام و بنا بر حرمت توحید و حشمت تجرید پاکی را از روان گذاشته اگر معذور و مغفور دارند شاید
در چمن گل چه عجب خود عجب است اینکه ترا از خط و چهر بهارین گل اندر چمن است هر گرا از پیر و جوان یابند قدرت سازش
عرض نیازی گویند و در روی ورشتن فرض نمازی جویند سزد اعلی الله مقامه گوید تا نشان از چشم و سر در شعت از پیر و جوان
بر نگیرم از چه از روی جوان و زرای پیر ع بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی اما این غزل اگر مطلع بود سر دفتر انتخاب
نخستین بود و زبان سراینده را از لالی در بارش دریا در یا گهر در آستین دریغا که عربی ندانم و بی سواد از فضیلت فروهی
بی ابی است دو فردش مناسب بود نگارش رفت نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت که خود را بر تو می بندم
بسالوسی و زراقی قدح چون دور من افتد بهشیاران مجلس ده مرا بگذار تا حیران بمانم چشم در ساقی مرحوم مغفور معتمد الدوله
بکرّه در محفل عام میگفت اگرم این فرد بخشند از دو نیاز دفتر شعر و انشای خود را تمام دهم خلاصه تا توانی از دیوان شیخ و
خواجه که خداوندان اشعار و غزلند دست گزین فرا گیر و درد دل از دل مستمع فرا پرداز چو گیری جام دولت کامرانی
سرار با سر خود خسروانی برآر در روزگارت از سه لب کام لب یار و لب جوی و لب جام کافران گر حرم لعل قبا
چهر تو روی در حرمی که حریر سیهش پیرهن است این دو بیت جزو که بتفریق تحریر افتاد جز آن غزل است که سه فرد
در پشت سطر مسطور است **از زبان کسی به بزرگی نوشته است** یکدمن خواهم بهنهای فلک
قربانت سوم از فیض خدمت با فرط شوق مهجورم و با کمال نزدیکی دورم حق مسئله طفره من دو علت دارد اول آنکه منزل
سرکار محط رجال دولت روز افزون است و پیداست چون من فقیری هیچ و چهره را در چنین محضر خبر قعود و قیام و دیگر
و سکوت تکلیفی نه پس از آنکه با حضرت مجال مجاورت و نشاط معاشرت نباشد چه تمتع و کدام تمتع منظور است شعر
شروع در غرضی کان بمقصدی نرسد هزار بار به از کردن است ناکردن دوم برخی از مردم را قیاس از ارادت
و مراوده با سرکار این است که وصول انعام خدام اجل امجد اکرم ولی النعم را به تیال ترفروشی بیابانم رسنگی از بر جاو بلی

جهتر

از دیوان یغما

باحضرت از این رهگذار است و این تصور بسیار بر من گران است زیرا که من هرگز از باب غرض و مرض خاصه اینگونه امر انتها با احدی نشست و برخاست نداشته‌ام و اندیشه فرزند و کاست بجهه براوقات در خانه خویش با همین میزان مجال احتمال زحمت من است احضارم فرما تا هم من از دولت حضور حضرت استیفای کام کنم و هم اصحاب تعرض را این خیال خام و تخیل بی معنی از دل و زبان بیاید بنده‌ام و قربت خویش را باحضار عالی حوالت کرده غالب اوقات در منزل سرکار عزیزخان و استادی میرزا محمد علی طهرانی بسر میبرم و انتظار تفقد دارم صاحب اختیار ندای زاهم بدانید میرزا جعفر تحویلدار فرستاده من بهمان احوال باقی و هنگام رجعت سرکار همچنان معطل و از التزام خدمت محروم خواهم بود کاغذی که این دو روزه از مشار الیه بمن رسید از سال خدمت داشتم با گرفتاری حضرت و حرص مردم و فقدان تحویل جای هیچگونه سخن نیست اگر کسی در این حالت خدمتی بحضرت نکند توقع نعمت کمال بیشرمی خواهد بود و فضل خدا انشاءالله مستخلص کند گرفتاری یا نقلی نیست

به یکی از بزرگ‌زادگان نوشته است

از زیارت نامه شیوا نگارت روان را آرامشی بسامان سنگ و جان را رامشی البرز درنگ خواست چون آیه رحمتش تعویذ کردن و طوق پیراهن کردم آستان ستایش را بر سلامت پاک وجود تهنیه تحیت و سجود نمودم که نصیحت دوست و فضیحت دشمن وجهی هست و لیدم را از نظر رحمت انداخته باشید و نقش محبتم را که نگاشته خامه صفا و حقیقت است و محضر قبولی ارباب شریعت و اصحاب طریقت و وسوسه لامذهبی چند پرداخته پاک پرداز از سپاس که بنده مولاشناس اگر در خلوات و جلوات آزموده‌اند و در هستی و هوشیاری و خواب و بیداری با او بوده اگر بحیران و کوته نظران بقیاس آلودگیهای خویش در حق این بنده و حضرت اندیشه دیگر سگالند عصمت عشق و عفت حسن را چه زیان خواهد داشت و معاملات آمیزش و ارتباط ما را که سر اغلب ابنای زمان است که او نقصان خواهد خواست این مهر را زوال نباشد بحکم آنکه ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی مادام حیات آستان ارادت را بر یک پای عبادت ایستاده‌ام و ترک سر و برگ روان را مهیا و آماده تا تو اشارت کنی که در قدمم ریز جان گرامی نهاده بر کف دستیم چه بسیار آرزومندم که در مشق تحریر و انشا و تلفیق و تتبع فرهنگ تازی و دری و آداب محاورت و معنی اشعار و تمیز غث و سمین سخن و علوم سلوک و سازش و تمهید فزایش مهر دوست و کاهش دشمن و دیگر چیزها که ارباب مکنت را پیرایه است و اصحاب ثروت را سرمایه از در شوق و روی رغبت بکوشی بهمان خجسته وجود که منش یک بنده‌ام و بتوحید شرک سوزش پرستنده اگر یکسال در این کار قدم استوار و هنگام فرصت از خور مکنت آنچه نوشتم شمار گیری مترسل حسابی خواهی شد و باندازه مقام خود سیم صاحب و صابی خواهی گشت پیران سخن تجربه گفته‌اند گفتمت

به پسر خود میرزا ابراهیم متخلص بدستان نوشته است

هان ای جوان که پیر شوی پند گوش کن اگرت پند دانا پسند من در مغز سندان کوهر و گوش پولاد پیشانی راه کرده بود این سه ما به خرسنگ بازی و سه شیر چها سازی که پیشه کودکان است نه شیوه کشودکان دست بکلاه روزی که و رسامان ما بهین دست آویز روزیست درست آشنا میشد و شهروای گوهر با هنرمندت بقران پیشه در دستهای پذیرش پسند آشنا و بیگانه و شرم سیم سره و زر شسته را میکشت زاده ابراهیم که برادرکی از نو بیش است و در شایستگی کم هیچون و چند و چون و بندر از هنر اندوزی خوانده داراد و

از اندیشه نام و ننگ و بیغاره دشمن و دوست رخت بر تخت کفش دوزی کشید اینک شادی کرد دانست و دو سال
دیگر بی دستیاری بیگانه و پای مردی خویش دارای ساز و خداوند سامان آن کارش × آید و کلکت شبه انگیزت بسالها گارندگی
و گذارندگی که سفت همچنان پیرایه خواهد بود نه سرمایه فرمان آسمانی که آفریده یزدان است و آورده پاک پیمبر در سپاسهای پایان
گارش خویش پیوند و گذارش هیچ مانند دست فروشان گران جان اکنون گرد کوچه و بازارها گردانند اگر هفته و ماهی یکی یا دو بده
پاره بها کرده و براهی ربا سپاس و ستایش رانند و ده پاره نیرزش روز بازار نیست و از صد هزارش یک خریدار نه پیداست
گران فسانه بند بهای دستینه پراکه یوسفی در هم بسته و نگارندگانش از هم گسسته اگر خود پرورده شمس تبریزی است و آورده
استاد تبریزی چه ارزش و کدام بها خواهد بود جائیکه شتر بود بیک غاز خر قیمت واقعی ندارد نه بر ما که بر خود ستم کردی
و از دریای گهرزاد هست و بود بانام گنج ماندی و مار گزیدی که می افکندی و خار در دهی هر که گوش از پند خردمندان گران دارد و هوش از
اندرز دیرینه روزان دانش آموز بر گران خواهد دیر یا زود هوش سود و سرمایه زیان زاید و نکوهش دور و نزدیک بر او دست و زبان
آساید آگاه خواهی دانستن که توانستن بیاری و اختر بد فرباروزی بیدارت خواهد ساخت که من در خواب باشم و پل آنسوی آب
باری هنوزت پای پویائی باز است و دست جویائی دراز خواه سمنان خواه ری خواه قزوین خواه جی هر جا اندیشه دانش
اندوختن آری و دیگ پیشه آموختن افروزی جامه و جای و درمای زندگی و آرامش پیش از آنکه ترا باید و از من آید آغاز سال
فراهم خواهم داشت و بدلسکرانی و چشمداشت پراکنده دل و درم روانت نخواهم ماند اگر هم نپذیری و نخواهی و بفرمان
شور بختی و سخت روئی کودنی و زیرکی را در نفرائی و بر تگاپوی از مهر انداز کینه نخواهم کرد و از آن سعید حسینی که سرانجام مایه رنگ
زردیست سنگ سیاه بر سینه نخواهم کوفت چون بار خدا نخواهد از خاست ما چه گشاید بر آنکه بخشش خامه بر کاستی
رانده از کوشش ما چه فزاید مبادا آن که کس را او کند خار که خار او شدن کاری است دشوار

به یکی از فرزندان خود نوشته است

خدا گواه است امروز داستانی که گریبان من از دست
تیمار و چنگ پراکندگی باز تواند کشید جز داستان دشت تبت و کشت چل زمین و درختستان توحید نیست هزار بار
نگاشته ام و پوست کنده بر تخته گذارش گذاشته که درخت نشانی و هسته فشانی و دیگر کاشتنی ها سواره و پیاده بار
آورد آزاده را آگاه فرخ و هنگام پیروز اسپند و نوروز است بر جای آنکه مژده دهی که سنگ آن نو کیر کنده شد و خاک آن
پیه پراکنده بلندیهای جوی یزدان بخش و ورزش برداشته آمد و پستیهای تخته جهود بوم و بالای کرتهای نو بخته بخاک انباشته
و میدا رباغ روح پراکندم و در زمینهای پشت کوره ریزه و بالا پراکندیم رونماس زیر بر میرزا خالی سبز و سرشار است و نو بخها
کهن گشته از در خرمی داغ بستان و باغ بهار نهالهای پیرامن تالاب شاخ کش دمیده و دمیدهای تبت بالائی راست
و بلند کشیده نو بخها تخته تخته از نو کاشته ایم و دشتها گرته گرته سبزیهای خوراکی فراهم داشته نهالهای دیرین از
پنج سر مار رسته اند و هر شاخ نو خیز را که برگ از زندگی نزدیک بود و برگهای شگرف رسته چل زمین را از گرما پرها کاست
و بزد انهار ابر دست خطر گز مار است بر هر مر را فزایشی است و هر بند را برگ آرایشی از هر در آسوده روان باش و آباد
ان

× [illegible]

آن راغ بی بر و این باغ بی ور را به نویدی به ارایشها نگران چیزها مینگاری و ژاژها میشماری که هزار پای گوش است و مغز گرای
هوش نه ازان دو در نامه نایست و نه از باغ هنر و جاهای دیگر گذارش و پایی زهی شگفتی و بازگونه پویی که دانی من بدینها خرم و
شگفته ام و از آنها درهم و آشفته باز همان لائی که جان کاهد نه آن آری که دل خواهد اگر این کار شمار اگشوده یادیدم و بر گذارشها گشته
باشید م لال نجاکت درایم و کور از خاک برایم ازان دسته که دانی رسته ام و بدین رسته که خویی بی شگفتی پیوسته پیشینیان
بیابانک همه ساله پروار می بستند و بوی انکه روزی خورش گردد چرب آخور پرورش میرفت ماهی که بیابانهای ان روستا نامش
در بندان است بکشتندی و بی انکه گربه از خون خوانی جوید یا سگ از خانه استخوانی پوید با خود سپردندی و بخود بخوردندی بیچاره
پیری تنگ روزی و تنگ مایه گوشت بر روزن بست و از پی سوختن هیمه بر زن تاخت همه بر کو و دو اسپه
بازگشت ابری سخت آویز برست و تگرگی مرگ آمیز در ریخت در تنگی های چرا جای درشد و با آسیب سنگی خورد در هم شکست
پیر تنگدل النگی از هیزم بگردن هشت و لنگ لنگان راه خانه سپردن گرفت جانوری از راه روزن در تاخته دید و پنج از گوشت
پرداخته تیغ برگ بسمل یافت و دو جا نگزارد افزون از گنجایی دل با خوی خشم آلود و چشم خون پالود سر فرا گردون داشت که خدایا
خر بارکش را که همی چنگ باید تا بر سنگ بلغزد سم تراشی و جانوری دزد را که سم زنید تا بدیوار بر نیارد شد چنگ بخشی بیندانی و بیدی
خواهم هرگز چنین خدایی نکنی کاش تو پدر بودی و من پسر تا تو کار فرمای و من کارگر تا باز نمایم راست کاری و درست هنجاری گداست
و چاره سازی و کام پردازی را چه نام نهند تا کنون فرخنده کشتی بود و تل توحید فرخ بهشتی ندانستن و نه رسیدن نه چندان نکوهش
و ننگ است و دارای این دو ستوده خو سزاوار چوب و سنگ پس از سر ده نهادمو د نهاله کاو فریدون کند و خر فلاطون
کوش زیستن و بشوخ چشمی نشستن چرا چه خری وای چه خری وای چه خری پیش از هم روای گفت و شنید نماند و در کار انجا با چون تو
سبک سایه چشم به افتاد و مید کوی تنگ مایه و تهی

یکی از کماشتگان خود نوشته است

درخت کاری و آب یاری و پاسداری باغ هنر را ناچار کرده ام و از هر چه مایه آبادی و افزایش است و پیرایه آزادی و آرایش
ناچار ده بنا رسید و دیدی خواندی و شنیدی تلخ بوی شوره را رباب دستهای تو خوش و شیرین شد و مرده خاکی
ساده رنگ را نگارندگیهای هوش و کوش تو زنده و رنگین ساخت اگر پای تو دست یار این کردار یا دست تو پایمرد
این کار نبودی صد سال دیگر این سنگلاخ نمک خیز و ریگ بوم اشنان زای راغ زیلاو کژدم بود نه باغ جوز او گندم باری
کنونش که از در و دیوار پایه فرقدی و بکام دوستانش بوستان بهشتی آنرا از خار و خس پیرایشی باید و از شاخ و شخ آرایشی باغ
تهی از درخت خسرو بی کلاه و تخت است و بازرگان بی کالا درخت دلخواه من آنست که پیرامش از چار سو راست و خدنگ
بسته باشد و میان بستها یک گز در میان هسته درخت خرما و انار خوب کو بر و سنجد بار ور و پسته شیرین بر نیز چندانکه
در گنجد هر جا دانی و توانی در اندازی و برافرازی و بید خدنگ و مشکین و دیگر درختهای نرم که بر رفه رازی بود فراز که با سرمای سخت
نیرو و سیاه باغ و با باد دم سرد دم پیچید بازوی برابری خیمه بار د ساخت جوی کنار از پیرایه فرازی و سرمایه بخشی تو است سیاه
و امرود که مایه سرسبزی و سرخ رویی کشت و راغ است و دشت و باغ پنج و دهی پنج پرور و سایه گستر گرد و کوره گز کو یا

در خاک سست اسپخان سخت نپاید درست و استوار پایه و پی رخت نتواند نهاد اگر دانی پایی بند تواند کرد و فرمایش و کندش چون
دیگر درختان تومند و بهر بلند خواهد ساختن شاخی چند تنگ یا فراخ آرایش زیر و زبر سازد باغ هنر را با این چیزها و خزاین دست
آویزها تبت و توحید دیگر بهرچه درین رهگذارهای فشاری و مایه گذاری پاداش را آماده ام و دوست مزد را ایستاده آب
درین کالا عود را همه بها فروختن و یک کاسه درین سودا کیسه پرداختن دریغ نیست تا پای پویه سپاری و تا دست جنبد
بکوش بخواست خدا دیر یا زود پس از نوروز اگر همه تماشای باغ تو باشد رنج بازگشت آن در گشته را دوشی زیر بار و پایی بر سر
خار خواهم سود کاری کن که هنگام دیدار نزا شرمساری و مرا گله گذاری نخیزد

به یکی از گماشتگان خود نوشته است

روزت خجسته باد و اختر بخت بفرهی پیوسته گویا فرمان ابشخور دم بار امسال بران در گشته رخت بازگشت کشد و بدستور
گذشته روزی چند بهر گشته دارو بداند در کار تبت و توحیدان مایه کار بند فزایش و آرایش شده که نشان آبادی را
از بند کاوش و کرفت راه آزادی نماند یا هر دو بهاکه از بید رود بهاست مایه رنگ زردی خواهد شد اگر تخته جوی را بدان
هنجار که نوشتم انباشته و کاشته و جوی بند نیکو کرده و بلند افراشته نباشد کاری که بهود با همه بربی بدر گردند و سوکی که برادر
های یوسف بران بهر کم کرده پسر تراشید بدر تو خواهد ریخت سنگ بندها پایان تبت باید تا راه چشمه بدان روش که خود
چیده ام و افراخته ساخته باشد و زمینی که جوی یزدان بخش بران میگذرد تا بوم آب نیم ارش بالا از خاک پرداخته و در سنگ
بند انداخته آید چندانکه از نو یوسفیه کاشته باشی و هزار درخت گردو هسته و انار و پسته افراشته و همچنین کارهای دیگر که
پیرایه کشت و راغ است و سرمایه دهشت و باغ اگر سر موی لنگ افتاد و جوی و گرنه از آنچه سزاست فراخ یا تنگ
انده کاری کنم و شماری اندیشم که مرگ را بهای هستی خریدار آیی و دخمه گور را چون خانه پرستایش گذار مردی که در کاری
چنین سست فرومانده از باری چنان کم کرده گشتی سوختنی باشد و گردن زدنی کاه کوبی و ران یزدان گرا افراشته ام
و درین انباشته انار کاشته انار بی پسته شاخ بی بار است و گردی هسته کاخ بی بار

ای ریش سفید مرز تبت کاندر پی گرد باغ سوزی
سوگند بدان بروت شبرنگ کان گر با گر تو رسته روزی
گر هسته ارش ارش نروید و دار تو هزار گریه توزی

دل در کار پسته و هسته بند و اندیشه چرا ناز کشت و کار هر درختی اگر همه شاخش مرجان
و بارش گوهر باشد حسته و رسته دار

به یکی از بستگان خود نوشته است

بسکه گفتم زبان من فرسود
هنگامی که بیداد سردارم در فراخای ایران در بدر داشت و هر ماه و هفته پیدا و نهفته بمرزی دیگر و مرزی دیگر پای فرسا
داشتیم سه سالی فرمان ابشخور دم رخت آرامش از ری با صفهان افکند در ان کشور بسوی بخشایش راهی میسپردم و بامید
آرامش سالی و ماهی هر رفت بزرگی و دانشمند و رادی و ستاره بند از سامان سمنان که هم از گزند سرداری رخت در تنگ
در نیوا داشت و دست داوری از چنگ مرگ آهنگ او بر خدای ناچارم بدبختان از کار پریشان نیاز پیک
و پیام افتاد و ستاره نامه بهنجام آمد گذارش نامی از سردار ناگذر بود چون از تاب تیمارش دلی سوخته داشتم و روانی با درازار دنام
افروخته خامه بران نخاست تا ساز نکوهش و سرد سرائی گیرد و بی پرده انداز دشنام و یاوه درائی دانش بینش من و هوش و سال

نگرد ست فرایش داشت که نامه گفتاریست که بگفتن یاد آید و از یاد شود و سالها افسانه هر انجمن خواهد بود و گوش گذار دوست
و دشمن خواهد شد دیر پاید و دیر زیان خواهد رست. و بکامی و خود کامی جان در سر زبان خواهی کرد و دل از آن اندیشه باز آمد و یاری
فرخ سروش و بودرون را سکالش دگرگون ساخت بر جای ژاژ خائی راز ستایش و سپاس اندم و فرون از خود دگنجائی دارای
نوازش و شناخت و خداوند دید و داد ستوده م چنان افتاد که نامه من در رسید کاروان سمنان بدان دوست چون
کردار و پاداش دوش بدوش آمد و نشست چاپاررهی در بزم وی با آن گروه انبوه گوش بگوش خاست نوشته بر سر انجمن خوانده
شد و پوشیدهای نگارش بی پرده نیکخواه و بداندیش را گوش زد و هوش سپار افتاد یکی از یاران بارکه کهن یار دنوشتهای
مرا انجام یا پخته خریدار بود نامه از دست آن دوست بستد و در آستین افکند هنگام بازگشتش در جولگه خانه با جوانمردی که
از سرکار سردار پیشکاری داشت و با من پیمان یاری دیدار رست و از هر در سخن رفت پرسش بر در کار من فرمود یار سمنانی
هرچه دیده و دانست برگفت و گواه آگاهی را بدان نامه دست آویز انگیخت همچنان نگارش در دست در انگذارش پیوست
بیرفت چاپاری از سردار برجنبش دوست خواری در رسید و از درنگش آهنگ شتاب داد نامه در چنگ بارگی ساخت و چار
اسبه پهنه سمنان را راه پیما گشت آنگاه رسید که سردار از گناهی بوده که بدخواه فرامن بسته بود بهانه گذشت او بارش
تغنه مهر و آشفته روان بکاوش و کینه سرد همی گفت و گرم همی رفت سواری چند ستمباره زنهار خواره خراسانی سان دیده بر
تاز جندق و کوب خانه و یغمای کالا و آزار بستگان و مانند آن فرمان همی داد یار خواری که جاوید آن گرامی باد به کین من در روستای
بدخواه را افراز شده و آن نامه را که گوئی از بارخدای فرمان آزادی بود و نوید آبادی فرا پیش داشت چشم آلود بسته در زیر پالود بگذارش
سر انداخت بهر لخت اندر ستایشی دیگر دید و نیایشی از آن خوشتر یافت اندک اندک از آن دیو خوئی باز آمد و بمردم روی
انباز گشت شکر نمکش شکر زاد و سنگش گهر رست بداندیش را از در کیفر بالشی افکند و چالشی انگیخت و مالشی افزود که باسی سال افزون کند
همچنانش خانه ویرانست و در بیغاره انگشت نمای و زبان سود ایران با من نیز از آن بیش که شاید و در بند ستایش آید ساز
سازش و سناخت در از مهر و نواخت سر ده دیگر هر کس هر چه گفت کمتر نهاد و هوش نگماشت و پس از چهارده سال که بخت بلندش
رخت از سمنان بر تختگاه کی افکند و اختر ارجمندش از پایه سرتیپی بپایه سرداری کشید بی میانداری یاران و دوست یاری
دوستدارانش بفرگاه فرزانه آدم و باندازه کار اندیشی گفت و گذار شکفته لب و گشاده رو فراپیش خواند و جای نشست نزدیک
نمود و کار بنده نوازیهای پیش از پیش آمد و بازبانی که از آغاز آفرینش تا انجام زندگانی جز بدشنام نگشتی و بر او جز نکوهش و نفرین چیزی
نگذشتی در پاس آن ستایش و سپاس آسایش و بخشایش من بنده از بارخدا خواست باری راز این داستان دور و دراز و سان
این افسانه نیک انجام بدآغاز نه از در خوب سپاسی من یا کار شناسی سردار است همه آن بستی که نامه مهرگستی کین پیوست نگار
گران پائی زبر دست در کمی پستی بیگانه بر دست مستی دیوانه دیدم که بهنجاری درشت همی خواند و شگفتیهای نگارش و گذارش را
زشت گوازه همی راند بوشتم بدر ده تاب آور دو گوشم اندیشه سیماب بخت این جفجه بدخوئی و خود کامی است و کدام رسوائی
و بد اندامی زین کل که کلک باد نوردت باب داد اگر موئی نوبی برد آویز مغز و مشت است و انگه کار دو کشت گذارشهای
زبانی باد است و باندک روزی از یاد نگارشهای کلکی پاینده است و دشمن و دوست را نهفتهای دل و شگفتهای جان نماینده

بارها گفتم و رگفت و نگاشت پاس هوزبان کن و از چیز که همه کس دید و شنید نیارد برگران زی همه با دیکپر بستن آمد و آب
مهاون بودن افتاد خامی نیاز بوده که خود را پرده دری خواهد که دگر از چشم از وی پرده گری خواهد بود از گفت انگشت سوزبان بسته
دار و خامه از راز بر که نکوهش زاید شکسته خواه بند از گوش بر لب نه وگرانه از سر پای بخش تا آن راز ناشایست کمتر لاید این راه
ناهموار کمتر پوید اگرت گرد و کار راستی و راه رفتار چنین دامن آمیزش و پیوند از من درکش و آویز از آنان که بر این هنجارت راه
سازند و کور کورانه بچاه اندازند خوش زی بو مرده گوئی و من زنده می شکل که بیک جوی و آب من و تو ؟

بدوستی نوشته است

با خانه که نوآموزان دبستانش بهیچی نشنسند و بجای دوده مشک خام سوده یک
ورزوده با نیل در آمیه باشند چه نامه توان نگاشت و دست نگارش و گذارش چه بوره و کدام بیناد توان کرد دریغ از ان
دیبای زرفشان که چون من از پیکر بی اندام و دیدار ناخوب در چشم غوغا و دیده آشوب روسیاه آمد و بجای آنکه بفر پذیرفتن
دارای کلاه و تخت گردد تخته کلاه افتاد خدا را پرده داری کن و از دیده دور و نزدیک و نگاه بیننده و گوش نهان تا هم تو انگشت
نمای این و آن و هم من نیز بیچاره دوست و دشمن نشان بیایم باری تا باز کی و کجا دیده تاری بچهر مهر افروزت روشن آریم
و نبرد تیره گیوانژاد ازان گیسوی زره کردار بروی زره در تیغ در برگستوان سازیم

به پسر خود میرزا احمد صفائی نوشته است

فرزانه فرزند من تا پس باره خداوندت از گزند گردون نگهبان و چهره دستیهای اختر با جان خردمندت افسانه مشت و سندان
با و برادرت تا گذر کار با تو بار خواهد ماند و خویش از درس نگری و پیش بینی راه همان خواهد سپرد پاک یزدان را ستایش
خدا ترسی و درست کار نه خودپرست و مردم آزار بر همان راه و روش و خوی و منش که آئین دیرین و پیشه پیشین است با زن
و مرد خانه و گروه خویش و بیگانه رفتار کن و بزرگ و کوچک را خردمندانه نه دیوانه رنگ گفت و گذار انگیز در هر کاری دیده
کشت و کار و تخم و شیار و داد و ستد و فروش بی گفت و شنود و کاست و فزود بی گنکاش سر کار شوید که مرا برادری مهربان است
و شمار پدری کاردان پای در رشت و زیبا منه و دست در نرم و درشت مسای هر کس با تو راه راستی پوید و سخن پی کژی و
کاستی آرد در خورد دانائی و توانائی یکرنگ و مهربان زی و از هنجار ناهموار و کردار ناهموار در چیده دامان باش از شیدا تا دژ ز
هر مایه بد دیدی با هر دستبندی ناگفته پندار و شگفته انگار در پاس و پیوند و پیمان و اندرز و فرمان آقا اگر تیغ از چرخ بارد یا پیکان
از خاک روید پای فرا مکش و هر باز مدزد و خود داری گناه دان و هر چه جز فرمان گذاری تباه همچنان با خویشان جامه سپید
تا نامه سیاه زیر دستان زندگانی و روان شان را در خورد پایه و مایه بفر نرم دلی و چرب زبانی با خود رام و مهربان ساز لب
از گفت خام و خنک بسته دار و پای از پوی بیهده سبک و شکسته دست و کام از چرب و خشک و شیرین و تلخ همین کی
و دو دست فرو شوی و اگر بر خوان سور یا سوگ با دیگر انجمن باخویشی باش آرند بگفتاری خیش و کوارا پورش انگیز شو در خواهر خوانده
و راه آمد شد بر رخ دور و نزدیک در بند جز با در علیا و زن عبدالله را در خانه راه مخواه از روستای بیابانک و جندق!
جای دیگر هر که فراز آید گشاده ابرو درش باز کن و شکفته روان پاره نان جوین که داده بار خداست بده و ارش بیالوا ساس
داری نیاز از برادر بار اجز یکبار گوی و برزن مکان و بخوانده و نوشتن پاره پیرامن وانای درد امن گوش تاج و خواهرش
تبت و توحید همه ساله بهری و بخشی داشتند بهمان سنگ و ساز بدیشان رسان کاری دیگر نیز که ازخود ساخته دانی بگو

سزاوار و سپاس بزرگواری داد که این سال گذشته پیمان داده‌اند و نوشته سپرده‌اند که نگاه داری با این دشت را هموار کنند و نشانهای
کشت و کار گواه کوتاهی رفت و برای زر و روی دو روده کشی کن و ایشان را بخشش بی پیچ پوزش و بهانه کار اندازد چوپان مرد
ایشان است چون سنگهای پریشان و پرداخته شده دگرها هموار دیم ساخته نوال و جو یا خرما یا هر سته هرچه خواهند بی امروز و فردا
بده و نوشته رسید در خواه آغاز شام خود و برادران و دانی در خانه رفته شب نشینی با همه کس و همه جا برچیده به و دامن از آن
آلودگی که جز پشیمانی سودش نیست بازکشیدن چنین در بزم خود با مهمان ناشست و نشست و گفت و شنود بر هنجار مردمی درخور
و سزاوار است و شایسته و جان گوار بیش از این گفتن زبان سود نیست و روان پدر از بالا فرسودن بان بجوان که پیر نشوی همه
کوش کن   **در تعریف بردباری نوشته است**   عبدالله پسر جعفر طیار گوید روزی به دیدار معویه شدم
دریده گریبان و ژولیده موی از خانه برآمد چون چشمش بر من افتاد سخت پراگنده گشت و گران شرمنده نشان آشفتگی از رخسار
روشن روشن پدیدار افتاد گفتم دیر ایم این کار از کجاست و این نالا از کدام بازار خاتون خانه ترا پاکیزه یافته و بدین بی اندامی و
گستاخی شناخته مرا نیز بارها چنین کار با افتاده است و آشوبها زاده گفت بگی گفتم شبی با کنیزی همان بستر دادم و خود را پیوند
پیوندی دیگر او در چشم داشت بس زیست و من با پاس اندیش هنگام بودم و چون دیری برگذشت پنداشتم چشم خاتون بخواب است
و دیده بخت خواجه بیدار آهسته آهسته ساز گریز کردم و از آرامگاه جای کنیز با خاتون هشیار بود و با صد دیده بیدار کاری یکی
چشم آلوده از پی روان شد و چشم پالود بر هنجار و اندیشه با نگران آوازها بر دیم در گفتن هنگام فشرده از سر بزرگان زیست در پراگنده
رخت در میان افکند راه بگردانیدم و آهنگ پاکاه کردم چون از همه راهها بار رست بر شکسته بود و دو دست پایدار بسته بخود
بر بستری از گلین و بی بالان که روغن در او مالیده بودند بر نشستم و از جایی بر گنجم خاتون خشم آلود فرا رسید و از فرازم زیر انداخت
کای سایه پرست سیاه نامه این کار و کردار ترا در ترازوی خرد سنگی نیست و نزد خردمندان رنگی بر بس کفش از پای برآورد و برکند و کوفت
من سخت بایستاد و چنگلم در گریبان زد و چاک جامه ام از سینه بدامان برد و دست از دامان برداشت و هیچ از خود بی اندامی
فرو نگذاشت با خود گفتم زنان از فرهنگ بستوار دوری درست نیست نوشتن آنکه بر این نافرمانی و خودرائی کار بند خودداری و بردباری
باری کردم و پناه کاری و برابر آمرزگاری پاداش نام کیش بخشایش در دم در گذشت و گذاشت خود او را بر دو آسایش
معویه از این گفت که گفت چون باغ از باد نوروزی بر شکفت و از هنجار شرم و شگفتی بیکبار بانگ باز آمد خندان خندان
در خانه شد و خاتون برا پوزش و نوازشهای روان پدران بجست چون بخانه رسیدم دو کنیزک دیدم که هر یک کیسه زر
بر سیمین سینی نهاده در آمدند که خاتون ترا بخوشی و نیکی یاد کرد و پیام داد که خواجه امروز بفرز استانی که بروی بیهودی ابر چشم
در بخشش باز آمد و برگرده من در بخشایش فراز افکند لغزش و گناه را دامن کشید و بر جای بدکاری من نیک کرداری آورد و این خود
کمین پاداش آن پاک دهن است و کمترین نیاز آن پاکیزه سخن   **بدوستی نوشته است**   برادر مهربان نامی
سپاس یکرنگی و خوش گمانی در سود اراسب اگر همه مایه زیان و همسایه به بیغاره تیغ زبان باز نوشته ات نخواهد خواست
و با این ساز هم کنده و سامان پراگنده که نگارش همه بیدار است و هر سر موی نیز پریشانی و پیمی آخته بی گرانه اخو چه سهاد گیر
نام خواهند کی درخواستاری بخواهد برد دلی داد و دوستی و با آنکه یاد دوستان بکدل اهریمنی گاه بهرمندان بایش آمد بپسند

نیست نوشته از ساختگی و دوشیزه و از گرد فیال پاکیزه پا برهنه و پارسی به کار هیجده تومان زر ساده و سیم سره وام آقا علی از بهای
یکسره اسیم وام کردن است که بخواست پاک یزدان پس از چهل روز دیگر با دست خویش یا گماشته خود در پای تخت شهریار جوان
بخت محمد شاه قاجار که چرخش زمین باد و جهانش زیر نگین کارسازی کرده پوشش پردازد از هیچگونه سالوس و سرهم بندی و کار
بند بهانهای بی مغز ریشخندی نکردم اگر خدای ناخواسته به هنگام خویش بخواهنده نرسید و دام وام از گردن پرداخته نشد بدان
راه و روش که کیش سوداگران است و بازاریان شهری و روستا را هنجار داد و ستد بر آن هر چند از چهل روز بر گذرد ده و دو
نیم سود بر سرمایه فزوده بخواهنده بپایم و این نوشته که در میان داوری راستین است و راست گواهی در آستین دریافت افتد

به حاجی محمد اسمعیل نوشته است   چندیست پیمان پیک و پیام از دو سو فراموش است و خامه نامه نگار از
هرگونه نگارش و گذارش خاموش نه راه پوئی از این سر بدان در پی سپار است و نه تیمار پائی از آن بوم باین بر کام گذار
نیازهای زبانی نهفته مانده و رازهای نهانی نگفته شگفتگیهای جدائی مغز سخن را بر ارابند خموشی بر نای بست و نامه گذاران پارسی و تازی را
دام در نک و کمند بر دو پای افتاد خوش آن روزگاران که بی سپاس خامه و نامه ساز آمیزش و دیداری بود و بی پاس آشنا
و هراس بیگانه راز گفت و گذاری روان از بند هر اندیشه جز پیوند دوست رستگیها داشت و با هر پیشه که دلخواه او دست
بستگیها از گفت رنگینش بزم یاران بهشتی همه بهار بود و آورده خوی پرورده نهادش انجمن را دریائی گوهر خیز و سپهری
اختر نگار داشت ندانم چه ناسپاسی خواست که آمیز یکدست آویز پیوست یا بدستی که دیده و دانند در پای رفت و این
خوان جان گوار که بهشتی خورش بود و فرشتی جان را پرورش ترکتاز سپهرش یغما ساخت راستی از پس این بر رنج شکیب
آرامش نتوانم و از هر پایه شادی جز با سرکار دوست زیستن و رفتن و گفتن و شنفتن رامش ندانم گروهی مردم از دیدار
به پندار ساخته اند و از خورشید بسایه پرداخته من نیستم از کسی و گر هست از دوست بیاد دوست خرسند تخت
از دربار یزدانی پیوند فرخجسته دیدار جوییم چنانچه بهره و بخشی از آن نخیزد ناگفته بگفت و گذار و نامه و نگار برتازیم و در سازیم
نه تنها رامش از دیدار خیزد   بسا کاین دولت از گفتار خیزد   درین فرخنده هنگام که روندگان پای از سر ساخته بدان همیون
درگه سپهر بس زمین دیگر با دو پی سپر بودند گشایش در بای پیک و پیام را خانه کلید آمد و جان خسته روان را بدین دست
آویز از نگارشهای زیبا و گذارشهای شیوای سرکاری مژده امید ما را پس ازین در پاس نامه و چاپار تن آسانی نخواهد زاد و در
پیوست نامه و نامه گذار نگین بر زبان و بند بر شصت نخواهد بود امیدوارم سرکار دوست پیمان درست بنیاد و
دستار آرا به این پاسداری آرند و بستگان کمند دلنگرانی را از بند ناکامی بگسیل پیک و پیامی زودتر از آن که کام
اندیشم رستگاری بخشند اگر دانی تا کجا آرزومندم و از آن کلک و زبان بگفتی رد اگر همه دشنام باشد چه مایه سپاس اندیش
و خرسند بیک چشم زد خامه از شست مهلی و نامه از دست بر پرید ساده از مشک سوده خرمنها کنی و خارستان بزم گلهای
رنگین شرم چمنها هر گونه کار و فرمایش نیز که سر انگشت دوستدارش گشایش تواند کرد بی هیچ افسوس نگار آری کردن جان را بهای
دیگر خواهد رست   یکی از دوستان جدید العهد نوشته است   پیش از این که داستان پیک و پیام را نشانی دنا
نبود فرسوده روان آرامی داشت و بیچاره دل بی تماشای روی دموییت تیره یار و شن بام و شامی بدین یکنامه که اینهم

ازمایش بکند انگار افتاده نه آسایش ما را دستی گشاده باشد یا پاسخ بستانگارش و دستها که از پی بنیادی نهاده یکباره از جا
برکنده شدم و چون مشکین کمند دیوانه پسندت پای تا سر پراکنده کاوش در دم مژه گلگون و گونه زریری ساخت و یاد نرگس مردم
فریبت از کاشانه چشم لاله چهری تار و پود آرامم درهم گسیخت و آبروی شکیبم بر باد داد و بر خاک ریخت زخمهای کهن تازه شد
و لاله خاموش بلند آوازه رخت تاب و توانم بدریا افتاد و پیمان بردباری که بدستیاری او سامان و سری داشتم در پای رفت
منش از خون جدا شد دامن فراهم چید و دل از دیوار شکیبائی روی برتافت ندانم از این پس چاره درد چیست و درمان جان
تیمار پرور کدام دانم بجنگ ده ویرانه دیوانه زنجیر خامی در بندی و بهر سر مو بند از نای هزار کمند هرگز کام خویش بدلخواه
تو بیشی ندهم و با هر چه نه مایه آبرو و آرام تو اگر خود بخروار باز آمش و بخرمنها آرامش خویشی نخواهم ولی چون نو آموز کیش جدایم
و تازه بهنجار آیین تنهائی اگرم گاه گاهی راهی دهند و در سایه آن آستان که نمازجای رستگان است پناهی بخشند گناهی
نخواهد داشت **یکی از دوستان نوشته است** خوشا و خرما آن روزگاران که دل از جهانی رستگی
داشت و با دیدار جان پرورت بستگی در باره راز و نیاز از دو سو باز بود و دل را بر خاک پایت دست چهرسائی و بار نمازی
افتاب بی هیچ ستاره سایه مهر برین تیره روز سیاه اختر افکن ای دریای شیرین گوارا دم آبی بر لب تلخکامان تفسیده دل زیر
کاخ پستی را از اندازه شمشاد بالا اندام سرو بخش و روی زرد را از تماشای چهره دلارا در رنگ روشن که داغ لاله در باغ گل است
رخسار امیدپشت مدر نوساز آنچه پیداست نه کاری از تو ساخته خواهد شد و نه باری از من پرداخته زیرا که ما را پای پویه در رشته اند
و ترا دست چاره گری شکسته خوشتر آنکه این کار گره در گره را که چون موی دل او بارت زره در زره افتاد گشایش از باخدا جویم
و این دوری دیر انجام و شکیب کوته زندگانی را کاستی و فزایش از پاک یزدان خواهم باری اگر بر گرفتاران بخشائی و دلجوئی خاک
ساران که بوی دل توان جست و بموی سر توان بست کاهی و فرا پیش نفرمائی کار دل تباه است و روز زندگانی سیاه
بخاک پایت اگر دانم که چه نوشتم یا چه گفتم و چه پیدا کردم یا چه نهفتم بر لغزشهای نامه بخشایش کش و بهر دست که دانی و توانی
این خارخسته و زار شکسته را بنمایش راهی و نوازش نگاهی نوید آسایش ده چشم امیدم براه تا که رساند پیام **بدوستی در**
سیر و سلوک نوشته است زین العابدین نام مردی مردم بارفروش مازندران از دیرباز بر کیش درویشان بود
و نیک اندیش ایشان با پیر راه و پیشوای آگاه حاجی ملارضای همدانی بستگی داشت و جز او از هر که بروزگار وی اندر رستگی
سالی بسمنان و از آنجا زمین بوس پیر را آهنگ همدان کرد مرا گفت تو نیز سازنامه و پیامی کن و در سرکارش از خود نامی بر دگامی
خواه گفتم مرا ندیده و ناشناخت بدیشان پنداری نیک و گمانی زیبا هست ترسم این بستن پایه گسیختن گردد و سرانجام
از این آمیزش چاره گریختن باشد لابه ام خاک شمرد و پوزشم تا دا انگاشت نوشتم خداوندگارا خواهانم و تنبل اگر توانی ببرد
اگر بیاری کرد سر بگردان پس از ماهی دو پیک فرخ پی باز آمد و پاسخی نشوا انگار از وی باز سپرد و بسه چیزم راه نموده بود و از
برافتاد کار آگاه فرموده چون نهاد بدگوهر نیزوی باز نداشت و جان تن پرور پروای کار بر خواندم و در نوشتم بوسه دادم و در
جای بستم هفته یا کمتر بدین برگذشت نهاد و منش دگرگون شد تیرگی در کاست روشنی بر فزود بیش آنچه آموخته و اندوخته بودم
فراموش اند و کمتر چیزهای نادیده و نشنیده چهره‌های آئینه دانش و هوش افتاد دل از آمیز مردم رمیدن گرفت و در کنجهای

تا یک از نهاد به تنهائی آرمیدن هرچه هستی بچشم اندرم دختری پاک و پاکیزه و شرم آگین و دوشیزه نمودی در چهره و پیکر اندام
و دیدار مریم داشت و جز پیشانی تا ریخ پای تا سر از چشم رهی پوشیده و فراهم دامنش پاکتر از انسوی ستاده بود و همواره چشم
در من نهاده من نیز بر او دیده و دل دوخته داشتم و جان با آذر مهر و تاب چهرش سوخته چون دمی چند بدان بر گذشتی همان پیکر
خوب دیدار دریائی ناپیدا کنار آمدی و جنبش نرم هنجارش هم پیوسته میانه گذر و گرانه بسیار هی بدیدی که در آن پاکیزه دختر نگریستی
تماشا را دل و دیده در آن بستی و بیخود و مدهوش نگران نشستی همچنان در کشیده و سیر ندیده باز دریا همان زیبا دختر شدی ولی کار
و فرجه بر همان دیدار و پیکر دراز درازای تاکی فزون سرای تا چند شب و روزم چهار سال افزون بدان جنبش تماشا همبر رفت و جز آن
ژرف دریا و شگرف پیکر هیچم پیش چشم رخ افروز چهره گشا نبود شگفتی اینکه آن روزگار در انجام در آلودگی و آسودگی جز یاد بار خدای
هیچ اندیشه و سگالش گرد روان و پیرامون نهاد نگشتی زیبا و زشت دوزخ و بهشت پست و بلند خوار و ارجمندم یکسر فراموش بود
و زبان از بیغاره و ستایش دوست و دشمن و مرد و زن خاموش چه خاموشی و کدام فراموشی از همه آفرینش جز زیبا نیندیدم و بر چیز
چنانکه دانایان و بینایان گفته اند بچشم و گوش اندر شایسته و شنوا نمود این روز خوش و هنگام نیکو از خوی بد فرا و فرخ آلایش با
اندک اندک کاستن آورد و زیان خواستن از این کاستی آزرده روان را تیماری بزرگ زاد و اندوهی گران رست ولی جز سر
نهادن و سررشته بخواست با خدا باز دادن چاره نمیدانستم و راز این درد نهفته بکس گفتن نمی توانستم روزی تماشا که آن خوش
اندیشه و تماشا رخت برداشت و بینائی زیان کرد و روشنائی برکران زیست آن دریای شیرین فرو خوشید و آن چهره دلارا
پرده در بست و دیده یک چند فراهم شد و چشم بسیار نگریان افتاد دل را ابراسی هوش گرا خواست و دیده دیوانه رنگ شیب
و بالا نگریستن گرفت آدمیان را خورد و درشت مرد و زن زشت و زیبا آنچه از فرخای هستی رخت بسته و آنچه هنوز از تنگنای
نیستی بار نرسته با آنچه کنون هستند بر دست راست و چپ فراهم دیدم که گروهم بچشم اندر آزاده و رستگار آمد و یک
گروه آلوده و گرفتار آن هنگامه رستاخیز جامه نیز سپری گشت و دیده و گوش از آن مایه دیده نها و شنیده نها بهره کوری و کری یافت
پس از سوی راست نزدیک خود آوازی شنیدم که سردار به بگوی با آنکه دیرگاهی همی رفت تا دل را از اندیشه چامه گری و چکامه سرائی
رسته و لب بسته داشتم این گفتم بر زبان آمد   باختیار کشم جبر عشق لیک سوز   مرا بجبر چه با اختیار زن فجه   و همچنان
چندان راه بیهوده چامه بپایان رفت در سه شبانروز پانزده چامه بر همین راه و روش در هم بسته افتاد و بهم پیوسته
پایان روز سیوم باز همان آواز شنیدم که لب از گفت این گونه سخن بسته دار و خامه شکسته بخروزم هنگام بخاموشی شد و بجا
در فراموشی پنجمین روز همان آواز گوش گذار و هوش سپار آمد که گفتن و خاموشی را هر دو فرمان است خواهی پاس دهن دار
خواهی ساز سخن کن از آن پس ... هم و باکی که بود پاک از نهاد برخاست و از آن مایه دیده و شنیدم دیده و گوش سر یکباره

بیکی از دوستان نوشته است

آتش خرمن هستی شبنم گشت دیگران   درج
بی بهره و ناکام زیست

من چرا شدی ای نو بهشت دیگران   تا کودکی شیرخواره بودی و جای اندیش دامان دایه و آغوش گاهواره با بخت
انجمن و در پاس و پرورش پایداری جز من نبود چون نازک نهالت بالیده سروی نوخاسته گشت و خجسته اختر دیدارت
رخشنده ماهی ناکاسته وگر از شمشاد چمن پیرا شدی و گوته نگر از چراغ انجمن آرا   نه سایه از تو بر سر نه تابی از نور بر روزن مرا
ازان

مرا ازین چه که سروی مرا ازین چه که ماهی پس از هنگامی دراز و درازدوری روزگار نه بد انجام و آغاز که همتا دگر دگری شد و جا نهاد
در رهگذار چشمداشت سپهری بشی پرده ز دیدار دادی و گروهی انبوه را امیدوار فرمودی بزم از بیگانه و آشنا پرداختیم و راه از
دیوانه و دانا دوستها از نامه نگاری خسته گشت و هزار پیک تیمار پارا پی گسسته همچنان پورش آوردی و بکام هوس یاران
یاران پاک دیده پاکیزه دامان از دل شکسته و ناکام ماندی بر و آنچه میباید پیش گیر سرمانداری سرخویش گیر

بدوستی نوشته است) تاکنون سه چهار بار باراندیش دیدار سرکار آمده ام و هر بار بی بهره و ناکام
باز شده چون دست مهر گریبان گیر است و پای دلبستگی در زنجیر هم باز بوی خجسته دیدار گرامی سر و پای از سر خواهم ساخت
و پیشگاه مینو فرگاه را چار اسبه پی سپر خواهم زیست اگر فر فیروزی بزم سرکاری دست داد و می دو پایگاه ستایش را شایستی
خواست بار خدا را سپاس اندیش و ستایش گذار خواهم بود و چنانچه باز هم بدستور گذشته ناکامی رست و ترکوش هوس خامی آوردهم
بفرمان درویشی برگردن آسمان و اختر بسته سازگله وزبان را بیاوه درائیهای زنانه گسسته زبان و یله نخواهم داشت

باقا باقر شیرازی نوشته است باقرای خاک درت سرمه بینائی من کو نه از پایه تو دست شناسائی من
علی برادر حسن که بی کژی و کاستی هر دو مرا دیده چپ و راستند و از دیرباز این دل سوداسار و جان سرمایه سوز را با چهر مهر فروز
این و مهر جان افزای آن دادوخواست پوینده آن فرخنده گهر بود و جوینده آن جوشنده جوی چار اسبه سوی تو میتاخت و
ده چشمه روی تو میجست دریغ آمد در آن انجمن که منش سراید ار شبستانم و هزار آوای گلستان از من راز سر دوری سراید و راه در قفس
نگشاید بخت ام کو که فروزان اختر اگر چه هفته و ماهی باشد بر پایه آن خشتی تخت و سایه آن بهشتی درخت راهی نماید و پس از
چندین چشمداشت بر آن چهر مهر افزا که نظر گشاده روی بار نخ تهی دستی و ستاره سوختگیها مایه جمشید پرداخت و سایه خورشید
افکنده نوید نگاهی بخشید با خود اندر شویم و از همه باز آئیم در در بندیم و کمر بگشائیم اندیشه از هر انجمن باز خواهیم و از روزگار جز این سخن
رانیم سرها تا پا زبان شود گفتنی آید زافسانه کیهان گرو خاموش آید آری انجا که یاد یاران بمیان بگذشته و آینده فراموش آید
دریغا بازوی پیری برجوانی چیره افتاد و گرگ مرگ در نخجیر جان شیر گیر آمد همی ز رسم چرخ امید سوز و اختر برگشته روز رخت
بدان تخت نگسترده در هش از سایه و شایه آن خرم درخت نبرده نگرگ مرگ بر بار و برگ نهال زندگی باد بدن گیرد و بر جای
آن تخت سورم جایگاه از تخته گورساز د باری درین دور ناپیدا کران اگر پای فرسود آسمان و اختر گشتیم و تزنا دیده و لابه
اندیشی رنجهای چندین ساله نکردیده در راه پوپائی و تاب جوپائی خاک و خاکستر نشسته است گذشتها و دشتها
ما از زیبائی و نرمی پرده داری و آمرزگاری خواهی فرمود و پیمان یکتائی را که با جان پیوند است با باز مانده گان و آینده گان نیز
پاسداری خواهی کرد امسال افزون از روزگار گذشته نامه نگاری کرده ام و از دست کجستان و دوستان دشمنان که هر دو کینه
آزار ندو بر بوی سود نبوده و اندیشه بهبود نکمانی سودای مهر اگرم هوش و سر دباز ارکله گذاری ندانم رسید و چشم گذار گردید با پس
دست گذاشتند و روز نامه یاران که راز دار دهر و جان است بازیچه روزگاران انگاشتند خواه دست دوست بوسند
خواه در پای دشمن ر بود من پاس بند گیر تا نام زندگیست در پای بزم و از دست بهلم در کار علی که گذارنده نامه و پیام است
نگارش و سفارش روا نیست خود نهال کدام باغ است و فروغ کدام چراغ آورده کدام کارگاه است و پرورده کدام پایگاه

روز و شب پوشیده پیدا آشر و کم بهمن بهار گر یاد افراز راز دستان از می کنی بزم از آن مینو زمین بستا شود جوی بهشت
گر یکی ره یا دو صد بار انجمن یادی کنی

بدوستی از دوستان نوشته است

ندانم بیرراه و رونده
اگاه شبلی بغدادی یا بزرگی دیگر از خورسته بخدا پیوسته جز بزرگان از همه دور جز بینایان از همه کور روزی بر سر انجمن گفت
همی دانستن خواهم تا حجاج یوسف با آن مغز تیره هش و خوی خیره کش که خاک بکینا بانش آب جو بود مغز در پیشان خاک
کو کاه سپردن چه بر زبان راند و سر دو بار پیشین دم مردن چه بود یکی از یاران بازش گفت بودم و دیدم با چشم و شنیدم
بناخوبتر اندازی جان همی داد و مهربان مادرش ابا زکریه و زاری و دمساز ناله و سوگواری همی زیست دران بیهوشی بخود باز آمد و ایمه
سر و اشفته جان چشم و گوش فراز افکند مادر دامنی گشاده و روی گره دیده و ابناشته در دور نجی فراوان و فره پرسیدش این
روی شخوده و موی کشوده چیست و فریاد آسمان پوی و اشک آسکون جوش کدام گفت همانا بجواب اندری که بیچارگان
از شمار گیهای تو چه دیدند و ازان خون خوار گیها رسته و بسته چه کشیدند سنگی در همه دشت کجاست تا از تیغ الماس رنگت
گونه بجاده و یاقوت نیافت و خاری در همه هامون کو که از زخم ناوک جان شکارت باغ سوری و راغ آذرگون نزیست با آن
مایه شور انگیختن و خون ریختن بر تو از بارخدا با همه بخشایش چشم آمرزگاری ندارم و بکیفر آن پرده دریها که کمینه دریدگی صد هزار
جامه جان است امید پرده داری ربایی زیبد دل اگر زبون زاریست مرا در دیده سرشک سوگواریست مرا جاوید زیم
ز رستگاری نومید گر تو امید رستگاریست مرا قطعه ای بسا زهی که رود برگذشت که نخواهد بردم آسایش روز بازارد
کیفر و پاداش بخشودا رون بروز بخشایش حجاج را این گفت روان سفت تن در تب و تاب افتاد و آب چشم در چشم بی
آب گردیدن گرفت با اشکی گرم و افغانی سرد و روی سیاه و رنگی زرد سر از در لابه و درد و فرا آسمان داشت و از سر پوزشی
خشم سوز و مهر انگیز بر زبان راند که بارخدایا نه مهربان مادرم تنها که تنها براین اندیشه یک همانند و جهانی درین پندار یکدل و
یکزبان که این سیاه نامه گناه هنگامه را از گذاشت و گذشت خداوست که پست و بلند را دیده بدان باز است و خوار
و ارجمند را دست در یوزه بدو دراز بهره رستگاری نخواهد بود و بستگانت را نیز که از خود رستگا نند در گذشت گناهم
زبهره در خواه آمرزگاری گرم خشمی سرد و بخشاینده کش یا سرد و گرم سخت یاسست از در کاوش ستیزی دیگر است ستیزی
انجبار از دو رخی دیگر سزاست دو رخی چو نان سزای ستیزی دیگر است با این همه کفتم دانی بپایان فر خدائی و سپاس توانائی
و سپاس توانائی این خویشتن خواه خودکامه را برون از پندار همه بخش و کام ربائی ده و با این مایه کوری و ناشناسی و دوری و نا
و ناسپاسی که مراست با یاران شناخت که روان از همه پرداخته اند و از همه کان تو در ساخته آشنائی بخش این بگفت
و جان از دام تن جست و یزدان از بند اهرمن چنان باد از در نکت آمد ستایش سپهر و خاک و آتش برد و ابش باری از
بهتر فرگاه تا مهتر پاکاه برانند که در انجام این کام و کار آسان گذار که آشوبش بدستیاری من و میان داری غوغا از تو خاست
کامی بچه نخواهی داشت و سر انگشت سیمین را که بازوی سنگ و پنجه سندان تا به گره گشائی شکنجه نخواهی جست بیا با کامی
آن همه و کامجوئی من پائی در کار نه و دستی فراز این بار برشاید رمیده شکاری رام گرد و شمیده نگاری در دام افتد
اگر این بار درین کار چون دیگر بار با دگر کار ها بهنجار سخت روئی و سست رائی آری و انجام این کمینه هوس را که پریشانیهای

در پیش و پشت شما نهادن پس است تیرکش در هم و بر هم گذاری پندار نیکم نیک نیک آلوده به بدگمانی خواهد شد و خوی خیره‌کش
در ترکتازیهای کشاکش تیرکشش و کوشش انگیش کاوش در چاه سخت گمانی خواهد رفت

بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته

گرامی سرور مهربان حاجی محمد اسمعیل بیگ از اول ماه تا اکنون سه چهار مرتبه محض ملاقات و پرسش حالات شما راهی
دور و دراز پیموده‌ام و بخلاف روزگار گذشته هیچ نوبت حاضر نبودی محروم و خائب مراجعت کردم حق مسئله همان
ملاقات مجرد و صحبت یکساعته بود نه باد اشتم تا روز است و تو از کار تعزیه و خدمت تکیه فارغی با هم مشغول مقابلهٔ
کتاب باشیم و چون نوبت زینت و عزا رسید من هم خوی در میان انداخته شاید از برکات همراهی شما و دولت قبول جناب
سید الشهداء صلوات الله و سلامه علیه ما را هم با همه آلودگی و فقدان قابلیت خاران حرم بوستان و خاک آن بلند آستان شمارند
چون مقدر نبود و میسر نشد باری هنوز ایام تعزیت چندان نگذشته و در صورت ترک معاندت کردن و برک مساعدت
کوکب وقت باقیست اگر بائید بخت و همت شما کاری میکرد که دو سه بار روز با کمتر اوقات در مقابله کتاب و معامله
زینت میبردیم و فی نفس الامر کار معاش و معاد را با هم عایله پرداخته بودیم اگر استاد سخن و آقای کهن ادیب اریب
استاد راستین آقا سید علی نیز که صاحب مجلس و خداوند عزاست در تکیه نه محفل مقابله حضور میداشت سور و سوک
و طرب و کوب با هم مرکب میداشتیم زیاده زحمت و تمنائی ندارم اگر هم گرفتاری عایق رنج افزای ماست ما را فراموش
نفرمائید که در همه احوال بدعای احباب و توجه الجناب محتاجیم جناب مستطاب قبله‌گاهی آقا سید علی را از قول من عرض
سلام چاکرانه برگوی

به یکی از دوستان نوشته است

سرکار اجودان باشی نگارستان بهارستان فرمود و
کاخ شبستان و شاخ سرابستان را از روی بهارین ورای نگارین آب چمن در رنگ گلستان بخشید مرا در پرده بگوش خواهد و بی پرده
بر این نوره سخن است که امروز از همه یاران کهنه و نو قانی و تو مرا از دیگ تر ائید و با چنان من از بوید دور و در دیگ بر گران من
هم یکتائی در هر دو نگریسته‌ام و در راه و روش بر ساز و سامانی دیگر زیسته خوی خوش و انداز نیکت و سرشت پاکت فرگوهر
و دیگر مردمیهای شما را در فرگاه میهن بزرگان بشکرد و دیگر جای چونانکه باید گفته‌ام و با سخنهای نغز و دلخواه شنفته همه دانسته‌اند گون
از در راستی و درستی بر دم یگانه‌ام و هر سه پرداز اندیش یک اشیانه ترک و تازه یک شما را از من دانسته و روش و تار یک مرا
از شما خوانند هرگونه امید و خواهش که مرا بازوی ساختن نیست و نیروی پرداختن به بوک و مگر گوید و بجوید تا جائیکه پای
رفتن باشد و یارای جستن چاره بسته خواهم ساخت و ده مرده خواهم ساخت اگر خدای نخواسته انجام آن از خدای نخواست کوشش بی
سپاس من و دانش کارشناس شما پوزش اندیش گناهی من خواهد بود و هیچیک را گمان تن آسائی و کوتاهی نخواهد رفت مرا هم
در دوستی و خواهش و کام است که سپاس هر دو شما و مرا مایه رامش و نام خواهد بود اگرچه دانم ناگفته بر آن بنجا آئین و آهنگ هم اسید
داشت و بدان اندام و انداز پاس شتاب و درنگ خواهید کرد ولی از زیادآوری نام بردن و یاد کردن خوشتر نخست آنکه
بفرمان یکتائی که هر دو را خوی و سرشت است و روزنامه سرنوشت باهم انباز خانه و خوان باشید و درخور دانائی دیوان
از آشنائی دیوان دیوانه زیست بیگانه و برکران زیرا که هم رنج شما از کست آن خواهد کاست و هم رامش من از پیوست
شما خواهد افزود چندین نام و کام و آسودگی و آرام دیگر نیز که نهفته پیداست ناگفته گویا بر این دو پیچ رهنمند که دو دیده جهانش

شایه و شاخ است خواهد رست و جان همه از نکوهش بدخواه و کاوش دشمن و کاهش آبرو خواهد رست و مردم روزگار آتش خرمن اند
و آلایش دامن از کوی همه دوری و از روی همه کوری خوشتر آنان که از منش خویش و منش شما یاران رستین اند و شما نیز آنان را از در
یکتائی سر بر آستان و جان در آستین از همه در باره هر دو نامه بهر آنها دیده ام و بدزبانیها شنیده پیداست بد اندیشان را که هزار بار
برتر از ایشانند گفتار چیست و رفتار کدام دوم آنکه در خانه خویش نیز بهر هنگام برگ آرامش آرید و ساز رامش شمار کاربران باشد
که اگر مرا بدان کاشانه کار افتد یا شما را در این آشیانه گذار دمی دوا ر درد دلخواه یارای دانش و دیدی بود و پروای گفت
و شنیدی اگر این دو خواهش را نیز خوار آرید و باد پندارید از سر مهر و خرسندی نه رنجش و خودپسندی بردباری و سازگاری خواهم کرد
و هیچگاه به بویه پاداش این پایه خواهم داشت چون پایه نام و ننگ در میان است و بدکیشان را از چپ و راست نیز نکوهش
در گمان از نگارش این پایه گذارش گریز و گزیری نبود هر دو را سود سودای زندگانی بی زیان باد و خرم بهار کامرانی بی تاب تموز و باد
خزان باد

آقا میر محمد علی عالم دامغانی نوشته است

پس از ستایش باد خدای و درود پاک پیمبر و مردانه داماد
و فرزانه فرزندان آقا میر محمد علی پیشوای دامغان رایج افزای خجسته روانم و راز گشای پیدا و نهان سالی دو سه پیش از
این رهی را بیخ رست و شکنجی خاست که مرگ بر زیست پیشی جست و هست با نیست خویشی فرزندی اسمعیل را که بهتر
دودمان بود و گهر زادگان جانشین ساختم و از هر در نگارشهای زیبا آخت و انباز بار نامه آسمانی و کار نامه زندگانی بدو
پرداختم ندانم چگونه و چون شد دیو درونش راه زد یا بخت نگون چاه کند همی دانم از اندیشه من و پیشه خویش پای و پوی
در بست و رای و روی برتافت خاست و خوی در چیدهای و هوی برگرد که این کار و کام از من ساخته نیست و گرد این
درد با آستین کیش و کوش من پرداخته نه پاک یزدان گواه است که از نهفتهای جان و دلش آگاهم و با نگفتهای آب و گلش
همراه ولی چون کیش راه نمایان و پیشه پیشوایان با پرده گریست نه پرده دری خاموشی و فراموشی خوشتر باری گروهی انبوه زن و
فرزند و بسته و پیوند و سامان زندگی و در پای بندگیرائی کس و کار و یاور و یار ماندن شیوه بی دردی و دیوانگی بود ناچار این
جوانمردی و فرزانگی ناگزر فرزندی احمد را که خداترس و آیین پرست است و در داد و خاست و کاشت و درود و خاست
و نشست و هر گونه راه و روش پاک دیده و پاکیزه دست از در دیده و دانش و بود و بخشش پایه جانشینی و فرمان روائی دادم
و سررشته کار و بار و سامان و زن و فرزند بر چه هست و بود با بهر چه دید و دانست و تاب و توانست او بار نهادم (و ساز)
هر یک از بستگان را هر چه بایست داد و پوست کنده و پارسی نام برده ام و با خامه و ما دامه خویش نامه سپرده بکار دکام خود
اندر نیز با نام و نشان هر چه باید و شاید نگاشته ام و این نژاده آزاده را که پاک یزدان پشت و پناه باد در آستین گذاشته
در مرگ و زیست و هست و نیست و دارائی و بینوائی و سایه پرستی و پارسائی من آنچه اندیشد و گوید و سزا بیند و جوید
خواست و فرمان و آزادمان اوراست مرا در دو گیهان انجمنی نیست و جز خرسندی و خوشنودی با وی سخنی نه این بند
بته کار پراگنده روزگار را از دیر باز چارده پانزده نگین است و چهل سال افزون همی رفت تا همه آنها بکوی من اندر گاه فرا
آن و گاه در انگشت این خوروش و پیداست که چونان نشانها را کدام گوهر و سنگ است و تا کجا دارای آب و رنگ از
پیش از نهاد نان و فرزندان را بر خی بخششها کرده ام و از ساز و سامان خود بدل و زبان بیرون و از ایشان ستمرده احد یگان
بکار

یکان را بنام و نشان در پارچه پرندی نگاشته است و من نیز بخانه خویش و این بادامه که در پایان نامه همی بینی گواهی گذاشته بدرستی همه آنها راست است و بیرون از کم و کاست اگر بدان نگهها آذین یافته باشد در پذیرند و خرده نگیرند از آن گذشته هرچه هست و هریک از بستگان من پدیدارند یا دیرک کودکان کوی و برزن شمارند نه کارنامه روز در روز کار من همه را اثر دمشاچه دلاغ و دروغ است و اگر خود در روشنائی فرجام جمشیدستی و آئینه خورشید چون کرمک شب تاب چراغی بی فروغ آن هنگام که من بنده در ری و دیگر جای همی زیست و احمد و برادر با نارسیده بودند فرزندی اسمعیل از من پیکاری و کارگذاری داشت انچه در جندق و بیابانک آب و زمین و خانه و باغ و دیگر چیز با خریداری کرد سیم و زر میدادم و او نوشتهارا بیشتر بنام خویش همیگرفت اگرچه مردم آنسامان مرد و زن دوست و دشمن همگان آگاه و گواهند بیرون از آن مرز و بوم نیز گروهی انبوه این داستان را شنیده اند و در آئینه گفت و گذار پیکار نامیده دیدار این راز را بی پرده دیده ولی چون پوشیده و پیدای خود را بر سرکار شما بی کاست و فرود در از سروده ام و باز نمود این یک روی دادرا نیز چهره گشائی زیبا نزدیدم تا بدانید اسمعیل و دیگر رادکان مرا جز آنچه خود با نام و نشان بخشوده ام هیچیک دارای چیزی و خداوند پشیزی نیند بعضی بخششها و دیگر نگارش فرزندی احمد را در آستین است بر هنگام شمارا چشم سپار و گوش گذار آرد از خانه مشک اگین و بادامه مهر آذین خویش پیرائیه فزایش و سرمایه آرایش بخشد این مایه را گشائی و فزون سرائی بدان جاست که کار و کردار مرا آگاه کرده و گواه باشند و احمد را بمهربانی راه بخشند و از کینه و کاوش خویش و بیگانه پناه رسند اگر خدای نخواسته یاران خانواده نزیبا ماده رنگین یا ساده به داوری خیزند او را یاوری فرمایند و چنانچه دانسته و توانسته یاوری در پای رود در آن پهنه دیر انجام با سرکار شما داوری خواهم کرد

به یکی از شاه زادکان نوشته است

بر درشاه رستین کیست رهی بر آستین بنده سر بر آستان جاگر جان در آستین روز گذشته پرسش روزگار گرامی را بدان فرخ کاخ و فرخنده کوی فراز فتم چه کوی و کدام کاخ دور از دیدار همایون لانه درد شکنج و کاشانه تیمار و رنج چرخ بی خورشید و کاخ بی نگار تخت بی جمشید و شاخ بی بهار دادم از دل برخاست دود از سر آبم از دیده ریخت و خون از جگر دل طپیدن گرفت رنگ پریدن خرد شیدائی انگیخت شکیب رسوائی ناله چرخ پیما گشت و اشک زمین فرسا لب خوشیدن آورد و خون جوشیدن چندان نماند که تن بدر رود جان آرد و روان برکران پوید چنانچه دوست یا دشمن بد سرودم و مغز تا پوست را دو سودم اگر کاوش ایشان بود و چالش بداندیشان چرا بایست در این جنبش که هر کامش آبستن کامی است و هر دستش مایه خرامی از فرهمراهی سرکار دور باشم و از آهنگ آن در دخاکبوس آن درگاه که نوای آمرزش است و توتیای چنائی کرد کور اگر دست از همه درشویم و مرگ بیش از خدا جویم پژوهش نباید و نکوهش نشاید دیو رنگان روبه پیشه و دد دست رو یابان دشمن اندیشه بهر کامم سنگ چاه آمدند و بهر پا اندر خار راه این چهل ساله در بدری و رنج هر گزم این پایه خون جگری و شکنج نخواست و پریشانی و پشیمانی نرست هم دامان سرکار را ستان بوس ان در از دست شد و هم با همه پویائی و جویائی در آن کار و کام که دانی مرغ هوس در دام بنفتاد این خود دردی دیگر که سرکار بنیر با آن خشم و خوی و چشم و روی که تخته خز زهره دبش است و دست بخت ناوک و نیش جا را سپه بری فرمود و بدان دست و دستور که دیده و دانی چاپا چاپ پیلا زیر چانش دام داد و دا آزردن این پیر پراکنده روز را تلخ و ترش تا نیک و پیام نیا بنیز دآزش را با گمارش گنج قارون سری نیست و امید شا را

بازیست روزگار ضحاک پری نه بیهوده همیگوید و نابوده همی جوید احمد و برادرش از ترس من این در و آن در میدویدند و
بیچاره این پریشانی که بنادانی و تن آسانی اسمعیل و ابراهیم فراپیش آمدی گفتند و چی شنیدند ایشان را هم بر تیمار خویش گماشت و از
کار خود باز داشت باری از هر در بکار خود درمانده ام و از تخته خاک و زیر بند گردون زیر و زبر سر و او سر و دو نومیدی خوانده
ندانم این پایان هستی از چرخم چه سرنوشت است و این سر بیپایان و پیکر فرسوده جا از بستر و بالین از گل این خاک و خشت
آن دوست که از همگان دستیارم اوست نه چندان گرفتار خویش است و آن مایه بارش بر دوش و کار در پیش که در پی
از دل کس باک گردی از رخ ما یار دپرداخت از همه راهم خبر درگاه تشنه کربلا و کشته نینوا که جان و سر و پدر و مادرم برخی چون
و خاکش بادپناه و گریزگاهی نیست درخواست از سرکار خداوندی آنست که بجای من و برای خداگاه و بیگاه در آستانش راه
جویی و لابه چون دادخواهان رازی رانی شاید بمهر و بخشایش نگاهی کند و چاره روز سیاهی شود زنهار افتادگان بیتاب
و توش را فراموش مکن و از خواهش به روزی خاموش مزی که کار از همه راه تباه است و این رویداد و دوده من همان داستان
درخش و گیاه با این همه سوز و سازگاری چکنم چون دست نماند پایداری چکنم گر دول چو مرا انجویشتن باز گذاشت ورز انگه تو
نیز واگذاری چکنم دل و دستی که بیگاه مینو فرگاه شاهزادگان آزاده و دیگر دوستان سرکاری و خود را جداگانه نامه یارم پرداخت
نیست زبان شیوا گفت گهر سفت سلطان که روشنگر رازهای نهانیست بندگیهای بیگزاف مرا با همه راز خواهد گشود
و آنچه دیده و داند باز خواهد نمود دارای سخن دانای کهن قاآنی را برای مهرآرای خداوندی نیازمندانه ستایش و درود
و پاپوند و الاو پیمان دیگران از همه در اندیشه بست و گشود آن دیباچه نیکاره که از درپیکر گنج کاوست و بفرگوهر زرساد این دو روزه
پیرایه انجام بسته بر دست پسته چشم سپار و گوش گذار سرکار خواهد داشت آزاده راستان شاهزاده رستین فخری و حکیم باشی دوست
مهربان میرزا آقاجان هر یک بجای خویش و سزای سرکار بزم همایون و فرگاه فرخ و آستان والا را باورانه دوستانه جاگرایه راز
اندیشه در فرو ستایش اندود مساز آرای نیاز و نیایش چون درهم و پراکنده و بصد هزار تیمار و اندوه آگنده نیرو تابی که این
بیرنگ پارسی آهنگ را بنگارشی که میتوان دید یا خواند باز پردازم آنچه دل بخود آفرید و دست نگاشت بی آنکه از در ویدود انش
بازگشتی رود و بران نگاه آورد مژ از و خامی که بینند با دیده چشم پوشی پرده گری فرمایند نه پرده دری یاران دیده و شناخت را
نیز پوزش گذاری نمایند زیرا که زبان نکوهش باز است و دست خرده گیری دراز و راستی را این همان درست و پیوند استوار
از ارباب سخت و سرکش رنجیده ام و او را این روزها بتر از ولی بیرون از روزگار پیشین بگفته کاشهاکه مرغوزک بر بخت شوند
رخت و اختر واژونه تخت مازندبا هر که برآمدیم و در آمدیم سرانجام خوی دیگر گرفت و از آنچه بود بدتر شد مرا که از این لاته
زار خسی و از یک گیهان مردم کسی نیست او هم نباشد یک مهر گوز و برای من فرستاد و یکباره خانه نامه نگار را پدر پای من
شکست و پیک و پیام گاه و بیگاه را نیز دست بر تافت و پای در بست اگر درنگ سرکاری در آن آستان آسمان فرگاه
در از افتاد آگاهی فرست که در خاکبوسی انباز آیم و بفر دیدارت سرافراز مینداریم در کار من با میرزا باشم چه گفته مرا برکدام پای
باید تاخت و برچه پهلو باید خفت آنچه دولت میخواهد بگو و بنویس که یکسر هواداران راه و روش و خوی و منش بیرون نخواهم رفت
و کیش بندگی و شیوه رفتار دگرگون نخواهم کرد کمترین بنده خاکسار ابوالحسن یغما) بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته

سنجیده

سرکار حاجی را از همه چیز پرسنده‌ایم و به همه از پسگفتان روز گذشته شاه که راهنمای رستمین راز گشای استان استادی شباهنگم مژده
داد که پیش پوی جوینده‌گان با همه بی نشانی از تو نامی بر زبان رانده و از در مهربانی نه اندیشهٔ کاری با خویشتن خوانده اختر بختم
ازین خوش نوید با همه مهر سوزی و تیره روزی تاب رخشنده‌گی افزود و مشت خاکم بدین فرخ امید با همه نیستی آب چشمهٔ زندگی
پرداخت اگر اندیشهٔ این بنده بخواست بارخدا برخاست بارخدایش بخت و نیروی مرگ پولادپنجه بر بازوی آبگینه
گوهر جان پیشی نیافت روز آدینه که نوبت آزادی است همراه بزرگ استاد خویش با خود تنها سیم سیاه جان و خاک تباه
تن را به فرزمین بوس فرگاه درویشانه شرم توده کیمیا و داغ سوده توتیا خواهم ساخت چون خانه تاریکیست و هنگام دریافت
همایون دیدار نزدیک و راز درائی را که جز زبان رامش و انگیز تیمار سودی نیست برکران مانده اگر رازی و نیازی هست
هم در بزم یار دل بزبان بی زبانی راز خواهد گشود و باز خواهد نمود   من چگویم یک رگم هشیار نیست   جاودان جان را از آن
دردبری و دوری مباد و دیده و گوش را از آن گفت شیوا و روی زیبا کری و کوری   در شکایت از بیگلربیگی
شاگرد خود نوشته است   بندگان بیگلربیگی پندار دار تیتال و چاچولبازی مرا ریشخندی میفرماید و همین مایه که تفته
دماهی خامه در انگشت آورده خم اندر پشت بروش تخنت و شفیعای دوم خواهد گشت سرکار مادرش که از در دیده و دانائی و
بود و بینائی پیشوای روان پروران است و پیشدان هنرگستران همی نامه و پیام روانه که فرزندم را بهتر از دیگران پاسداری
کن و سخت تر از روزگار گذشته تیاقدار شیوهٔ آموزگاری زی و همچنین آزادهٔ راستان شاهزادهٔ رستین بهاءالدوله بارها
درین کار کاربند سفارشهای ژرف و استوار است و دو سال افزون همیرفت تا درین شمار و روش شب سپر و روز گذار
با این همه کوششهای پدر و جوششهای مادر و لابه درخواست من چون خدای نکرده خامه را چاک در زبان و نامه را خاک
در دهان در آب و گلش گوهر دانائی نیست و در جان و دلش فرمنائی بهنه آموخت تنگ است و زبان و پای توانائی لال   وانده دخت
دلنگ بارخدا را ستایش فر و شکوه شاهزادگی هست دیده و دانش که سرمایهٔ آزادگیست گو هرگز مباش   اگر روزی بدانش
برفزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی   بدوستی نوشته است   شنیدم سرکار خان شه چهار بار بر سر انجمن
فرموده و سوگند یاد نموده که اگر علی بی بدگلی پنجاه تومان حسن را برون از رنج نامه و خواست و آسوده از کم و کاست کار
سازی سازد و افسانه بوک و مگر برکران اندازد من نیز پنجاه تومان بدان درفزوده که دیه یازود خانه وی از گرو باز رهد
و جامهٔ جاملی جواران نیز نو شود پاداش این کار را نیز یک قلق پانصد تومانی زود رسید سخنه دبی سوخت تهی از تیتال و ساختگی
با علی خواهم پرداخت سود هر دو درین سوداست و گوهر کام و رامش درین دریا دانه برافشان و خرمن بر ... کشت در
پاش و خروار برگیر کاسه سیاهی مایهٔ تباهیست مبادا برین شیوهٔ بازاری و خود را بر بوی سودی اندک در زیانی
بزرگ اندازی آدمی پروردهٔ شیر خام است و در کار با زیردست خوی نافرجام اگر سر انگشت ناخن خشکی در گشایش این
گره سازتر دامنی گیرد گردون و اختر نیز روش و راهی دیگر خواهد کرد و ششصد تومان از کیسه و کاسهٔ هر دو برادر خواهد رفت
کوتاهی مکن و هنجار به راهی مپوی که پیش گوهرشناسان ریش گاو و کون خر سوده خواهی گشت و بی پرده فسیلهای این و آن
نموده خواهی شد هر که سود از زیان نداند و شناخت بهار از خزان نتواند در جامهٔ آدمی گاو و خر است و بگوهر از خاک راه

وسنگ سیاه کمتری چند از دوستان که پیش و بیش از من با تو خاست ونشست کرده اند ونیش وخوی ترا خوشتر از دیگران بجای
آورده همیگویند از علی را آورده وپرورده کان باز نیارد نشاند واو را در ستایش دل و دل سنگهای ساز با زنجیر وبندزی بار
خداوند نتوان برد بدین پنجاه تومان خود و برادر را کوب آزمای زبان خواهد ساخت وانگشت گزای نکوهش پایان
خواهد کرد من ترا بیرون ازین راه وروش شناخته ام و مهرهٔ مهر آئین و آهنگ دیگر باخته اکنون کار در سر بند بیت آ
وسوخته انبار زند آنچه هست رخت از پرده بیرون خواهد کشید و گمان یکی باد و کرده آسوده از چند و چون خواهد
شد اگر دید من راست افتاد وای بر آنها چنانچه شناخت آنان راست آمد وای بر تو) از زبان دوستی
بدوستی نوشته است) فدایت شوم قدری بتر صدد نیستم اثری از وصولت نشد خود را بنگارش
بیاض از لطمهٔ دلنگرانی فریب شکیب دادم خبری نیز از حصول مراد و حسرت جدائی و حرقت فرقت زیاده بر این
مهلت درنگ نیافتم استیفای دیدار یاران کرده استعداد ملاقات به هنگام دیگر حوالت نمودم ع
بعد منزل نبود در سفر روحانی مدعا از خدا خواستم امروز در آن محفل دلنوازت مزیل غمهای حضار انجمن شده باشد من
بقول شریف خان مرحوم نقلی نیست بارکی توفیق عبور ارک خواهم یافت و چشم و گوشم از دولت دیدار و
نعمت گفتارت پیرایه ساز و برگ خواهد اندوخت زیاده شرط کفایت نیست باقی داستان که با انشای روان
حوالت است نه املای روان بدرایت دوست موکول است به یکی از احباب نوشته است
نمیدانم از آنکه خیال استیفای خدمت عالی در سر نیست کجا میپوید و کرا میجوید کارش چیست و بازارش با کیست ع
چو یوسف را نه بیند غیر یوسف را چرا بیند در باب بخشایش باقر رضا میخواهم بداند من شفاعت کرده ام و او را از
گرداب شفاعت بدر برده درخواست از جود بی ضنت و عفو بی منت سرکار اینست که خود برحمت احضارش فرمایند
زبانی نشر عنایت کنند و نوید حمایت دهند تا ممنون و مرهون سرکار باشد و با عنان و خجلت در خدمتگذاری دا
که سوراخ بر سر راه آید و پای خامهٔ گستاخ در چاله و چاه لغزید بیت برگ مشتی دوسته زر باید کرد یار
دیرینه خبر باید کرد فکر سوراخ، که باید کرد در طلب پای ز سر باید کرد یاران محفل و مردان یکدل را بنده ام و
از در توحید پرستنده الله استاد کرام خداوم امام دارای کرامت مجتهم بقوت میل بحضرت و عجز بندگان کار معهود
تمام فرموده است حاجت اطناب من و تاکید سرکار نیست از زبان دوستی بدوستی نوشته است
فدایت شوم خیانت دوست میدانم که وصلت دل میخواهد بحال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
همواره مقامت در دل است و در میان جانت منزل گردیده از شمایل صورت بضرورت دور ماند چه خواهد شد
ولی از آنجا که ضعف بشری و مهر فرزندی و پدری دلم میخواهد گاه و بیگاه از چگونگی حالت با خبر باشم اگر کار مراودت
اضطراری شد اختیار مکاتبت باقی است مراوقات دماغ و فراغی داری حرفی دو بخط شریف نگاشته سرازا
محکم مهر نموده بده بملا علی اردستانی یا هر که خاطر جمع تر است در منزل سرکار عزیز خان بدست علی نام آدمش
بسپارد و بگوید که نوشته است مطالبهٔ جواب هم نکند بمن خواهد رسید در تحریر کوتاهی مکن عنقریب پشیمانی
دارد

خواهی برد هرکس با تو تا امروز اظهار محبت کرده خود را دوست داشته است و من نمی‌خواهم بچه بینی عقل داری دیگر از دیده مرا هم می‌بینی فرق است در میانه گلچین و باغبان هرچه دولت کواهی میدهد و بعقلت میرسد عمل فرمای اصراری که میرود محض محبت و صداقت است و عین آشنائی و رفاقت والسلام

از زبان کسی بکسی نوشته است

بله کاها اگر تحول حال جهانیان به قضا است چرا مجاری احوال بر خلاف رضا است کسی چون و چرا دم نمیتواند زد که کار گاه حوادث ورای چون و چرا است العزیز آخر ندیدی آخر دیدی که بوستان به سر حرو انجمن خالی از خطر نیست با وجود این همه مردم مختلف اللهجه همانا محفلت را آئینه بکتاش باید گفت من اینک بی سپر و خود در این مخاطرات بیرون خواهم افکند اگرچه حمل بر بدعهدی خواهی کرد و این حرکت را به بیوفائی نسبت خواهی داد الفراق ممالا یطاق من سنن المرسلین نه قسم تا کی و کجا شرف حضور حضرتت روزی شود یا عزیز این چه اوضاع است که در هر مجلس و محفلت مشهود می افتد این ایوان بزم است یا میدان رزم اگر میدان رزم است ما مرد میدان نیستیم و اگر ایوان بزم این همه اصحاب رزم کیستند غرض من زیاده تاب درنگ نداشتم آسیمه سر روی بصحرا گذاشتم

یکی از دوستان بسیاقت وی نوشته است

سرنامه بنام آن خداوند که دلها را بدلها داده پیوند اسیری که زحمت جان میفشاند بعرض عالی میرساند که حیران آن دل سنگینم اگر قابل ایم که در خیل غلامان باشم چرا بمقدم شریفم سرافراز نمیفرمائی و گرهیکه از زلف دلاویزت در جان پریشانم افتاده از لعل روان بخش چرا نمیکشائی عذر منزل امن و مکان خلوت کدام است این خود پیداست که هرکرا یاری چون تو در مجلس است و دلارامی چون تو مونس احدی را راه عبور ندهد و پادشه تا پاسبان را بار حضور نبخشد **بیت** در بسر انگشایم چو با تو می نوشم اگر فرشتهٔ رحمت ز آسمان آید. و اگر این اظهار مرحمت که هنوز همه حکایت است و رسول و کتابت مراد آن است که زندگانی در رنج دلتنگرانی گذارم با امید ملاقات موهومی روز و هفته و ماه و سال شمارم گناهی غیر مغفور است و جهدی غیر مشکور **بیت** چهره منما یا مکن منعم ز دیدن کی رواست تشنه کامی را نمودن آب و کردن منع آب کشتن و سوختن چون من فقیری بیناکت خواه و اسیری بیگناه شمارا چه سود خواهد داشت و کدام بهبود خواهد کرد **بیت** مکش مرا که ترا خلق میکنند ملامت وگرنه من که بناشم سر تو باد سلامت استدعا از لطف بنده نوازت آن است که پیش از آنکه باد حسرت و حرمان غبارم از آستان ارادت باز پردازد سایه بر این خاک فکنی اگر سر موئی و هوائی پرده دری دیدی **بیت** کشتنی سوختنی باشم و کردن زدنی باقی داغ

جواب نامه از زبان دوستی بدوستی دیگر است

هدایت شوم نامهٔ شیرین عبارت دل را العفو جرایم ماضی بشارت داد و جان را بر امش جاوید اسارت کرد شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند خدا شاهد است و جهانی را مشهود که ما بجنایت خویش و دیت حضرت معترفیم همواره خطا کرده ایم و عطا دیده بار بار زحمت آورده ایم و مرحمت برده پاداش بزرگی

اقتضای خردی عفو از تو پسند آید و تقصیر از ما امیدوارم ازین پس پاس تربیت سرکار ما را از صوارف ذلت برآورد
و مزاج حفظ الغیب و بندگی را حوادث بخته خواری و خامکاری دست فرسود علت ندارد فرموده اند مزاج
شما پسری نیست مگر مزاج جناب شما پدری هست از همه هستی حضرت بار بزرگ خداوند است
افتاده ما صاحب را لکین فرزند بیت درجوانی غم فرزند چسان پیرم کرد کودکی کو که کند او پسری من پدری
یعنی میگوید این فرد از قول مخاطب فراق تر بود و الا التغییر مینمود ولی چون بحمد الله تعالی غبار مغایرت مرتفع
است و اسباب مؤاخذت مجتمع فرقی در اقوال پدر و پسر نیست و باقتضای مقام تحریر مصرعی ازین مناسب تر خواهم نیست
داد من از آن پدر هم زان پسر گیرد اینک قبله ماه تا ماهی حکیم الهی و قبرک بار عالم و آدم بغاد در یمین و یسارم نشسته اند الفاظ از ایشان
و املا از من آنچه قرین گواهی میدهد من محرر این نامه پریشانم و اصل مضمون و عبارات از ایشان در این صورت اولی آن که
بقیت داستان را به تعلیقات این دو یکدل حوالت داشته جهان مجلس را به نغمه چنگ و آهنگ عمر پرواز خالی کرده
جای شمار انفس نفس خالی کنم حد ما نیز امقر که شرایط بندگی تقدیم افتد به یکی از احباب نوشته است گفتم بمیمنش
تکرم درد اشتیاق ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم سفری حکم النجوم از شمعان رخت اقامت بر می کشید بدستور اسفار
سابقه در جوار مرحوم فاضل خان که مرا مهربان خداوند بود و این بنده خاکسار نیز مملوکی اولیا ارادت مند بمقامت جستم از سعایت
ارباب کید و اصحاب حسد پاک روان و صافی ضمیر شهریاری از وی مکدر بود و خانه و مستغلاتش بضبط دیوان مقرر با چهل نفر بسته و
پیوسته در طرفی از عمارات خارجه میرزا زین العابدین کاشی منزل داشت ظرفیت مکان با جوششان کاشانه دفانکردی تا بر جمعت مهمان
و بیگانه چه رسد از باب ضرورت و تشویر دولت حضورش بر خود حرام کردم و بی اجازت و رضای سرکارش تبدیل منزل اقدام فرمود
امشب با تو کاری واجب دارم گفتم اگر با تیم ساعت از شب گذشته فراغت خاست البته شرفیاب حضور خواهم
گشت والا فردا صبح دولت دستبوس حاصل خواهد شد میدانم مجال مقالی که قرار داده بود از باب سرکار سیف الدوله
میرزا و کمترین با نواب بهاء الدوله در میان آرند بر زبان آمد یا نه بمرتضی علی میخواهم رابطه ارادت خاکسار و التفات
ایشان استوار ماند والا با وجود بیگناهی سر موئی تزلزل و اندیشه ندارم و مخاصمه با ابنای ملوک عار نیست زهی سعادت آن
کوچک که خصم بزرگ دارد گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف یکی از دوستان نوشته است هر کسی را
هوسی و سر و کاری در پیش من بیچاره گرفتار هوای دل خویش دیروز جبران هجر دیر انجام را از راهی دور پی سپار کعبه
مقصود و سجود اندیش پیشگاه مسعود شدم از عمارت خارجه سفرش و یخدان بر در و قاطر و یابوئی برهگذر دیدم دانستم بدستور
مقرر نوبت سفر است و بدرد حصر بحسرت و دریغی که مزید بر آن متصور نیست مراجعت کردم و با حریف هلاک آماده مضاجعت
گشتم اگر گویم دیروز و دیشب دور از دیدار عزیزت بر این غریب حسرت نصیب که مشتاقی بی حبیب است و صاحب
فراشی بی طبیب چون گذشت البته مشرب عیشت که همواره از شایبه صافی باد بغبار ملامت آلوده خواهد شد و پاک
روانت که آموده محاسن اخلاق است خالی از اغراق و املاق برنج دلخوری فرسوده خواهد افتاد مکن فسانه ما گوش که این با غم
حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد پاک یزدان خجسته وجود محمود مولای بیکسان و دوای خستگان را مغلوب غم و مرهوب

الم نخواهد من و دل کر فدا شویم چه غم عرض اندر میان سلامت تست اگر چه با قلّت من و علّت جوانی این پایه توسّل و توکّل
در نهاد فقر بنیاد حضرت هست که ازین عوارض حیران و ملول و درهم و پریشان و دژم نباشد ولی از آنجا که انس بشری و الفت
پدری است میدانم از قیاس عارضهٔ نور چشمی آقا پسر دن نشنید بار خدا را شکر که تب عرق ناقص کرد و امروز صحّتی کامل دارد
انشاء الله تعالی در ملاقات حضرت که نفس سلامتست و اصل استقامت شفای کلّی خواهد یافت زیاده اطالت را
جز ملالت چه ثمر و کدام اثر خواهد بود والسلام **باقا باقر شیرازی نوشته است** فدایت شوم مخدومی فلان
از سلامت حالت خبر داد و مراتب التفات را در بارهٔ من تفضّلات خوش انگیخت گفتم که این بخت خداوندی
تو نیست چنان پندارم گفت تجدید فراشی هم کرده پاک یزدان وصالش را جاودان بر تو و احتمالش را بر اهل خانه خاصّه
نور چشمی اسد که بر کاهش در گوشهٔ باغی بینگ سر دون باید دوان بر روی دوست و دشمن در گشودن همیون و خجسته
ایام تنگدستی در عیش کوش و مستی کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را پاره گویند با شرط عیال بسیار و مداخل کم تشبّب
نا اهل دون معاشی است و خلاف استعاش غافل که روزی خود میخورد منعم و درویش از خدمت مخدومی میرزا احمد غایب
مهجورم و با همه نزدیکی دور گرفتار است نه اینکه با اختیارش بطفره شمار باشد گویا اخذ و جلبی کم هم زیر جلی داشته باشد زیرا که
اقلّا هفته یکبار در سوق در ده کشی قنارهٔ سلخ و قصبی نصب میفرمایند و فقیرانه کار و کسبی دارد فقر است و زکاسبی چه چاره
من هم بقوت بعاری که سایهٔ رضا است راهی میبردم و هفته و ماهی بر نیل مراد میشمرم یکجرعه نصیب ماست تا کی رسد
جز اندیشهٔ دیدارت هوائی نیست اگر با در وصول مطلوب عاجز باشیم خدائی هست از تو توقع توجه خاطر و دعائی دارم مخدومان
میرزا فلان و آقا فلان را با هر که دانی عرض سلام برسانی **یکی از فرزندان خود نوشته است** ای از بر من دور
همانا خبرت نیست کز مویه چه موئی شدم از ناله چو نالی سعید را گفتم آن بخت مسعود را از درد مملوک خویش خبر ده که پس از
دیدار آقا زم بند کار را به مقدم میمون خود مقام محمود دارد بعد معلوم افتاد که تازه بعبادت فرموده اند و وقت را بجوی
ارباب ارادت و اصحاب عبادت منیست استغفر الله اختیار خود داری هر چه میکنی جانا گر بخضر جان بخشی ور کشی
مسیحا را بدلخواه خود حرکت کن **یکی از فرزندان خود نوشته** هنگامیکه از بیداد سردار در فراخای جهان در
بدر بودم و آسیمه سر چه سپر سالی را در اصفهان ناچارم بر زعب نامه نگار بایستی شد و گذارش نامی از وی ناگذر بود چون
از دستش سوخته داشتم در روانی با آذر آزار افروخته دست و خامه بران شد که از او نکوهش و دشنام یاد آورده و خاک نام
و ناموسش بیچ هیچ دریغ و افسوس برباد دهد خرد خورده دان بانگ برزد که این کار نه بر هنجار کاردانی است و بر بازو نشره
کام لذا مایهٔ پریشانی و پشیمانی پند خرد را کار بند آمدم و آرروی ستایش در ردی دانا پسند راندم پیوند نامه بدان
دوست و رسیدن کاروان سمنان چون کردار و پاداش دوش بدوش افتاد یکی از مردم کاروان که با من آشنا
بود تا فرزندش بدبستان برخواند از آن مردنماست و گرفت و با خود بر د برد الکای خوار که فرمان فرمائی آن سمنان
سار نیز با سردار بود میرزا احمد خواری که همواره دوست و نیکخواه رهی بود از روز کار پریشانی من آگهی جست خداوند
نامه گفتش در اصفهان است نامه هم بکر بلابر نگاشته اینک بر من است و همان بر چکونگی روزکارش گواهی دش جان خوا

از یار سمنان نامه باز جست و خود را بر داشت هنوز از انجمن بخانه نفرموده سردار او را چار اسبه بسمنان خاست هنگامی رسید که
سردار از آتش خشم و دود دش بهم همی پیچید و گفتارش با این بنده افتاده از گرز و نیزه و تیغ و تیر همی رفت سواری چند نیز از چاپاری
و بیچاره آزاری آیین بر راه انجام نهاده بکند و کوب خانه و بند و چوب خویشان و بستگان من ایستاده اند یار خواری
را بخشم و پرخاش دوست آوید پیدا و فاش را جویا شد گفتند یغما سخنی دو در نکوهش سرکار سردار در هم بسته سخن چینی که
بکیناهی پیدا از و خسته بود و دل از مهرش بسته داشت از ره دو بهم زینها که کیش بدگهر انست و آیین بهنران در گوش
سردار سرود مایه این همه جوش و خروش آن داستان است و اینک گرد هستی وی و کسانش بر آسمان آیین مردمی کیش
گرفت و نامه را بر دست نهاده فرا پیش رفت که بنگواهی که نامه بدین روش از بوم عجم بمرز عرب فرستد بهیچ گفتگو چنین
چیزها که دشمن خاک در دهان گوید از عراق بسمنان نخواهد فرستاد چون دبیر از شیوا زبان نامه فرو خواند سردار در
اندیشه فرو ماند دیگر دوستان نیز از گوشه و کنار یار خواری را در راست داشتن یاری کرده یکباره از مکافاتش چالش
برگشت و بازار و مالش سخن چین یاوه درا فرمان راند هر چه خاست کرد هر چه داشت برد و بیش از آنچه در بند نگارش
و گذارش آید بباره من اندر سخنهای زیبا فرمود چندی برین روش انجمنها ساخت تا زنده بود با من براه خوشنودی سپرد
و بپاسداری و سپاس گذاری نام بردی فرزند من ازین داستان دور و دراز نه راز کاردانی راندن خود است و نه افسانه جهرانی
سردا خواندن همه از انست که بدانی نامه چنان باید نگاشت که اگر بدست دوست یا دشمن افتد یا داستان هزار انجمن
گردد روانی فرسوده نشود تو از خورده گیریهای مردم باریک بین آسوده مانی هان ای جوان که بهر سوی پند گوش کن و کارهای جهان را
بر هنجاری که باید و شاید پیمانه نموده اگر اندرز من که نادره روزگارم خوار گیری و در نپذیری پشیمانی خواهد زاد زندگانی پاینده باد
و کامرانی فزاینده

بیکی از دوستان خود نوشته است

عبدالله و علی و حسن هر سه را بنده ام دار در یکتایی
پرستنده بیت سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرند پند آشتم این هفته نیز بسنور معهود بصحرا رفته اند
یکیش از امنه انتظار یکشنبه داشتم علبات شوق و سلبات سکونم از ملت عیسی در بیعت موسی کشید عید خود را در شنبه دیدم
جناب شیخ گذشته را اعاده کرد در دم زیادت شد خیلکی رجعت شمار از حمام مترصد رسیدم آب نهادن سودن آمد مهتاب
بکر نمودن جور را باین فرد آرام کردم و زحمت بردم هجر در امید وصل او بود شیرین چه وصل وصل او از بیم هجرش تلخ چون
هجران بود تا کی پیوستگی خیزد از خود رستگی یابم

از زبان دوستی بدوستی نوشته است

فدایت شوم
دستخط مبارک که چون جلوه جمال عیش گسترده بود مانند وصال جان پرور عنبر سارا بخرمن ریخت و گوهر لالا بدامن افشاند انجمن
از نکهت الفاظ رنگین شرم ساحت چین آمده و بساط از مضامین روشن رشک چرخ برین افتاده در راه باد عود بر آتش
نهاده اند یا خود در آن زمین که تو ئی خاک عنبر است چندان دیده بران سودم که از سوادش جز بیاضی و از بیاضش الا
سوادی نماند ذکری از خاموشی و فراموشی نموده اند چه فراموشی و کدام خاموشی نه که خاموشیم از ذوق فراموشی بود
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم یاد آوری فرع نسیان است در صورتیکه هرگز از خاطر مستمندم فراموش نباشد اگر
در یاد آوری تقصیری رفته جای آمرزکاریست نه بهتان فراموش کاری اگر چه مکرر سیاحت و تفرج ساحت شمیران
کرده اند

کرده اند و باغ و راغ عرش را از طلعت زیبا و قامت رعنا شرم بهشت و غیرت طوبی آورده ولی هرگز بر جویبار دیده گلبن
بنده خویش نخرامیده اند و نسیم وار بر لاله و گل نغلطیده باغی است ملکی این مملوک در حقیقت متعلق بسرکار خاص تفرج ساخته به
محض تماشا پرداخته فردا عصر پنجشنبه بنابر قانون مقرر آغاز آزادی است و اول اختیار و شادی استدعا آن است که
بی اضافه عذر و تاخیر و تامل و تدبیر از شبستان بدان گلستان خرامند و از تنعم کاخ بتفرج شاخ فرمایند بیت ساقی چمن گل را بی روی
تو رنگی نیست شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی اگر انشاء الله تعالی بشادی و رامش و آزادی و آرامش گذشت امید
آباد را افزود و همیشه بمقدم فرخ و طلعت میمون چون برج اسد خانه خورشید و چون ملک سلیمان مسند جمشید توان ساخت چنانچه
خدای نخواسته تلخکامی زاد و بچه امید ما سوختگان بهنجار خامی گرفت نه راه دارالخلافه بسته اند و نه رخش والا را پی گسسته
اختیار رجعت و ترک صحبت باقی است البته محض بنده نوازی مملوک خود را دولت سرافرازی خواهند بخشید قدحی
دارم بر کف بجدا تا تو بیائی همه تا روز قیامت نه بریزم نه بنوشم یکی از نزدیکان خود نوشته است نور چشم
مکرم ندانستم در باب خطاب جناب ولی النعم چه کردی رای سرکار خان بر چه قرار گرفت رفتند یا هستند میروی یا
میمانی بندگان معزی الیهما ابتهاج وثوقی تمام است هر روز نسبت بیک تجملی بر آشنائی خفتن و از پی کاروان رفتن
شرط کفایت و کاردانی نیست خالی از تردید و تامل همراهی کن عذر و کید و زرق و شید حواشی و خدم را فواصل اطمینان
سرکار خان رفع خواهد کرد مهما امکن ساعی باش تا لش را ابر ندو بخورند خود هم از طریق راستی منحرف مشو خطرات خلاف و خیانت
را از نفس خطا فرما باز پرداز بیش ازین حاجت اطناب نیست روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و
گذشت اختر و کار آخر شد بدوستی از دوستان نوشته است سپاس بار خدای را آن کودک خسته که دلها
از عارضه خویش بغمها بسته داشت عرق کرد و رمق یافت خاطرهای پراکنده فراهم آمد و غلبات رامش مزیل اندوه
و غم گشت نسبت بروزهای دیگر خیلی آسوده ام و تازه تازه بابی با انجمن و لبی بسخن گشوده پاک یزدان را از شفای این نادره
فرزند بر این بنده دریا دریا سپاس است و منت عنایات غیبیه عالم عالم بر ذمت حق شناس قطع نظر از اینکه
داغ فرزند دشوار است و بدرود پاره دل شیرین زهرگوار این طفل را از روی فطرت گوهر دیگر بسیت که در عمر با حرمان
او تسکین دل نتواند کرد و موئی از فرق او را با صد هزار زاده گل چهر سنبل موی مقابل گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار
گور بهر دشمن و گوهره بهر دوست چون میدانم تو نیز مهر او در بندی و از نوید سلامتش خرسند از در اعلام بنگارش
این دو حرف اقدام رفت) از زبان کسی به کسی نوشته است (قربانت شوم من که هرگز جز اندیشه
وصالت خیال ندانستم احوالی از اجلال روی داده که حصول خیالت نیز بوجهی که باید میسر نیست چکنم خط بخت من این است با وجود
فقدان شکیب بهجیان حوصله خواهم کرد از احدی هم گله ندارم اول و آروزه نیست که در اسلام شکسته باشد همواره مشتاقان
مهجورند و نزدیکان دور در طی آن رقعهائیکه سابق ارسال خدمت شد استدعای نگارش شرح حال کرده بودم ندانم
مجال مطالعت نیفتاد و یا اسعاف مسئول نیازمندان را مصلحت ندیدند باری اگر دماغ فراغی گاه بیگاه مختصر یا مجمل
یا مفصل طرحی و شرحی از حقایق حالات شریف برنگاری خالی از التفاتی نخواهد بود چنانچه این مایه توجه را نیز مضایقت خیرد

مختارید ناکامی ماهست چو کام دل دوست کام دل ما همیشه ناکامی باد (بدوستی از دوستان نوشته است
یا عزیز من لا عزیز له با همه گرفتاری و پریشانی این دل خودکام و پای سبک کام و عقل دیوانه مشرب نفس آشفته مذهب
دماغ سودائی سرشت و طبع رسوائی سرنوشت بازم از زیارت خدام آقا و عیادت سرکار وزیر و اقدام کارهای
معادی و معاشی منصرف ساخته بانجا کشید که نگفته گویا است و نهفته هویدا چون حقیقت عالی در ولایت جان و ایالت
بی پرده حاضری نکومیت جای خالیست طرفه عرفان سردی یافته شد و دامن گردی شکافته یارب از هر چه خطا رفت
هزار استغفار دوات قلمدان را مصحوب حامل که خادم این محفل و محرم این منزل ارسال فرمایند که مرکب حاضر است
اگر بیمار پرس سرکار وزیر لشکر دست داد از جانب من بسط ارادت کن و قصد عیادت مجدد مرا عذری خوش
گوی که جبران گناهم کند و دارای انجمن که خداوند من است و بنده تو عرض نیاز میکند و عذر باز میخواهد از زبان
کسی بکسی نوشته است نه زبانی که بیان حال توان نمود نه بیانی که راز آشکار او نهانی توان سرود بر فرض که زبان
سخن سر اکتساح افتاد و بهینه بسیط الارجای بیان فراخ آمده توانم گفت داستان محبت افسانه اسواق نیست
که بر اطباق اوراق توان نهاد سرایر عشق معشوقان نهان است ستیر عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر اجمالا این قدر
بدان که مرا در پاس پیمان یاران چون دیگر نکومایان بازیگوشی و با هر که هر جا باشم از دوستان صادق و محبان موافق
خاصه چون تو نکوخواه و خیراندیش که مصلحت مرا بر مصالح خویش مقدم میداری فراموشی نیست ما اختیار خود را بر دست
عشق همچون زمام اشتر بر دست ساربانان نه چنان بکار خویش فرو مانده ام که جنون عشق باید بر عقلم از غرقاب
حیرت رخت بساحل تواند برد هم مگر از عالم غیب وسیلتی خیزد و الا کار خرابست و خیالات یاران نقش بر آب ثبت
آسمان کاش یکی زین دو کند خلعت وصل ببر یا کفنم (یکی از شاهزادگان نوشته است) قربان خاک
پایت شوم دستخط مبارک که پرورده عقل و آورده صفا است زیارت کردم هم شادمانم هم خجل هم تازه رو هم سنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این پیغام را در نوایب سازکاریست و با خصم غالب حریف درمان بردباری پای شکیب
در دامن کش و اگر بجای باران تیغ از آسمان بارد گردن نه که آخری بود آخر شبان یلدا را خطت بحمد الله تعالی
بتوقیع زیبائی و طغرای اسلوب موشح است در حوزه مقدورت کوتاهی مکن امیدوارم آنچه در حق تو از خدا خواسته ام
صورت بندد و تعجیل حامل مجال اطالت نداد باقی به هنگام دیگر حوالت است فراموش نه فراموش مخواه والسلام
یکی از شاگردان خود نوشته است دلم میخواهد این نامه با آئین زمانه نگارش افتد و روزگار پریشان خود در کشش
دیگر دار ایشان گذارش کنم جانم خاک رهت باد روانم گرد گذرگاهت کجائی و چه جا و چه میدهی و چه میستانی چه میبری و چه
میخوانی بخت مهربان است یا سرگردان همرهان یار دلند یا بار دل از خواجه و شیخ چه اندوخته و از این و آن چه آموخته
مردم را با تو آشتی یا جنگ است و ترا با ایشان اندیشه نام یا ننگ بدان راه فرگاه که چرخش خاک درگاه است
و اختر منیع خرگاه چونانکه روزگار رفته راهی داری یا داستان بهاربهای دروغ دیر بسته خاک گذرگاهست و دست
از خاکبوس آستانش کوتاه همگنان از رشک و ستیزه باز آمده اند یا در کاوش بلند است و دست چالش دراز آن دشمن دستان

دلر

دست بهرام بازو دوست کردیده یا همچنان سهار اندیش نبرد است در پهنه رخاش رزم آورد و بدبتو آن کارهای دیگر که ناگفته گویاست
بر چه روش و سنگ است و کدام نقش و رنگ بهمان خدائیکه مرا بندگی داد و ترا خداوندی اندوه و خرسندی خواری و ارجمندی کاهش و
فزایش مینا و آسایش بلندی و پستی هشیاری و مستی هر چه هست بی کاست و فزود نگارش و همراه هر که دانی و توانی به بنده خاکسار خویش که
سراپای تن و جانم دیده از چشمه اشک سفید است نگارش آرزو فدایت کردم صبای مصر به بد سبا وقتی که بر گذرد کار مردم نسبت
فاطمه صغرا نامه بکف مترصد نشسته بودم و چشم براطراف بسته دررسید و نامه مرسله باز سپرد چگویم چه حالت زاد و چه مایه ملامت رفت
ورهش رست جزای کردار نیک و پاداش دلجوئیهای خوش که خاصه سرکار است مگر از خدا جویم اگر نه از چون من فقیری هیچکدام خدمت
شایسته در وجود آید ای انوری بت بنده و چون انوری هزار آن فرد پیر و جوان اجامل گفت اقا فرمود جوابی بد و معنی است حقیقت این سخن و حق بنیاد
نهفت ولی بعقیده من بیک معنی است البته فراموش نخواهم کرد چه بخاطر گذرانم که تو از یاد دروی هر که اید دولت نخواهد زندگی بر وی حرام
اگر بدانی چه قدر با ذلیل شده ام و لطمه حرمانم فقیر کرده است بی هیچ ملاحظه چاره اندیش در دم مشوی اسرار ضمیرم در آئینه خاطر حقیقه
بینت پیداست من چگویم یک رقم هشیار نیست هر چه کنی مختاری در باب یار غایب که دوستان حاضر خصومت میبافند همان است
که خود یافته ام غالب انارا که مردم می ستانی در قیاس چون بدقت بنگری زنقجه تر نقجه اند واقف کسی چه وباشی که با یک نخوری باغ گل
و ایاغ مل این عصر کاهان بران علت که دانی خار دیده و خون دل شده عنایت پاک یزدان بحق حجاز این جنبش و یار النسبت کرک مدینه
هدایت کند زیاده براین از صحبت مجلس و بساط صحبت آن که فخر عالم است و حالت آدم محروم نتواند زیست من نیستم ار کسی دیگر هست
از دوست بیاد دوست خرسند اگر دولت رهش و نوبت آرامش داد دستی با ستخاره و فالی بر نقاره زنیم بی استشاره عقل روا نیست
بدست باش که کاری بجای خویشتن خواستم از غوغا کار آشوب را پرستی آرم و افسرده روانرا از آشوب جدائی و غوغای تنهائی آرامشی
سازم هنوز لب نگشوده و این سر بسته راز را در میان ننهاده افسانه بند و چوب و گند کوب خود آغاز کرده جان رنج و درد آلودم
باندوهی شکیب سوز انباز داشت نجم بسوز دو تخت اختر تیره روزم برگردد که هیچ کارم یاری نکرد دید و پای مردی و دستیاری
نیاوردند و در دنبالت اند و هیکلین بست پای گسسته و دست بر دل و بار در گل از دوده درویش سر خویش و راه امامزاده قاسم در پیش
گرفتم این خبرها و ستیزها که در جرگه شما میگویند و آن بد حمایتها که کهنه و نواز بزرگان و پرستاران شما می شنوم اگر در راه از روی بیداری
شیشه هستی بسنگ آید و فراخ پهنه زیست از تنگ گیرهای کشش و خفا است گلوگاه و سینه چنگ گرد در آتش هوسیلی نخواهم و از ان
بند گران گرفتن رستگی نجویم مگیر هوا آبرو و آسایش دوست را بدریا دریا و کوه کوه چون خون خویش و آرامش دل برابر کنم در جای
خود سنگین بهای تلخ و شیرین درکش و سخت و رنگین بزن و نغز و نوشین بخوان اگر من در ره جهت بناکامی خاک شوم رشته شب
و روز نخواهد گسست و گرد اندوهی بر دامن گردون نخواهد نشست تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست دوست دیرینه یار
بی کینه غوغانامه تو پرداخته و هر چه باید دران یاد فرموده اند هنگام جنبش از خانه فراموش کردم هر چه زود تر دیده بران در نهایم
دیر است ما را از چه اندیشه و پنداری نیست هر چه فرمان تو باشد آن کنیم به یکی از مشایخ نوشته است جناب شیخ
کاغذی که پسرم از ولایت فرستاده بود شما با آقا علی مشهدی مست سرکار عزیز خان سپرده بودید بهمان مهر و نشان امروز بمن رسید
گویا بعلی اکبر پیک جندقی و علی نام که خود هر دو را آن سالها دیده و میشناسی محض معاد است ذاتی که در حقیقت آورده حسنه است

نوّاب اشرف والا نسبت با و بدخیال کرده اند راه آمد شد فیما بین ایشان مسدود داشت و اسباب مغایرت و مشاجرت موجود
یارب این قوم چه خواهند رنجهای فکار. مرا با سرکار اشرف بازوی مقاومت و نیروی مبارزت نیست سررشتهٔ کار خود را بانصاف
منتقم حقیقی رها کرده مغلوب رضایم و تسلیم قضا هر اوقات میرزا جعفر از شما مطالبت جواب کند از آقا علی بخواه که با و سپرده ام والسلام

یکی از بزرگان نوشته است امیدگاها در گوشهٔ نامهٔ سید نامی ازین بی نشان بر زبان خامهٔ گوهرفشان رفته بود
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند بارخانهٔ سرکار آباد که بپاس آشنائی بیست ساله و آمیزش هر روزه از حال گمنامان یاد میفرمایند و بنگارش
گذاری از او بیدارند باری همان را و وردش و بهنجار و منش که دیده و دانی بنده ام و آن پاک هستی را که جاویدان هستی مباد از در
یکتائی پرستنده پیش از آنکه در حیز گفتار گنجد با ترازوی گمان و پندار سنجد آرزومند خجسته دیدارم و از اندیش شیوا گفت و گذار که شور
بختیهای اختر وارون بجنبم هرگز در آن خرّم انجمن که شرم بهار چمن است و برزگر امید جان و تن شب و روزی بار نداد و از
گرداب کشتی شکن دوری راه کنار ننمود جز آنکه دریافت این آرزو در ابر در پاک یزدان خاکسارانه روی نیاز سایم و چشمداشت
از هر در بر دستگیریهای بخشایش خدائی باز دارم چو خواهم کرد بی سر و پا میروم تا بکجا سر نهم بارکی شاه تند گردن ما در کمند پیش از
گستاخی شوخ چشمی و سخت روئی و بیشرمی و یاوه گوئی نیست فراموشم مکن و خامهٔ نامه نگار از پیش روزگار و دلجوئی جان امیدوارم
خاموش مخواه فرمایشی که سر انگشت توانائی این خاکسار گره گشائی تواند نگارش نما که در انجامش کیش بندگی و آئین پرستندگی
کار خواهم بست

بدوستی نوشته است چو گیرم جام رامش کامرانی سر آید با سرود خسروانی برآرد روزگارت از سینه
لب کام لب یار و لب جوی و لب جام سرور مهربان چنان پندارم که نامه بشما نگاشته ام و گذارش کار خود را در میان گذاشته
ولی از سرکار شما تاکنون نامه و پیامی نرسیده و ازین دوستان که درین یکسال راه ری سپردند زشت یا زیبا سخنی از شما شنیده نشد
باری مرا پیوند استوار است و دل به پاس یاری و سپاس دوستداری روزگذار زنده ام راه یکانگی بسته و جان مهر پیوند از کمند پیمان و
بستگی رسته نخواهد گشت گذارش کار فرمانفرمای سمنان همانست که بسرکار امیدگاهی حاجی سید میرزا نوشته ام آگاه خواهید شد
اگر مردم هرزه پوی یاوه گوی دست از آشوب و کند و کوب بردارند امیدوارم ویرانه‌ها سازه آبادی گیرد و گرفتاریها بهنجار
آزادی چنانچه خدای نخواسته بار شمار خامکاری و شبانه خاریست دور نیست که سرانجام درستیها با نادرستی کشند و بیکس بی‌نوا نانی
درخواست و پشتی نباشد میرزا مصطفی یار ستمکار و مردم آزار شود منکه با این خوی و منش آلوده بودم رفتم او کنون آسوده باشد چگونگی
کار خود را همواره بنگارید

بدوستی نوشته است فرزانه فرزند من خواستم بهره یاب دیدار همایونت گردم از بیم
آنکه مبادا از نخچیر شهر شکار فرموده باشی پای پویه در نیروی جنبش نداشت بیچاره خود در میانه راه درنگ آورده فرزندی میرزا جعفر
را بخدمت فرستادم اگر هستی و سبک دانی نیست که پوست بر تن دوستان زندان کند و بزم خجسته فر کاهد ابر یاران
انجمن با گاه رندان فرماید رهی را آگهی بخش شاید دمی در نظر دیدارت که مصریان از شام و بهارانست و دل باختگان را باغ و بهار
از رنج روزگار و شکنج جدائی برآسائیم

باقا محمد رضای زراقی نوشته است گرامی برادر مهربان آقا محمد رضا را
گردش سپهر رام و جنبش ماه و مهر بکام باد گلهای تر که از سر مهرپروری بود نه از در دلجوئی گرامی سرور کامکار میرزا احمد بخوشتر
کفتی را از سر فهو و باز نمود آن نیست که پیمان و پیوندت که بی نیاز از گواه و سوگند است فراموش افتاد و خامهٔ مهرنگاره خود بخود

از

از نگارش نام و گذارش نامه خاموش نشست هنوز از گرد راه و در دگذرگاه تن نشسته و روان از رنج خستگی آرام نجسته گرفتار سوگ برادر شدم واز گردی که پرویزن چرخم ناگه بسر ریخت با خاک برابر تا چندی ازین پیش پراکنده و پریش کوب آزمای سوگواری بودیم و رنج اندیش اندوه و زاری همچنان ازین بند جان شکار و کزند روان آزار آزادی نخواسته خویشی نزدیک که از در مهر برادر دیگر بود و با جان گرامی برابر در گذشت چگویم که زانم چه بر سر گذشت داغ سوگواری تازه شد و نوای ناله و زاری بلند آوازه شمارم همه با اشک و افغان است و کذار افغان و اشکم از کیهان بکیوان ناچار از همه کاری باز ماندم و با ندوهی که کوه از شکوهش کمر دزد دزد و انباز چو رنگ بازم کاکه شود دل تیغ زد زردم گواهی ارند بداشک سرخ و گونه زردم اگر روزی دو نامه طراز یرا خامه در انگشت و خم اندر پشت نیامد اندیشه پیمان شکستن و پیوند گسستن نفرمایند نخواست بارخدا و پاک روان بزرگان رشته مهر گسستی و سر رشته روزگار ار گسلانیدن بند بندگی دستی نیست با همه افسردگیها و دلمردگیها که ازین دو سوگ کرد انگیز درد آویزم همدم پیوسته است و زنجیر دل دوست شکوه پردازی و دلنوازی دوست را که از همه راهم روی جان در او ست نگارش این چند سخن پذیرفت هر گونه کاری که سرانگشت توانائی ماش گره گشائی تواند بر سر آید و باز نماید که پذیرای انجام خواهد فروغ دیده و چراغ دوده آقا محمّد علی را درودی فرشته سرود بازرانده نامهٔ دیگر را پورش گذارایند زندگانی افزون و بخت همایون باد **باقا محسن نوشته است** اقا محسن را پادشادی و زان باد و باغ ازادی بی خزان نامه همراهی اقا اسدالله رسید و دیده کره بند پرده از چهر نهفتهای نهادت باز گشاد دیدم و رسیدم در سرکار والا بهنگام خفو چونانکه باید و کاری کشاید راز خواهم راند و روشنی از سرگرانی و نامهربانی باز خواهم جست تا از بیچاره و پریشانی بازت خواند و گردی تیمار که دور از این سنان بر گونه کامت نشسته با آستین دلجوئی باز فشاند و لی این را بدان که چون کار چشم بچشمک و بینائی به توتیا و رشتن برنگ و رفتن بتوان و دست بموم و خوردن بپورش و جفتی بدار و دو نوکری بپایداری کشید دست از همه شستن و کناره جستن خوشتر چهر مهر افزای تو رو در سیاهی نهاد و مهر چهر آرای او سر در تباهی در این پیوند او از تو بفرمان خداوندی بندگی خواهد جست و تو بر دستور پیشین ازاد چشم پرستندگی خواهی داشت این خود آمیز آذر و سیماب است و آویزه مرغ شب و مهر جهانتاب هنوز ناپیوسته سارگسستن بسته و نه بسته ناشکستن بود تو در انست و ما نیز بر آنیم که سودای نوکری در نوردی و نکیش پیشینگان خویش گرد پیشه و کاری گردی زنهار اندیشه و آرزو دگر کن و دست در دامن آن پیر پاشی کو هر زن ناتت بسامان راهی نماید و بتر کتازاد و ارجه ساز شهر دست انداز پا کار رد ستا سودی فزاید کری تنک در بند و دست بچالاکی بر گشای ازان فزون جو یهاکه نه بر هنجار پیشه وری و پیله گریست جوی در بر و روی بر تاب گشایش بخت و فزایش رخت از بارخدای جوی و شاد خواری و چرب آخوری در مان گروهی انبوه دران کشور بدکشت و کار و برگ و بار روز میبرند و روزی میخورند ترا نیز راه گذران بسته و آب و آب بازار هست و بود شکسته نخواهد ماند از پی آرامش تن کام جان چند خواهی کاست رنج خویشتن جان و تن از خوشتر خوان کسان خوند دل از دست رنج خویشتن زاده آزاده هاشمی نژاده را در کار یاست نگارشی مهرانگیز کردم پیوسته ازاین پس نیز در پاس کارت گذارشهای سفارش آویز خواهد رفت پیشه و درنگ بید گل اروی در پی پوی و اندیشه وشتاب ری را پای بر سر سای **باستاد نادعلی تغلبند نوشته است** جناب

خلت نقاب استاد نادعلی نعلبند را و تاد زرین کواکب میخ پرداخته و حلقهٔ سیمین هلال نعل ساخته
باد دیری است که سم تراش الماس کمیت بلماس را قیار نکرده و بگاز ابر نبان و چکش خامه بنان بدین میخ
مادهٔ گاو از سم ستور مجاری احوال بر نیاورده مگر سمند دوستی به تنگ افتاد و کمیت محبت لنگ
آمد که بکلی عنان از ساحت مهرورزی تافتی باری تا گاه بنعل مهر نرم و گاه به میخ سندان دلی را موقوف
داشته که کار بحرفهای چکشی خواهد رسید

به یکی از احباب خود نوشته است

در دست دوستی دیرینه پیمان و پیشینه پیوند از تو به همشیره زاده نگارشی سخته و شیوا و گذارشی
سخته و زیبا نی خرم شاخی گل آگین از خس و خار پیراسته و فرخ کاخی زرآذین به هزاران نوی و بهار آراسته

شعر
چرخی و همه اختر رخشنده بجز من گنجی و همه گوهر ارزنده بجز وار
بنامیزد جزان کلک سخن ساخت زیکتنی بیتها شکر که پرداخت
به پیکر کارنامهٔ زندگانی بگوهر بارنامهٔ آسمانی
لب عیسی روان پرورده او فروزان چهر جان از پردهٔ او
فزاید زو چرا آب جوانی اگر خود نیست چشمهٔ زندگانی

اگر من سالار انجمن بودم و تو نویسنده و پیشکار من از نوا و نواختی شاهانه دلت بیجستم و آن پیکر و بالا را بدان خسروانی
پرند که چرخ بلندش با هزاران دیده در کارگاه آفرینش ساز تافته ندیده و بافته نیافت پیرایه می بستم آوخ
وافسوس از آن از آن دل و دست و خامه و شست که پندار های آلودگی ساز و اندیشه های آسودگی سوزش از کار
افریدن و شماره پروریدن باز داشت و بار تاریک دیرش که جز تندی خوی و زردی روی و کاهش یکی و سستی
بی سیری از کار و کرد و بیزاری از زن و مرد گوشه گیری و خاموشی بی پروائی و فراموشی سبکباری و گران جانی
تلخ گوئی و بدگمانی گریز از دور و نزدیک هراس از ترک و تاریک بی بختی از زمان و آب ناکامی از خورد
وخواب لغزش دست و پای خراش سینه و نای تلواس پخته و خام چشکی مغز و کاهش سود و بهبودی نیست انباز
و دمساز گردید ان خدای که چنگ فسنهنگ با فر درازدستی از دامان دریافتش بلند کوتاه است
و باد انست و شناختش هوش گران سنگ سبک مایه تراز پرکاه که در این کار بد فسنه جام و ساز
ناخوش سرانجام جز زیان دید و دانش و خران بود و منش گریز همسایه و همبر و پرهیز همبام و هم در
پریشانی ساز و سامان بی بهری دست و دامان خزان بار و برگ و آویزه در دو مرگ و دیگر رنجهاـــی
توان شکار و شکنجهای روان سپار چیزی نخواهی دید و بر تو از این اخگر دوزخ تاب و آذر خانه سوز
که دود از دودمان درویش سیمانی و دلریش بیا بابی نگه انگیخت جز جان من که فروغ دیده و چراغ
دوده و آب جگر و تاب تن و دل کس نخواهد سوخت زنهار از این شیرهٔ تلخ گوار که آب زهر آمیز مرگش
سجام است و دانه رنج آویزه درودش در دام دست و کام فرو شوی و چشم از چیزی که سودای رشته هستی را مایهٔ کاستی
و زیانست و آب بهار رامش را آتش بسوزد و باد خزان فزایش اگر بیت تا گزنوش دارو نوش پر در باید و خمار
بیمار شکر خمی از جوش می سرمست یا مینا و سبوی دو در بست بادهٔ از هر مایهٔ آلایش پاک و سادهٔ کلر دی و مشکبوی یاقوت گوهر.

بیجاده پیکر دزد دای وبی درد خوب گوار و خوش خوار و جنگ پرداز و آشتی آور و کهن سال و دهقان پرورد از پارس باکریان فراهم فرمای کم کم بدین رام شود دم دم از آن رم کن نم نم بدین افزای و شب شب از آن کم ساز این باران خاشه بردار آن کرد است و این درمان چاره ساز آندر خداوند یاسا و آیین از آمیزی و آویزی فرمان باز داشت و پرهیز فرستاد و لی پاس تن و نگهداشت جان را نیز سفارش فرمود چندانکه رنج جان پرداخته گردد و کار تندرستی و توان ساخته نیاق داران این فرخ کیش را که بداد و دانش از ما پیش اند و در راه و روش از همه پیش شگفت شمارند و گرفت نیارند تازه کن پوستکی آن کهنه پیمان تاک را بگسل این پیوند نو پیوسته تریاک را آبی از خم خانه کن بس شتهااند و ره را با بالی از می سوختن بس دشتها خاشاک را آورده تاک و پرورده خم را نیز درین یاسا که ما را پیشه و پیش نهادند و شمار آیین و کیش داده کمینه هشت باز داشت و پرهیز است و فروگذاشت و کوتاهی در پاس هریک از آنها تن و جان و هوش و خرد را صد هزار جستن و آزار دیدن و آویز نخست چونانکه بار خدای و پاک پیمبر در بار نامهٔ آسمانی و یاساق زندگانی راز گشوده اند و راه نموده از کمند کهکشان بر نامی ببند پالهنگ یکسر موی از فرمان آسمان کردن کشد دوم باده بدو خام و بی اندازه و هنگام پیمودن و بر بوی مستی گوهر هستی در پای پستی فرسودن چه می گروی همی اندیشهٔ تن هم جان خیزد نه رامش در دسر تیمار تن رنج روان خیزد سیم با بودن کاری کردنی و بردن باری بردنی که برندهٔ آن بار و کنندهٔ آن کار را زنابردن همی کار پریشانی گران گردد زناکردن همی سود تن آسانی زیان خیزد چهارم با ننگ مایه جسان و سبک سایه کسان شادکامی را کار آب کردن و آب کار نیک نامی بردن زنهار دیگ مهر فرومایگان مپز زیرا که پختهٔ هوست خامی آورد زیرا کند نشست تو او را نشان زشت پیوند او ترا همه بدنامی آورد پنجم به بزمی که بیگانه یا آشنا بفرمان های یار دگذاشت و در بانش دست فراپیش نتواند داشت مینا و ساغر نهادن و ساز رامش و بکماز دادن زود یا دیر آب رفته را جوی نه شگفت ار بجوی باز آید و در رفت آبروی رای مبند که دگر ره بروی باز آید ششم چندان گماشتن و کوده انباشتن که بی پای و سرمست افتد و از دست رود و بلند از پست نشناسد و شکر از کبست نداند چه کرد یا چه گفت و بر چه پای ایستاد و یا بر کدام پهلو خفت بامدادان راه هر خانه پوید و بخشایش ناهنجاریهای شبانه جوید پوزش روز گواه است که شب زان پله مست چه نکوهیده رو که هشیاران نرفت سالها لابه ازین سوی سزد گردانند نیمشب تا چه بران خفته زبیماران رفت هفتم بی پرهیز ننگ و نام و پروای ستایش و دشنام از گاهواره تا گور جو زدن و تبر دامنهای پوست و خشک مغزیهای یکدست خود را خوار خشک و تر کردن کاسه پر کیسه تهی ساز فره سامان کم روز و شب چاشت پسین هفته و مه بی که و گاه هوش در پا شب آدینه چو دوشنبه جام بر دست مه روزه چه فروردین ماه هشتم با آنکه پاک یزدان پرلیغ باز داشت فرستاد و راد پیمبر فرمان پرهیز راند پیشوایانش آتش خرمن زندگی خوانده اند و روندگان خار گذرگاه بندگی پاکان گشتش نموده اند و نیکان زشتش نموده اند بد و ستی نوشته است آدمی در هر جایگاه که بار جست و راه یافت خواه فراز تخت خواه بالای دار خوشتر آنستی که از بن دندان و میان جان بی روی دل و سر زبان بار خدا را سپاس دار آمده و با زمزم خوی و گشاده روی بر بزم و درشت و شیرین و تلخ جهان بر و در گذار راز اگر دارد بهم مدد گوید و چیزی اگر خواهد هم از و جوید همین مایه که از بنده نوشخانه دالارسته اند

و در آشیانهٔ درویشانهٔ خویش از گزند تو پچی و آسیب فراوان باز زن و فرزند خویش و پیوند خود آسوده و آزاد نشستن همواره سپاس دار
آیند و ستایش بخشایش پاک یزدان و آرام و آسایش جان و تن پاس گذارند تا کی و بکدام دست آویز سرکار سردار و دیگر گرفتاران
را از این زنجیر و زندان رستگاری خیزد و آزادی و آرام چاره بند گرفتاری آفتاب شهریار از آنکه تخشش پاینده باد و بخشش فزاینده
بخواست خدا مهر آمرزگاری خواهد جنبید و همکاران دیرباز خود کار از بند خواری شما ارجمندی و کامکاری خواهد یافت ندیم
سرکار خان این شبها و روزها با آن تبها و سوزها در چه کار است و بر پشت و بلند چرخ بازیگر بچه راه و روش روز شمار بهتر
آنست که زشت و زیبای گیهان را بفر بردباری و سنگ و بازوی خویشتن داری و هنگ بر خود آسان و هموار سازند و تلخ و
شورش را که بخواست خدا دیرپا نه جام بر سنگ است و سنگ بر جام در کام جان شیرین گوار فرمایند شامی نیست که
بامش در پی نباشد و هیچ باغی نه که پیوسته کوب آزار ای خزان و دی نباید بگذرد این روزگار تلختر از زهر باز یکی روزگار
چون شکر آید اگر دمی دو فرد یداد سرکاری تهی از رنج و آزار یاران خانه دست تواند داد آگاهی فرستند که دریافت
آن خرم انجمن را بجان آماده ایم و بسر ایستاده

پندنامهٔ انوشه کسرای

داور داد آفرین کسری را از این افسری بود بسنگ پنجاه من گوهر آذین ده پهلوی و بهر پهلوی آن پندی چند خسروانه
نگاشته تا نگرندگان از آن شماری گیرند و بهنگام خود کار فرمایند (پهلوی نخست) از راه اسپهای گزند آمیز بر
خیزند کارها را بهنگام خود انجام دهند در پیش و پس کارها بنگرند کاری که در شوید راه برون شد پاس کنید بهرزه مردم را
مرنجانید از همه کس خوشنودی بجوئید بر دم آزاری خود ستائی مکنید همه کس را دل نگاهدارید کم آزاری و بردباری را پیش نهاد کنید
پهلوی دوم در کارها کنکاش کنید آزموده را بیازموده مدهید خواسته را برخی کیش و آیین سازید خود را از جوانی نیکنام کنید
خویشتن را آراست گفتاری و درست کرداری آوازه نمائید توانگری خواهید هست و بود کنید بر سوخته و ریخته و شکسته
و گسیخته دریغ مخورید در خانهٔ مردم فرمان مدهید پهلوی سوم نان خود بر خوان خویشتن خورید بکسان زشت و ناهموار
مگوئید با کودکان و نادان کنگاش مکنید زنان بیرون و بیگانه را در خانه مگذارید از ریو و رنگ زنان اندیشه مند باشید خویشتن را
گرفتار زنان مسازید از دزدان پروا و پرهیز روا دارید از همسایهٔ بد دوری کنید پهلوی چهارم از آنچه نیرزد گوهران
دامن در کشید در فرگاه پادشاهان گستاخی مسگالید با فرومایه و پست گوهر و نامرد رنج مبرید در زمین مردم تخم
و درخت مکارید از تو کیسه وام مخواهید با نازادگان سست بنیاد خویشی و پیوند مجوئید با لب شیران چاشت نشست
مکنید از مردم پرده در پاس پیمان و دوستداری مورزید دوستی با خامکاران بخته خوار زشت شناسید پهلوی پنجم
آنرا که از بیچاره و نکوهش پروا نیست از خود برانید با آنکه نیکی نشناسد پیوند و پیوستگی در گسلانید از چیز مردم کام از و هوس در
شوئید مردان جنگی را بدست خود خون مریزید بیگناهان را از گزند خویش آسوده دارید پیران و بیدلان را با خود بجنگ مبرید
بخواسته و تندرستی پشت گرم مباشید و آزموده مردم را خوار مسازید پهلوی ششم در همه کاری پیران را گرامی دارید از
پادشاهان پیوسته هراسان باشید دشمن را اگر همه خورد باشد بزرگ شمارید پایه و مایهٔ خود و مردم را نیکو پاس کنید با خداوندگاه
و بزرگی کینه کوش مباشید از پادشاهان و سخن سنجان و زنان ترسناک باشید بر هیچکس رشک و افسوس مخورید زشت

ونا پسند مردم را پیدا مسازید از مرگ زنان اندوهگین مباشید پهلوی هفتم کار زمستان را در تابستان است داریدن
بروزگار جوانی خواهید کار امروز را بفردا میندازید و بهنگام تندرستی خوزید کارها بهوش کنید در پیری زن جوان
مخواهید از خداوند رنج و پریشانی شمار کار خود گیرید با مردم در همه کاری نیکوئی کنید گندم وجو مانند از انبوه گران فروشی در
بند مدارید پهلوی هشتم خویشتن را در هر منش خوش دارید پرجوئی را پیرایه و سرمایه مسازید تا روزگار هستی شیرین گذرد
چشم و زبان و شکم و پوشیدنیهای خود را از ناشایست و ناروا پاس دارید زبان بهنگام را از سود بی‌هنگام بهتر دانید
جائیکه آهستگی و نرمی باید تندی و درشتی مکنید سایهٔ مهتران را بزرگ و سنگین دارید در جنبش کار از آهستگی باز مانید
نانهاده بر مگیرید ناشمرده بکار مبرید پهلوی نهم تا درخت نو بر منشانید درخت کهن بر مکنید پای باندازه گلیم دراز
کنید چشم و دست از آنچه نباید در کشید نادان و مست و دیوانه را پند مگوئید زن آزرم سوز زبان دراز را در
خانه مگذارید هر چه شما را ناپسند آید بر دیگران روا مدارید پهلوی دهم بر کردار سرد و گفتار رنجش آویز *
سرافرازی مجوئید با نابخردان تنک مایه اندر مسرائید سپاس مهربان را بر کهتران بخشایش آرید نهادست بجوان خویش مپرید
زیردستان خوش و خرم دارید در جوانی از روزگار پیری بر اندیشید کار هنگام پیری در روزگار جوانی راست دارید دل
ناتوان را بنازوی نواخت نیرو بخشید ناخوانده بمهمان کسان در مشوید پرورش و رنج پدر و مادر را گرامی شناسید براست
و دروغ سوگند مخورید

(به یکی از احباب نوشته است)

آنجهان را بدین جهان مفروشید
روزنامه آن پیر پریشان و پور پشیمان در دیده و کامم روز روشن و آب شیرین تلخ و تار افکند و از باغ دل و روان جای
لاله و گل خس و خار انگیخت آری درین سودا زیان سود انگاشت و بد افتاد بهبود شمرد درین سست پی خانهٔ آب و گل *
بسختی نبیند دخت کس کام دل گر اندیشه تخت اگر دار کرد گرامی شد آنکو درم خوار کرد باری کار نیست افتاده و زبانی زاده
نکوهش نافه بنا سور بستن است و خون با خون شستن همان آغاز نامه و پیک بدان دوست که راز گشوده اند و راه نموده داور
بردم و پس از گذارش درد درماندگی یاوری جستم گفت اکنون که دستیار نخستین را شکست پیمان دلخور در بچه داشت
و با دشمن خانگی دوستی و هم بچه کرد پیش خدیو کشور و امیر لشکریان زبانها که دیده و دانی او را دیوانه و ناسپاس سرد و بد
اندیش را فرزانه و کارشناس نهاد جامه و فرمان خسروانی ستد کامه وار مان که خدایش سپرد خراین چار اسبه از پی جست
پای آن ده مرده در کار مانده دیگر از جوش تو چه آید و از گوش من چه گشاید خوشتر آن بینم که اگر رخت سرا باید سوخت
و باغ نیا فروخت مشتی سیم و زر فراهم سازد و هم سوی همان مرد که شبنم گشت بود و دانش خرمن گشت تازد بزبان سر
و بنش سوز گناه گوید و از زیان زر چاره روز سیاه جوید دم سرد از لابه مهر نوازش گرم آرد و دل سخت از سیم کینه
سوزش نرم ما و دیگر یاران نیز بپویه دستیاری پای رفتن سائیم و بپویه کام جوئی نای گفتن فرسائیم شاید که از آن خوی د
منش باز آید و بیاری این جوان و خواری آن پیر همدم و همراز که بزرگان گفته اند ریش گاو دیست یاوه چار اسبه
شیب بالا دوندگی کردن خر برانکس فراز بام برد هم تواند بزیرش آوردن من بنده نیز بر آنم که این آزموده دو
دستوری داد و راه گشاد اگر سیم انبار سوز و ساز آرد و زر انگیز نوید و نواز کند هستی بار نکت هستی گیرد و دشوارها *

سنگ آسانی پذیرد خاک سیه از سیم و زر وام کند از رزم بدرستی آسمان رام کند بهرام بنام ساده در بزم آرد خورشید بجای باده در جام کند و اگر از شوربختی بزاری سستی کند و بدبختی آب رفته بجوی نیاید و رنگ رفته بروی تار ای سرکار کدام است و آنکه این دام باید گسیخت کیست و او را چه نام و بهر کس راز گشائی و راه نمائی باید از سر ساخته با او خواهم تاخت و مهر از هر اندیشه پرداخته او را چاره اندیش این کار و کام خواهم شناخت. سه گرامی برادر را که بدیشان زنده ام و هر سه را از دل و جان بنده درودی ستایش پرور بسرایید و جداگان نامه را بزبانی که مهر فزاید و کین رباید لابه گذارید

به یکی از بزرگان نوشته است گل مباد و گلستان نگاه من گذار من بس است کوی و روی تو بهشت من بهار من بارنامه سرکاری کام جان را چشمه زندگی گشاد و اختر بخت را فروغ رخشندگی بخشود سر بختیاری بر آسمان سودم و چهر سپاس داری بر آستان نوید بازگشت خسروانی نه چندان خرام و خرسندی انگیخت که خامه را تاب نگارش باشد و نامه را گنج گذارش اگر دانم ره انجام خورشید شام را از کدام راه لگام خواهند داد بخداوند سوگند. با این پای گسسته رفتار پا از سر ساخته تا نیروی رفتن است جا را به از در دستبوسی پذیره خواهم گشت و از خاک راهت که آتش جوانی است و آب زندگانی دیده و تن را ساز توتیا و بسیج کیمیا خواهم ساخت اینکه در آستان آسمان فرگاه آن فرخ پسر و فرخنده پدر که پدر و مادرم برخی جون و خاکشان باد پیوسته بیاد داشته اند و هرگز فراموش نگذاشته کوه کوه رامش و دریا دریا سپاس بر سپاس و رامشهای پیشین افزود بار خدا دست و دلی دهد که خداوندیهای والا را بازوی بندگی و نیروی پرستندگی پاداش توانم داد و با نیکخواه و بداندیش سرکار اگر چه پرداز دشنام و انداز درودی باشد ساز آشتی و پرخاشی توانم کرد باد امه و بالا پوشی که نشان فرستاده اند و نوید داده آن پایه شادکامی زاد و شرمساری است که با همتا دگفتن و نوشتن راز نیارم سرود و باز نیارم نمود بار خدا نوا و نواخت والا را دو گیهان ده بالا بجوشش آیین و آهنگی پاداش بخشد این خود نخستین خداوندی و بنده نوازیهای سرکار نیست سالهاست جامه پوش و جامگی خواریم و در سایه مهربانی و میزبانی والا روزگذار و روزی خوار فرموده اند من و پور ادر برگ و ساز زندگی کیش یگانگی در میان است و شیوه بیگانگی بر کران بار خدا گواه است و روان بزرگان آگاه که من بنده خود را مشتی خاک دانم و سرکار والا را خداوند پاک بفرموده دانای کهن دارای سخن نشاط انکه هست توئی آنچه نیست من هر چه دارم و هر که دارم همه را بر این فرگاه که ستایشگاه دیرین است و نمازجای پیشین از دل و جان نیاز میدانم بخداوند سوگند اگر دارای تخت فریدون باشم و رخت قارون یکسر را به بوی سپاس در پای تو ریزم و با خاک راهت آمیزم همچنان سپاس یکهفته خوان و خورش و پرستاری و پرورش سرکاری نگفته و نهفته خواهد ماند امیدوارم با پیمان و پیوند تو بخاک درآیم و با پیمان و پیوند تو از خاک برآیم بدو گیهان اندرم روی چهر سای آن در باشد و روان برخی آن جان سر چون هنگام بازگشت خداوندی نزدیکست و شب نیز بیش از اندازه تیره و تاریک گله های درد دوری و تیمار تنهائی و رنج روزگار و دیگر چیزها را به هنگام پای بوس رها کرده آسیب گستاخی و آزار فزون درازی را از چشم و گوش و مغز و هوش والا باز پرداختم

به یکی از بزرگان نوشته است برخی جانت شوم چارده سال از همه جا گسستم و بدین دوده ستوده پیوستگی هرگز لب بخواست نگشودم و کام بهوس نیالودم کنونم دو خوا

دو خواهش است که شمار او در انجام کاهش نزاید و مرا از در نام فزایش نخست آن که آن سخته سخنها که نخچیر سنج ار دستان در فراید
کار پرشکت یا چه پلشت و همراهان بدان دست و دستان برهم بافته و درهم تافته و یارانش از من یافته اند ببید کل تا شوراب و شهر
تا فهرود پوشیده دار و با آشنا و بیگانه اگر چه برازداری افسانه باشد و با سر کار هیچکاره در میان مگذار نوکر یاران نیز از بالای پیشگاه
تا پایان پاگاه قدغنهای سخت و ژرف و سفارشهای استوار و شگرف فرمای که پیدا و پنهان از دل بر زبان نیارند و پرده
خویش و ما و گروهی نرنده و فرده ندرند زیرا که دیر یا زود افسانه مرد و زن خواهد شد و ترانه هر کوی و برزن و این خود سر
انجام پریشانی آرد و بی سخن مایه پشیمانی شود دیگر فرمایش از سر کار است و پاس سپاسش نشت و زیبای همه را پرده
دار دوم آنکه درویش راستین آقا باقر شیرازی که با من یاری دیرینه پیمان بود و دوستی پیشینه پیوند این روزها دوراز تن
و جان والا گرامی روان با پاک یزدان پرداخت و فرسوده پیکر را که مشتی خاک یا خاکستر بود در چاه سار مغاک افکند
از همه ساز و سامان زندگی باغی داشت که خزان و بهار تماشاگاه دوست و دشمن است و از گاهی که نو بر توت بر شاخ روید
تا ماهی که یکدانه انارش در کاخ ماند چراخوار تاریک و روش چاووشان بی سپاس بخورند و دزدان بی هراس ببرند گروهی تنگ
چشم فراخ آز کردند دان دراز آرزو که بر یاد کرده داری گوشت کاو فرمان بچون اشتر صالح دهند و بوی جگربندی تیغ
زکشاز برتافوح اسمعیل نهند سالها بداغ این باغ سوخته بودند و پریده شرم و دریده چشم دیده بر آن دوخته چون یار خدای با
وی بود و پاسداری مرزبانان کشوراپلی هر نخ نیپال که نشانند چون میوه پیدا نام و نشان شد و هر تخم هوس که فشانند خار
تیمار و خاشه ناکامی دمید داغ باغ آن همه را در جان و دل ماند و بوی آب و گلاب آن رمه را از هر زهره شکر در آب و گل بخت

به یکی از دوستان نوشته است قبله من روز قربان قرب قربی دست داد و خواست پاک یزدانم با
خلان این خطه نشست انگیخت کونه ذوالجناح از میدان یا عبیدالله در ایوان شد زن و مردم پیرامن گرفت و جفت
و فرزند در دامن اویخت این راه آورد سفر خواست وآن در بایست حضر جست یکی زنبیل دریوزه کشید و دیگری آجیل هر
روزه طلبید پسر از بختی و باره گفت و دختر از گل و گوشواره خانه از یاران عامجوش آمد و غلبات طلب سطوات ادب فراموش
فرمود از کف بی زر چه برگ ساز آید و از مرغ بی پر کدام پرواز الزام روسیاهی کردم و اقدام عذرخواهی معذرت
سودی نداد و مغدرت بهبودی آشتی ساز مصاف آورد و صفاسامان خلاف گرفت جز آنکه مغلوبه شوم کشته چه تدبیر
صف بسته سپاه مژه و من تنها سرانجام مردیکه از مسو بانست و این رمه را چوپان همه را بیمان اسعاف امل بست و مرغ جان
مسکین بهزار لیت و لعل از چنگ ایشان رست پس از حرمان مامول و فقدان مسئول این شغب بی بند و باری زدو آن لعنت
عیال از ادی سرده و همچنین بر جنایت ما قهقها گرفتند و برحسرت خود رقصها مودند روزی دو از سوز دل الهها آبلها داشت
و جانها بحکایت حرمان کلها اندک اندک بقبرک بازی و جنبرک سازی قلع مواد مغایرت کردم و قطع فساد منافرت
ترک جفا کردند و برگ صفا ساز آوردند حوریان رقص کنان شکرانه زدند و اما قصه زندگانی و عرصه کامرانی نعم عنایت
یزدان و عتر توجه حضرت گندم یا جو لقمه نانی هست و کهنه یا نو خرقه و طیلسانی وامی ندارند که دام گردن
جان باشد یا طلبی که سوختش رنج روان زاید نه کس را با ایشان کاریست و نه ایشان را با کس شماری هرگز جز

فراغ فرزندان آدم دل مرادی بخت و خاطر الا بستن بردی و رستن از بهر گرم و سردی بست و گشادی بخواست
بار خدا را سپاس که حضور ایشما بسته ایم و جز ارواح مکرم از همگان گسسته وقت است که پای قناعت در دامان سلامت
کشیم و بکنج فقر اندر خالی از بهر ماخولیا اقامت ورزیم مگر حسرات ماضی را جبرانی خیزد و در دیگ شتابش چاره بساخت
و رنگش درمان کند این همسفران پشت به مقصود روانند شاید که بهائم قدمی پیشتر افتیم مرحوم جنت مکان صاحبی
فلان را با من نظرها بود و دو همایون نظارش را اثرها از در معنی تربیتها کرد و تقویتها فرمود این مایه نقصان که پنی از کم کاریهای بخت
ما است نه غمخوارگیهای او بان تا چه کنی که نوبت نشست بسالکی سست هنجارم و طالبی منقطع رفتار برزخ جمادی عراده را
ازان در گلی مانده ام و کشتی در خشک رانده بطناب توجه از خطرم بکش و اگر نیاری بیاری چاره دیگر کن جناب فلان
مملوک آن خلق و خویم و مفتون آن رنگ و بوی حضرتش را بجان بنده ایم و خیالش را از بهر پرستنده کیسه انعامی بدان
مصرف که بپایان رفت بمهرش در جیب و بغل پرورده ام و چون جامه کعبه نقض حرمتش خلاف و خلل دانم مهر مهری است که
که چون نقش حجر می زده تالیفان دایره ارواح را صف تا صدر و سهها آید در عرض نیازی ازین خاکسار اقامت کن
و اگر ترک جداگانه ذریعت را ابرازی سازند بعذرهای زیبا غرامت کش صورت احکام در جوع خدمت موقوف
بلطف سرکار است مختارند (بیکی از فرزندان خود نوشته است) کاغذت چشم سپار و گوش گذار افتاد
رستوری بداه و رفت و گرد و گفت تو برگذارش این داستان نگار آمد اگر سرشت آدمیت و سرنوشت مردمی فرا
گیرد کار بند و پیروزی بین و از همه در آسوده زی پیرزاق و میرکاشان هر دو از در دید و دانش پیشوای روان پروران بودند
و بفر بود و منش جانشین پیمبران این بدرو پیشان بستگی داشت و آن از ایشان رستگی و رنگی آب یکانگی بر دو یگانگی ساز
کاوش و کین انگیخت سالی دو سه بار از دو سوی انداز و آویز معرفت و دشمن سازی این و آهنگ پرخاش و ستیز میخواست
تا آنکه سرکار آقا از در خویش و پیوند و دوست و دستیار بر اخوند پیش دستی داشت پیوسته از پیروزی زادی و این را
شکست افتادی یکی از نیکخواهان باری نکوهش پرست که با مایه افزونی این بونه چیست و با آنهمه بالادستی این پستی
و نکوهیده کدام بردباری نغز و زیبا است ولی نه چندانکه آسیا بهانه سازد شواری از دو بهانه د گرامی گوهر کوب خواری خور
سرکار آقا شکفته روی نه آشفته خوی رای او را آفرین باد که آری چونانکه نمودی و ستودی فر بردستی هست و آن پایستی که
ما راست شایان این پایه پستی نیست بدرستی شکستش توانم داد و بدستی که دوست خواهد دشمن کاهد در پای خواری پست
توانم کرد این پستی که نوازش بر رسته دانی نه از راه فرومانندگی و ناتوانیست و شکست تابی و کم جانی از آنستی که هم نوشته دیدم
و هم از آن نوکان شنیدم بار خدا فرماید چون میان دو تن پرخاش و داوری خاست من از پا بپردم و دستیار که راه نمی
بوید و سامان کرم می جوید (بمیرزا محمد علی ادیب نگارش یافته) بزرگ استاد خود را رنج افزای
پاکت روان میکردم که چون بخت خود کام بد فرجام این خاکسار شوریده سامان راهموار از آنچه دلخواست گسستن
و نومید میخواهد بپاس بپایان همان روز جاست کابان راه خانه که آستانه آسایش است و آشیانه بخشایش سپردیم از اندرون
آواز آمد که دمی دو ازین پیش بجائی که ماندائیم کجا است فرمود نه پراکنده دل و افسرده روان راست چون بخت خواب ایست

[illegible] بدوستی بزرگ نوشته است

[illegible]

بدوستی نوشته است [illegible]

نیره نزار شب اگر دریافت همایون دیدار ترا گونه‌ای اندیشیم جان تباهی سبر تن از رستگی است و جان را پیوستگی من جای ندارم مگر اینجا که تو داری چکنم یار ندارم جز پیام و نامه آنهم بصد هزار اندیشه و بیم راه گفت و گذار (**یکی از فرزندان خود نوشته است**) گرامی فرزندا غوغا رایند با سر بدم و راهها نمودم مگر از تلواس بر بدن باز آید و هنجار پوستین فراز همه آب بهاون سودن افتاد و باد بچنبر پیمودن از کاوش جستار دشمن رو و آسیب این جور توان پروا نه چندان هراسان که بجز اندیشه گریز راهی داند مگر انداز پارس و پرواز خراسان گریزگاهی داستان شگرف و افسانه شگفت است که چنین بیچاره هیچ آزار که با هیچ جز کار و آزارش نیست گناهی که جهانی بپاکی دامانش گواه است آلوده گرداند و کوب و بند و چوب که سر کار سردار را با همه سنگدلیها باری درباره گناه پیشگان تباه اندیشه کان سزا اندید درروا نداشت فرسوده فریاد که روزگار بدخواه هنرمندانست و مردم روزگار صد چندان فرزند من پند شنو و کار بند اگر نه پشیمانی بری و پریشانی بینی جز با برادر خود نشست و خاست مکن و با هیچیک از این گروه که از بیرون یار رنگین اند و بدرون اندر مار زهرآگین درست و راست بری پای در تنگ فرا دامن کش و هرچه از خداوند پیش آید گردن نه راز خویش از بیگانه و خویش نهفته دار و نیک و بد آنچه از این وآن بیوشی ناشنفته انگار زبان از نکوهش دوست و دشمن درویش کن و پیوسته در بند راست کردن و درست آوردن رفتار و کردار خویش باش پاس دلخواه خداوند و سپاس نان و نمک وی را پس از بندگی و پذیرش فرمان بار خدای بر همه کاری پیش ده و زبان را همه جا و همه هنگام نگاه دار اگر تلخی از کس شنوی ترش منشین و گفتنش از آنکه گویند پس خمش کن با راستان جز داستان راستی مگال و از گفت ناسزا خاموش و لال زی همواره با بهتر از خویش انجمن کن و با هر کس از در دانش و بینش سخن ران بار خدا را بر هنش و روش که باشی فراموش مکن و در خور تاب و توان از پی خرسندی او کوش زیرا که هر که ویش گرامی خاست کس خار نیارد کرد و خوار او را نیز هیچ آفریده گرامی نتواند داشت **یکی از خواتین نوشته است** مژده باز گشتن سرکار از گشت امیر کلا و دشت بازدار که بجز بهانها بهار است و بجز وارها گار آویزه گوش و پیرایه هوش آمد با آنکه نوبت شام بود و در این بهنه پهنا درکه همه راه بربند یاد راست کمند آوز جستجو نیک بی هنگام چست زجستم و تنگ کمر بستم جستن را و واسبه آماده شدم و جستن را بر یکپای دوندگی ایستاده تا پاسی از شب برفت پی سیار نشیب و فراز بودم و پیاده برزم و درشت دشت و بیابان در کار تک و تاز بهر کس رسیدم پرسیدم جز ندانم و راهنمائی نیز نتوانم پاسخی در گوش نیامد و هیچ پای مردم دستگیر این دل باد و گوش و جان بیهوده جوش نیفتاد خسته ناتوان مانده و بیم جان ناگذر در کاشانه از کاشان که هرگز بدان نرسیده بودم و خداوندخانه را نیز ندیده رخت نهادم و کمر بگشادم بامدادان بدستور شام گذشته و اندیشه گامی که بود گام در تک نهادم و پای شتاب برگشادم بهر خانه راهی کردم و در هر جا درنگاهی دیدم همه هست آنچه ببایدنیست تا نزدیک پیشین چونانکه روز پیشین راه رفتم و پای گسسته بی خاره و خاریم چه سود که هنجام با همه جویائی بادبچنگ است و پای بسنگ از کوشش من کاری ساخته نیست و باری پرداخته خوشتر آنکه پای هرزه درائی در دامن کشم و بندهای تن فرسای جدائی را چون روزگار گذشته گردن نهم تا کی بار خدا این گسسته پیوند را پیوستگی خواهد و جان خسته روان را از بند گزند گرفتاری رستگی بخشد اگر در کوی

اگر در کوی مینو بزم سرکار والا سیف الدوله بدستور آن سالها ساز دیدار آرند واز گفت و گذار انجمن آمیزش از بهره و بار دیدهم
بفروغ راز روشنی دید خود خواهد رست و دلهای دردفرسود برامش و آرامش پرورش دیگر خواهد زاد هرچه فرمان تو باشد آن کنم
به دوستی نوشته است سه هفته رفت تا همی از پی دو هفته ماهی که سال سالم در درگاه ورزش راهی و بر دیدار
دبر دیدار جان پرورش بارگاهی نیست در پهنه سنگلاخ دامان فراخ شمیران بی پای و سر پویانم و بر شب آرامش ناشکیب
دل را در آمیزش بار دیگر جویان بی پرده ماهم هزار پرده در است و صد هزارش پرده دار بر در از این درد ندیمها چه شود و
پراکندگیها جز رنج خویش و شکنج مردم چه خواهد گشود اینک خار در پای و پای در گل و باد در دست و دست بر دل راه
اندیش بیاورانم و بدستور روزگار گذشته انجمن گردون بارگاه پادشاهی را پی سپار شاید که پادشه بگوید ترک تو بریخت
خون تاجیک بدوستی نوشته است اگرچه پای روزگار درهم و پریشانم باشند همان دست که بارها
نگاشته ام و پنهان و آشکار روشن و هویدا داشته مینداشتم نمی خوانی یا نگارش پاسخ را بپاره اندیشها درست میندانی
چشم در راه نامه و پیامی که در او امید کامی باشد سفید و دل از پویه پامی که اندیشه میندم که این دوری دیر بار اندک شیشه
مهرم سبک از دست اندازد که دشمن و دوستش یکسنگ است و نزد پاک و دورش یکرنگ بازگرفته بسنگ آزماید و مرا
نیز که از دو جهان جز تو خداوندی ندانم چون تو دیگر بندگان خودکام هوس پرست پندارد و رهستی راستی دلها را بدلها
راه بودی یکی از شاهزادگان نوشته است کمترین بنده خاکسار امروز از تجریش کامی فراز نتوانست
رفت هیچم آگهی نیست که از آنماه خرگهی نامه و پیغامی آید یا چون روزهای نخست روند کار از دورباش نگهبانان دام گردن
دبند کام بود سه روز از این پیش یک فرخ پیام سرکاری بشرده دیدارت امیدوار فرمود تا بدانم آن خورشید آسمان مهربانی
و جمشید تختگاه کشورستانی کی سایه مهرپروری براین مشت خاک خواهد افکند و کجا داد دل ستمزدگان خواهد داد همه هنگام
از بام تا شام دیده بر راه داشتم و تن خاک گذرگاه ندانم این گل که سرمایه آب و رنگ هزار بهار است و زیب و آرایش
صد نخشب و خلخ نگار کی خواهد رست و جان اندوهگین کجا از بند چشم داشت و دلنگرانی خواهد رست درخواست چاکر
خاکسار آنست که دمی دو پیش از جنبش رهبر امرزده رساند که چاره سمند رخش سام ماه خرام را در پی افتم یکی از
رفقا نوشته است فرزند من غالب این است که مرا از کویت که قبله توحید است و کعبه تجرید
بضرورت سفری پیش آید اعتقادی بر حیات ندارم خاصه اکنون که قوت حرمان و حسرت یار جوان نیز ضمیمه
ضعف پیری شد نه مرا استیفای خدمت تو مقدور است نه ترا التفات سرافرازی من از تقدیر آگاه
نیم دست تدبیر از چاره کوتاه است اگر ملاقات را علاجی دانی و حیلتی توانی بکار و جبره که از آن راه برآیم و
دولت دستبوس حاصل شود چنانچه طریق درمان مسدود است و اسباب مزیت مفقود محبت و رحمتهای شفقت مرا از در
خداوندی و پرهیزکاری قربت و آمرزگاری فرمای نه چندان از حسن سلوک و پاس مهر و وفور محبت و محامد اخلاق و بسط دلجوئی و
دیگر محاسن احوال حضرت خجل و روسیاهم و شرم آگین و عذرخواه که بصد دفتر گفتن توان و بهزار گوش شنفتن فراموشم مکن و خامه از
پرسش حالم خاموش مخواه کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش از تو رحمت بر من

از هرچه میرود سخن دوست خوشتر است پیغام **یکی از دوستان نوشته است** خوشتر که از من بر تو رحمت
آشنا نفس روح پرور است در صحن امامزاده مخدومی میرزا عبدالله را ملاقات کردم از سلامتی حالات شما مقامات رفت
معلومات و مشهودات آنچه داشت و امکان اعادت بود بی کم و زیادت بر سرود بر بخت بخندیدم و بر خود بگریستم از هر جهتم
ملالت افزود دیگر اینکه پس زانوی اقامت نشسته دگری بجز بر سواد بسته زایدالاوصاف خرسند شدم و پاک خداوند بر همت
بی ضنت آن معنی مردمی و اخلاق ستایش را اندلم نمیخواهد نفس بی هوس مرا درباره خود شهید نخواهی و بقدر امکان در تکمیل خط و ربط
نگاهی در صورت امکان بگاه و گاه سوادات خود را پیش من فرستی که از باب مفاخرت مطرح انظار حجت ستا سازم و جیب و
دامان خود را از ضبط آن شرم بوستان **در بیان خوابی نوشته است** شبی در خوابم مردی کوسه کوتاه بالا لاغر سیاه
چرده پسمین چو غائی فرومایه در بر و کهن شالی از پشم شتر بر سر و کمر فراز آمد و سوگند آغاز نهاد که من آن دیو مردم فریبم که بدستان
من آدم از بهشت آواره شد و فرزندان او در چنگ نیرنگ من بیچاره آمد پیش تو یارا زاره زنم و پیروان را چاره کنم
گفتم هرگه خواهی باش و هرچه خواهی کن با من چه گوئی و از من چه جوئی گفت خواستم تا بدانی کیستم و از پی چیستم با آنکه راه زنیم کار را
و چاه کنی شمار ترا پندی سرایم و راهی نمایم اگر کاربندی پایت از گل برآید و بندت از دل گشاید نخستین پاس هوس کرده
بر گفتارش گوش بستم تا در دوستی چه دشمنی آرد و در جامه راهنمائی کدام هنگامه راه زنی سگالد گفت زنهار گرد گیتی مگرد و دامان
پرهیز از آلایش هرچه در اوست درچین تا مرا بر تو دستی نماند و بنیاد خداپرستی را شکستی نخیزد گفتارش بر راستی انباز دیدم
و اندرزش بدرستی دمساز لختی از پراکندگی باز آمده گفتم از این گفت چنان بینم که تا مرد آلوده این گرد و فرسوده این درد نگردد ترا
بر او دستی و پیمان خودسوزی و خدای بیازی و بر وی شکستی نیست گفت آری جز بدین گناه از افسون من تباهی نکشد و در دیوان
گردکارش نامه سیاهی نخیزد همانا شنیده باشی پاک پیمبر که در دربار خداوندش برروان باد فرمود دوستی و پیوند گیهان
سر شاه کار بدیهاست و بند گردن رستکاریها گواهی دهم کاین سخن از اوست تو گوئی که گوشم را دارا و است چون
راهنما چنان فرماید و راهزن نیز چنین سراید خوشتر آنکه بهانه نیاری و مردانه کاربند این فرزانه پند آئی گفتم درست
گفتی و گوهر اندرز نکو سفتی این نیز بگوی که از هنگام گرفتاری از او کان تا آغاز دستبرد تو سال و ماهی کشد گفت نه آغاز و هنگام
ندانم همی دانم که اندیشه این کارش تا در آب و گل ریشه رست و بکیش کوتاه بنیان دراز امید اند و خلق آموخت بند
منش در گردنست و آتش خانه سوز در خرمن سگالش وی و مالش من چون کردار و کیفر دوش بدوش است و مانند جنبش دست
و کلید گوش بگوش گفتم بزرگان ما گویند ترا بر پیروان شاه مردان شیر یزدان که جان جهانش خاک ره باد دست چالش
بسته اند و پای کاوش شکسته پیر و اور بخت از شنیدن این فرخجسته نام چون سیماب لرزیدن گرفت و رنگش بر
هنجار یکه جز بدیدن روی نماید پریدن دمش در گسست و آذر وار برافروخت و چهر مهر از من برتافت و از آرمیدن
آماده رمیدن گشت سخنش خار در بن و زار و نگون دیدم جداگانه تاب و توانی در خود یافته نای درشت و آواز
بنا ساخته سرودم که هان از چه خاموشی و پاسخت از چه فراموش است لرزان لرزان روی باز پس کرده دل شکسته و زدامان
گسسته گفت دیو گیهان آشفته مراد را پنیان زنگی و دستان مردم فریبم را که کوه از شکوهش کمر دزد و در ترازوی این گرد
لنا

سنگی نیست گفتم همان مهتران از بند رستگانند با کهتران از بهر کمند فریب بستن یاری ازین گفت آشفته گشت که آتش دستیاری
من در کار همگان باد است و گردن پای تا سر از دام کرند من آزاد بدین پرسشم رنج میفزای و شکنج مده هنجار سخن دگرگون کن
که خون در تن افسرد و جان بدهن رفت تا از رمیدن آرام گیرد و برگ خورش پرورش خام نماند راه شوخی و لاغ سپرده
گفتم راستی را آن خود توئی که مردمرا بخواب اندر فزائی و درهای خواهش از بن و بیشش باز بنمائی گفت آری منم اگر مرد
کاری کام درنه و کام درخواه نه از راه پرهیز و خودداری چون پیکری زشت داشت و دیداری بدسرشت پوزش انگیختم که
درین رهستا گرمابه نیست و پرستاری دلسوز که آبی گرم کند و جامه از آلایش بشوید نیز ندارم امیدوارم که درگذری و درگذار
در دم چرخی بزد و برو دیدار پیره زنی گونه گسیخته دندان ریخته شد که اکنون چگوئی و کدام بهانه جوئی از هر در که خواهی درآی و
برای که بالش نهاده ایم و بر چالش آماده بارش به تیال زبان بازی ازان سگالش باز آورده پرسش دیگر نمودم او پاسخ دیگر
دیگر انگیخت همچنان گفت و شنودی میرفت و کاست و فزودی میگذشت ناگاه از کرانه دشت گروهی انبوه دختر و پسر
پدرسار در جامه پشمین نمد کلاهی بر سر میش از چهار تو بر پای موئینه بر دوش پدیدار گشت گامی چند دور از ما ساز سور و رامش
ساخته دست افشان و پای کوب همی سرود دادیمان نغمه سر داد ایمان نغمه فراخای پهنه از جست و خیز ایشان تنگی
گرفت و آن آهنگ گردون گرد گیتی نورد از چار سو تا شش فرسنگ آوازه انداخت اهرمن من را بر تماشای آن
انجمن چهره چمن ساز شگفتن آورد و بدو د آرامش گرفتن رشته سخن در گسلانید و دوابه بر آن جرگه تاختن دست افشان
ساز رهسپری کرد و در شیوه پای کوبه پیر جوان فریب بر جوانان پیرافسا برتری جست از این روی دادم تاب و توش
و آب هوش رفته دهشت و شگفتی افزود که آن جرگه کیست و این هنگامه چیست تا پوشیده پیدا و نهفته هویدا گردد
ترس ترسان فراپیش شدم و برمی ار بداندیش پرسان که ایشان کیانند و این سور و سرود از چه سود و کدام بهبود است
گفت کهتر و مهتر مرا زادگانند و کمند انداز بام از ادگان اینک از یغمای آن گرانمایه کالا آمده که پارسی در آیاتش کیش این
رانند و تازی سرایان ایمان و دین خوانند این یک گفت و با فرزندان او فتن و شکستن تازه کرد و جستن و نشستن بلند آوازه
با آواز بلندش گفتم ای گم در تک هیچ سنگ این سبکباری و شتاب از چیست نیست را چندان پا بیست که پرسش انجام
گیرد و دل از برخورد دلخواه آرام آنگه آغاز دیگر کن و انداز دیگر ساز خشمم آلود و پرخاشخر فراپیش دوید که هان چگونی و چه جوئی
ریسمان دراز و رائی کوتاه افکن مرا چه گفت تا تو هزار کار است و صد هزار شمار گفتم آن کالای والا که جان جهان ارزد و براد
دل پیر و جوان لرز آورده اند گفت آری اگر دیدن خواهی پیش خرام و بچشم خویش نگر دو سه گامی بدان جرگه در تاخته نزدیک
بداندیش شدم دست در گول باره زدی که بر سوی راست بود فرا برد و آئینه زیبا پیکر بلورین گوهر نیکو تراش درست اندام
که بصد هزار سالش مینای سپهر چرخ بپیچید و انگیسنه مهر و ماه مانند نیارد و نه بیند برکشید و برروی من داشت بستدم و نیک
دران نگریستم از دو بیش از آنکه گفتن توان زنگ خورده و دود اندود دیدم از بس سیاهی و تباهی به هیچ روی رخساره در آن
نمودی و دیدار چینی از چهر نکی باز نشناختی اگر آن دانش و دید که مردمرا بخواب اندر روی نماید هر یک ازان دسته
خسته تار ازان زنگ بسته آئینه در بار دیدم و پایبسته آئین ازان دیوانه دیوان زنجیر گسسته دشوار بدرود هوش کردم و لختی در انجام

از خود فرامشی آه و دود آهنگم آئینهٔ ماه و خورشید بزنگ افکند و اندوه کوه شکوهم شیشهٔ مینا رنگ گردون بسنگ آزمود اگر
پاس خداوندی بیچاره بندگان از دستیاره نیاید و هراس بی پردگی و پیوند مینوای بنده و آزاد پشت بند ویران و آباد پایمرد نگردد
در تر و خشک گیهان بار رونده به بنگاه نرسد و کشتی راه سپاری روی کناره نه بیند پس از درد و دوری فره لابه کنان
پرسیدم این آئینهٔ جان افروز که شرم مینای خورشید است و سنگ جام جمشید پشت و روی اندر نگ آلایش پاک باید
و پای تا سر چون مهر روشن نهادان تا باک نابیاری برود بدین دست که بینم در پای سپرد گفت نه چندان که در
ابروی درست نماید و از راه رخسار بر گونه دو بداری که بست پرده گشاید شیشهٔ خارا شکن است و آبگینهٔ سندان فکن
نیز رنگ ما را در اورنگی دوستان من و هر که مراست با گوهر او سنگی نیست این ره سپرد و ز دوش از دست من باز ربود و چنانکه
بود در توبره رود انداخت و بهنجاریکه داشت برگ اندیش ساز و سرود ازان دیدن و این شنیدن اندیشه و باکم ؛
فزایش گرفته انگشت گزان از میان برکران تاختم و سبک بران رامش و سور درنگی گران کرده نگران ماندم دمی از پای
کوبی نیاسودندی و لب از سرود بلند آهنگی که داشتند نه بستندی پیر سالخورده از جوانان خرد سال السامان تر گوفتی و شکستی و
درست تر از طفلان خواستی و نشستی چون پاسی برین سپری شد با خود اندیشیدم که بگفتهٔ خویش دیو مردم شکر را با پیران شیر خدا یو
روباهی آب مهاون سود دست و خوی پلنگی با دجبیر بستن چندان پراکنده مزی و سر افکنده مباش شاید تو نیز ازان کاردان
باشی و از ترکتاز این دستان باز برکران اندیشه راست و گردن کج کرده بزبانی نرم و گفتی گرم سرودم این انجام گفتگو پایان
جستجو پرسشی دارم راست گوی و پاسخ بی کم و کاست آور بدستور گذشته گامی دو فراز آمد و با تیتالی چرب و لاغی خوش گفت
آنچه خواهی بر سرای و بازجوی دروغ ملایم و گزاف نه درایم گفتم این آئینه که چهره نمای دیدار هستی است و چراغ راه خدا
پرستی از دست برده و در پای سپرده گفت نه آسوده رو و فرسوده مپای که نبرده ام و اندیشه بردن نیز نیاورده بروی
آنکه گویند چون از پی سپران آن راه و دستگیری آن شاه نیارستم برد گفتم چرا و چون شد گذشتی و بمن گذاشتی گفت ازانکه
که نه بکار تو آید نه بکار من این بگفت و بآواز خندیدن گرفت و بالاواری بلند شد و چرخی چند برزد و از بالا نشیب آمد
و با فرزندان کار بند رهسپری گشت ازان گفت دل آشفت سخت پریشان و از گفته پشیمان گشته خود انگوهش کنان
سر خویش گرفتم و راه آمده پیش همچنان آن جشن و سور بر پا بود و آهنگ و سرود آسمان بوی و زمین بها که پردهٔ خواب از
پیش برخاست و هنگام بیداری که خوابی دیگر است فرا رسید حکایت روزی کهنه جهودی تازه مسلمان بخانهٔ سرکار
خسرو خان فراز آمد توریه خوان بود و انجیل دان و دستار بندی بدستوری از شیر خدا و شمشیر وی پرسید گفت در کودکی
نزد فیلسوفان جهود دانش اندوزی همی کرد و هنرآموزی بکر آن آب آتش بار و آتش آب سار را که تازیان ذوالفقار
نامند و پارسیان گویند پاک یزدانش از درگاه همسایگیها که کیش یکتایی است از چرخ مینا یا باغ مینوی فرو ستد و دست
خویش بیاز آورد این خود زیر و بالا است رستی نیست که این تیغ بی مانند آن پیغمبری از بنی اسرائیل بود دست بدست
در میان جهود میرفت روزی علی از آن بدید و بشناخت و به تیبال و دستانش از دست دارنده بستد و زیب میان
ساخت و چونانکه شنیدی بدستیاری آن تنها بخاک افکند و سرها بباد داد یاران انجمن ازین سست سخن سخت

ابلهی

بر بجیدند و بردند و براندند و سرکار خان چشم پالود و خشم آلود بفرمود تا دربانش هم گشت با شلخته و مشت از خانه ببازار انداخت
و جاودان در بروی ببست بامدادی چند بدین برگذشت تا جوانمردی که جویا رستی و اهمال هست و بودش سبک
سایه شاخی پشایه و پنج است و استر سارش باده بالش بر جای میخ همانا برآذر یکدست و آمیز هوپیت سرکار خان
دهی رشک بر داز در بدپسندی و شاخچه بندی هم در کوی بیگانه هم در روی خان پیشانی سنگ و سندان ساخت
و گفت از آن دیرینه دوست که ترا از همه مهر دل در اوست صدره افزون شنیدم آنچه از وز جهود از روان بر زبان راند
بی کاست و فزودش بر تو تراشد تا روم و هند و مغ و هند و ترا در پاس پاسبانی سست دانند و از در آیین حیدری دور
چون گفت مفت پیره شنفت جهودک نادرست از آنجا که سخن ژاژ و دشوار است و دروغ را در همه دلها نشستی است
و بدگمانیها را در هرگونه سرشت و گوهر دستی بدگناه نامهربان شد و بی لغزش سرگران ساخت

به حاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

مخدوم مهربان روزی دو پیش از این اخبار تمارخیر تکسر آقازاده بمن
رسید بسیار پراکنده شدم چون خویش نیز رنجور و بستری بودم رقعه شعر بر پرسش بفرزندی میرزا جعفر سپرده که از جانب
من و خود هر دو کار اندیش عیادت گردد او هم انباز بالش و بستر است و دمساز تب و تب امروز اسمعیل احمد اخر امیم برسم
پرسش بمنزل میرزا جعفر که بیمارستان ماست آمده بهیأت اجتماعی خواستیم از سلامتی او آگاه ایم لاجرم هر یک بر این رقعه خط
پژوهش کشیده دستان را که از همه توانا تر بود فرستادیم نیک رجعت او و اصغای نوید صحت وی و آسودگی شما را
مستعد ایستاده ایم و دیده چشم داشت بر راه نهاده هرچه پیش نویسی کم است و آنچه زود آید دیر (حرره یغما)
کمترین بنده عقیدت مند اسمعیل زحمت میدهد از آنروز که با گرامی برادر صفائی رسم عیادت را از روی عبادت بجا
افزای خاطر شدیم تا امروز هر روزه صحت وجود سرکار آقازاده از هر در و هر کس جویان و در سیر خیالی همواره راه کاشانه
فرخ را که آشیانه فیروزیست بسر پویان بوده ایم نه مرا از تجدد تکسر و بدحالی احوالی بود و نه اخوان را از
الزام بیمارداری و تیمارخواری مجالی بهر حالت زبان از ثنای حضرت خاموش و روان از دعای صحت آقازاده فراموش
نزیسته امید که نوید استقامت احوال ایشان را موجب اقامت خرسندی مخلصان فرمایند دیده در راه است و هوش بر
گذرگاه (حرره هنر) فدایت شوم از روز شرفیابی خدمت تاکنون از سرکار و بیمار شما بیخبرم و زیاده از حد بیان دلخور
امیدوارم تا حال شفای کلی حاصل شده باشد چنانچه صحت یافته جای شکر است و اگر خدا نخواسته هنوز بر بستر بیماری خفته
مقام صبر است انشاءالله درد شما و او نصیب دشمنان باد (حرره صفائی) فدای خجسته وجودت گردم این بنده
پرستنده جعفر در غمخواری و دعای صحت وجود آقازاده با خدام خداوندی یغما دام عمره و صاحبزادهای آزاده همدست و
داستانم چند بار عزم اندیش زحمت افزای شده ام ولی از شدت ناخوشی و بیمارداری پای پویه در لنگ افتاد و شیشه آرزو به
سنگ آمد امیدوارم بزودی خبر صحت آقازاده و خوشی شما برسد (حرره جعفر)

بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

مولای راستین حاجی محمد اسمعیل عصمت زهرا و حشمت مریم صلوات الله علیهما این روزگار دیرباز هرگز فراموش نبوده و
نخواهی بود با اینکه بعلت ارتعاش بنان و اختلاج بصر و علتهای دیگر پاسبانی نامه نگاری البتت بروزگار پیشین تحقیقی رایع

داده‌ام و خامه و دفتر املا و انشا را یکباره بر طاق فراموشی نهاده گویا از جندق و سمنان چهار پنج طغرا نامه دراز دامان و
کوتاه فراوان بشما نگاشته باشم ولی چون بحکم عزلت و ترک آمیزش از درنگ و شتاب روند گام خبر نیست غالب بر طاق
تأخیر ماند و بگناه در شرع مکاتبت آلوده تقصیر آمدم اکنون جوابی که امتثالش با قبله گاهی میرزا ابراهیم معتمد نواب جلال الدین
میرزاست راه اندیش بود این دو حرف بر معبر حاضر و بادی نگارش رفت اگر حسبش او را بدار الملک ری تا رجعت از زیارت
آستان علی ابن جعفر سلام الله علیه درنگی است یک دو سه رسایل طاقیه را با انظار عزیزت جفت خواهم ساخت و چنانچه
او بدین تعجیل باشد و من بدین تعطیل انشاء الله در صحبت راه پیمای دیگر ارسال تعلیقات بی ریب و تلفیقات تهی از ریا
چشم سپار و گوش گذار خواهد افتاد احمد بحکم پیمان برخی اشعار احمد از گوشه و کنار فراهم کرده بود دعا قریب بعون الله وارد
و نیاز محفل دوست خواهد داشت فرزندی سید حسین خسته شد چهار نوحه سنگ زنی در هم بسته و در نیت او هم
هدیه گذار افتد بیچاره من که جز تهی دستی و لابه بزم دوستان را نوا و نیازی ندارم ترا بمرتضی علی جناب امیدگاهی حاجی
سید رضا و قبله مهربان حاجی میرزا تقی را به نیابت من ملاقات کن و از هر دو عذر اندیش عقوق تقصیرات و حقوق نمک
خوارگی شو که فرط فروماندگیها از من تا در مرگ گامی بیش نمانده و بعد ازین امید صروف طهران و استیفای ملاقات
ندارم خاکی از مردم بماند در جهان ور نه جود عاشقان خاکستری (حرره یغما) بحاجی محمد اسمعیل نوشته است
آقای راستین حاجی محمد اسمعیل چارم ربیع الاول است در آستان علی ابن موسی سلام الله علیه کور و ناشناخت برای صد
هزار رحمت و نواخت چهر خاکساری بر زمین و فرق مفاخرت بر چرخ برین پاک یزدان را ستایش که این انجام هستی و
آغاز پستی با کسی کارم افتاد که اگر من او را نشناسم معرفت او در باره من و عامه آفرینش تمام است درویشی گفت سالی
اوباش شیراز حاجی عبد الوهاب نایینی را که باران رحمت بر او باد بتحریک دشمنهای او در لباس تجارت بمهمانی خواستند
و پیش از آنکه بزم بوجود وی آذین پذیرد دستی چند از لولیان خیل را است و مشغول کرده با اسباب باغ و سرود آماده داشتند
چون بار نشست و کلفت تعارفات برخاست فواحش با ضرب و اصول و صوت و سرود که مطلوب و معهود ایشان بود بمجلس
در تاختند یکی که از همه بخلق و خلق برتری داشت دل میبرود در دستم را باهنگ و لوا زبر کرده پای کوب و دست افشان نزد جناب
حاجی خرامیدن گرفت بغل واری بدو مانده این فرد را سرائیدن در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند گر تو نمی‌پسندی تغییر کن
قضا را چون بدین جا رسید حاجی علیه الرحمه سری بالا کرد و بدان نگاه که ارباب نظر شناسند در روی نگریست لرزیدن گرفت
و بر سر گشت و مدهوش افتاد پس از معالجات گوناگون بخود باز آمد و شیون بر ساخت که اینجا کجاست و من کیستم و این حالت
چیست و بر دست آن جناب بازگشتی نصوحانه کرد و تائب را بعه شد کاری با راست یا دروغ این افسانه ندارم چون با اندیشه و
مراد من نزدیکست ولی در آن بسته‌ام و بر در امید نشسته مگر همان نگاه که درویش آگاه بدل روزگاران لولی ساخت نزدیکان درگاه
این حجت باهر و ولی قاهر که پدر و مادرم برخی خون و خاکش باد در کار این سیاه نامه سرد هنگامه فرموده از بند و کمند خودپرستی باز
رهانند و الا فقدان استعداد و آلودگی و کسالت و تن آسائی این بی‌وجود از آن بیش است که بدین زیارت و دعا و عبادت و
پرستاری و مجاهدت و ارتیاض بوده تواند استیفاء رستگاری بود من در نیابت زیارت و اقامت دعا عذر نخواهد نسبت

لعانه یاران خاصه تو که حاجی محمد اسمعیلی از خود مسموع نخواهم داشت خواهشمندم شما هم بدعا و نیاز نیل مراد مرا از خدا بخواهید که
انشاءالله تعالی در این آستان با رشکی و اعتبار خشکی داشته باشم پاره قطعهٔ تاریخ وغیره در جندق برای شما جمع کردیم و احمد
صفائی که حجة الاشتال است کفیل ایصال کردید از او بخواهید جناب قبله گاهی حاجی سید رضا را مرید و نائب از پایه دو دعاگو
و ثناگوی نعمت هستم قطع توجه نفرمایید (حرره ابوالحسن یغما)   یکی از شاهزادگان نوشته است   فدایت شوم
دستخط مبارک افسر مباهات گشت سپاس عاطفتهای ملوکانه تقدیم افتاد آنچه کرده و گفته اند محض عنایت و چاکر نوازیست
یکسال افزون شد تا معاندین از غلاف برآمده اند و آغاز خلاف کرده کار بمصاف رسید چون من جمیع الجهات از بیحسابی
و گیج پلاسی بیزار بودم و هر نوع بی اندامی و گزاف و کاوش و خرابی روی داد از جانب خصمای ولایت بود با وجود امکان چاره
و دفع مشاجرت صبر کردم و حقیقت وقایع را بمهر علما و متقدسین استشهاد کرده بسرکار نایب الحکومه و خدام اجل امجد اکرم
امیر برج و سردار مطلق فرستادم و منتظر که انصاف ایشان رفع تعدی بدخواه خواهد کرد دیری نگذشت که قضیه معکوس شد
و مجعولات دشمنان را حق پنداشت کار بدینجا رسید چون چنین دیدم هرچه پیش آمد تحمل کردم و آنچه خواستند دادم و آنچه ازملاما
گفتند شنیدم چندانکه آرزوی صد ساله از دل خصمای دیرینه بیرون رفت و شکایت باحدی نبردم و نمیبرم زیرا که چندانکه
چون نامردی شنیع و عار و خاصه در اختیار بندگان جلالت ارکان فخر الامرا دام اقباله نسبت بمن که از نیکخواهان قدیم
ایشانم معلوم است از عالم بالا و تعلقات قضا و قدر است درین صورت تحمل و بردباری در رضا و شکرگذاری خوشتر از روز
اول تا حال سررشتهٔ این داوری از دست تدبیر ربوده بقبضهٔ تقدیر گذاشته ام اگر سزاوار بی آبروئی و خرابی بودم پیش از اینها
که دل دشمن خواست واقع گشت جای شکایت و داوری نیست و اگر بکسی بی تظلم برم احدی باور نخواهد کرد و چنانچه مظلوم
و بیگناه بودم و هستم جناب اقدس الهی کیفر اعمال و استحقاق صاحب اختیار ولایت و سردار لشکر و صدر مملکت را که بنا
ستم رسید کانند بر ریاست و سیاست خواهد داشت تا حال شکیبائی ورزیده ام باز هم بردباری خواهم کرد تا از صدر بارگاه
غیب چه مقدر باشد یعنی اگر اردوی کیهان شکوه در شرف حرکت بود و استیفای خدمت نواب اشرف والا و بساط
بوس اولیای دولت علیه خاصه آن اشخاص که حضرت والا در رقم همایون نام برده اند بدلخواه میسر میشد خودی بطهران
میکشیدم امروز انتقام دست نخواهد داد بشرط حیات و حکم نذر تا آخر ماه عزم اندیش عتبات علیه جناب علی ابن موسی
سلام الله علیه خواهم گشت در مراجعت خواه اردوی اسلام از چمن رجعت کرده باشد خواه بهجیان سلطانیه بضرب خیام
جلال باشد محض زیارت بساط والا راه پیمای دارالملک ری خواهم آمد درین قضیه که مرا اردی داد از دوست و آشنا
و کوچک و بزرگ یاری ندیدم مگر نواب والا که دو سه مجلس سخن رانده و حمایت فرموده از کلمهٔ حق خاموش نشد تا قیامت
ممنون و سپاس دارم اینقدر درباره من و کسان بدانند که معادات خصمای ولایتی محض رشک و حسد و تنگ نظری و پست
فطرتیست و این گونه عداوت را جز مرگ هیچ چیز چاره نیارد کرد اگر سرکار شوکت مدار فخر الامراء العظام سرکشیک و بندگان
ارکان سردار مطلق خیال داوری یا دوری داشته باشند هیچ حاجت زحمت افزائی خاکسار و اعادهٔ حکایت و شکایت
نیست خود میدانند این مشت تاریکی را من از کجا خورده ام بسیار دراز نفسی کرده ام دلم تنگ است استدعا

دارم در مجالس از کلمهٔ حق خاموش نباشند که در این مملکت انباز و یار و معین و غمخواری که دارم سرکار والاست ترا مرتضی
علی در نگارش ارقام و چگونگی حالات دو شاهزاده آزاده سیف الدوله و سیف الله میرزا دام اقبالهما دریغ مفرما
که پیوسته ~~ **به یکی از شاهزادگان نوشته است** ~~ دیده در راه است

فدای وجودت شوم دستخط مبارک تارک افتخارم با فلاک سود سپاس سلامت ذات و پاس مراحم ملوکانه چهره
سجود بر خاک مالیدم گوشت و پوست و خونم پرورده نمک و نان و عوارف و احسان نواب والاست چگونه از
شکرگذاری خاموش توانم زیست یا از عرض عبودیت و عهد بندگی فراموشی یارم کرد سال نخست که از ولایت سفر کردم
سی و دو سال مقاسات غربت آزمودم پس از رجعت اولیای رشک و اصحاب حسد بی سوابق معادات رای
خلاف گزیده سالها پایان نرفته ناگزیرانه راه دار الخلافه سپردم دوازده سال با رنج آزمای کربت غربت
شدم بعضی از اقارب مدار الملک آمده بر بازگشت ولایت تشبیبات و تقریبات ساختند فرط پیری و خستگی
فریبم داده در جهت رجوع بدین هیولهٔ دیو کشیده هنوز سر و بر از گرد راه نرفته همان بازیها که رسم اصحاب حقد
و نفاق است نو کردند تدلیس شیطان و دمدمهٔ شیاطین الانسیه نیز دستیار فتنه و فساد آنان شده بیگناه و بیجهه مرا رنجی
دادند و شکنجی پرداختند و چیزها تراشیدند که بمرتضی علی سلام الله علیه خیال نمی بستم در فطرت ابنای زمان این مایه جنایت
و خیانت یافت تواند گشت باری از عهد ورود تاکنون که غرهٔ جمادی الثانیه است زحمتی میکشم و رحمتی از هیچ در پیدا
نیست دوام صعب است مگر یار شود لطف خدای ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم خود میدانند این مدت در
دار الخلافه غالب اوقات در خدمت خدام اجل امجد اکرم فخر الامراء العظام خداوندی سرکشیکچی باشی دام اقباله
العالی بودم در همهٔ احوال خاکساری و سازکاری و درویشی و آرام و قناعت و همه حالات مرا دیده و احاطهٔ کلی بر
اوصاف من دارد در خدمت ایشان بعریضه و پیغام من باب هوای نفس و اغوای اعادی تهمتهای عجیب غریب که
در سجیت من نبوده و نیست بر من بستند و پسر مرا بی گناه و بی خیانت بدنام نمودند چون یکصد و بیست فرسنگ راه است
استکشاف درست نتوانست فرمود مگر رهم عریضه فرستادم معاندین نگذاشتند بنظر ایشان برسد ذلت و خواری
خاکسار و بستگان طول کشید و بکلی دشمن کام شدم و این آخر عمر بی خیانت در جهت سیاه چون ایشان خداوندی بزرگ
و مهربان کارم بخرابی و رسوائی کشید اگر نواب اشرف صلاح دانند بیگناهی من و گزاف دشمنهای ولایتی را بسرکار ایشان
در مجلسی خاص اظهار نمایند چنان پندارم التفاتی به جبران خرابی و دفع اذیت دشمنان بفرمایند چنانچه پس از اطلاع نیز التفاتی
نفرمودند اولاً من بنفس نفیس خود در عرض حال تحمل نخواهم بود و قبله گاهی میرزا ابراهیم عزم اندیش خدمت است چنان پندارم
سطری وقایع من و معاندین را مستحضر باشد عرض خواهد نمود ما التفات ملوکانه سرکار چه کند انشاء الله در مراقبت کسان
ایشان که در حقیقت از خود من میباشد کوتاهی نخواهم کرد خدام اشرف والا قدر او را درست بدانند و ملوکانه تربیت
و تقویت نمایند که در پناه رحمت والا از شماتت دوست و ملامت دشمن آزاد گردد اگر تقویت اشرف
والا نباشد او را هم آسوده نخواهند گذاشت و بایست عیال او را از دست اعادی بی محرم روانهٔ طهران یا
بفرم

۱۵

باعتبات نمود اگر کاری میفرمودند که سرکار خداوندی سرکشیک چی باشی دام اقباله دو کلمه باحضار من جاودر میفرمودند این بقیت عمر
جانم از شرنگ ولانی خود بخواه خلاص میشد شما میدانید من توقع مال و منصب و مواجب ندارم خدمت مفت را هم بهمه کس رایگان
میکنم از احضار من ضرر و زیانی نخواهد رسید کوتاهی میفرمائید که دیده در راه است پیوسته صدور ارقام علیه و احکام سنیه را تصدیع
ابنازان محفل و الا ارکان بکان بجان و دل سنگ و بنده ام استدعای این و ودیعه بندگی هست صاحب اختیارید) به یکی از
احباب طهران نوشته است) فدایت شوم رقیمهٔ مرسله بانضمام خطاب نواب والا زیارت شد هر دو را دشاح
کردن و تعویذ بازو کردم اظهار دلتنگی من دو علت داشت اول اینکه آن مرد را به تلفیقات کرم در نا ملایمات شما سر و کرده
بودم اگر بدان مضامین کاغذی میرسید دست از کاوش و کین برمیداشت و اگر بکلی ترک خلاف میکرد اقلاً عداوتی بر خصومتهای افزوده
یا دران کنج کویر در چنگ این اسیریم و ناگزیر از همسنگی و مدارا با عامهٔ ارباب رشک خاصهٔ آن قماش مردم که از شان سیری ندارد و
از زوبیری ندانند نداند و در همه احوال خصوصیتی بر خصومت مترتبها است دویم آنکه سفر کرده بودی و از حقایق احوالت خبری جستم
تا روزگارت بکام است آرام باشم و الا باندازه مقدرت نظم امور و رفع فتور را کار اندیش اهتمام کردم جز این داستان نبود تا دل الحمد لله
محل معادات توان بست و بصراحت توان نوشت که شما بشدت در مقام عداوت بودید قول و فعلی که بوی خلاف دهد در آن
ایراد توان گرفت از من بنسبت بشما کدام است باری همین قدر با که نوید سلامت وجود و استقامت مهام و مزایای تربیت و تقویت
نواب والا فرستادی آسوده شدم و سپاس راندم و دعای خیر کردم و اینکه خدام والا در ملاقات سرکار اجل امرا و اعز سراة
کشور و حکماء لشکر و بندگان سر ترتیب و مقالات صلاح اندیز و صدور ارقام و احکام رأفت آمیز تحریص کرده و میکنند جاویدان
سپاسدار خصم خواهم زیست و تا قیامت ستایش گذار نواب اشرف والا و آن سه نفر بزرگوار خواهم بود بولایت مطلقهٔ مرتضی
علی سلام الله علیه که از احدی حتی خصمای بیجهه دشمن نیز شکایت ندارم و اندیشهٔ خلاف و مبرت نسبت بدی و حتی از مشرق تا مغرب
پیرامون روانم نخواهد گشت در صورتیکه بد اندیشان با هزار گونه شاخچه بندی و کاوش از من بحل باشند چون تو با یاری دیرینه با عهود
پیشینه و فرط دلبستگی و شرط انتساب کجی و کجا جز سودای مهر و خیال اتفاق در دل خواهم داشت دریکه پیشگاه حقیقت پدید افتاد
حقایق از مجاز ممتاز خواهد شد تا خبر اتباع مختصر شبهای سمعیل و آخوند احمد با وجود درست کاریهای شما و احاطه و باد تفرقهٔ اصناف
گویا از عذر خواهی بی نیاز باشد نور چشمی آقا علی دیروز از ولایت وارد شد او را ندیده ام ولی خطر از قول او نوید صحت آقازادگان و علاءهٔ
اقربا را طرحی مبسوط نمود شکر نعمت صحت چاکرانه قدیمی تقدیم افتاد سمعیل را او بازا گرفت حشمانش بحشمخانه فرو شد باز افاده رحمت
پروردگار بر او زندگانی نو ساخت و ما را از این جان دوباره سپاهی بزرگ کرد و فزود بیماری و تیمار با خرد و درشت خانه با پیمانه
بی شکست و پیوندی گران نشست بسته این خاستن از بستر شاید ده از افرا البین نوبت کاستن قراست بمبارت روز
گذاریم و با مساحرت شکر شمار غیر تسلیم و رضا کو چاره باری همچنان نواب اشرف والا روحی فداه را محرک حفظ الغیب باشید
که هرجا دانند از پی گناهی ما نگوید و برائت ذمه بجوید بعصمت زهرا و حشمت مریم که هرچه بر خطر بسته محض حسد و افترا بود من نیز داد او را
با انتقام بار خدا افکندم جبران ضرر و تلافی نمیخواهم اگر این خسارت بحق است ما را با حکام قضا طعن و دق نیست و چنانچه رشک
و نفاق موجب این اندام گشت در آن معرض که کس کس را نداند و چاره فلسی نتوانند از عدل یزدانی احقاق حقوق و درمان عقوق

خواهم جست گویند دزدی کلاه از سر بهلول ربوده در بنگاه دزدان گریخت بهلول تا بگورستان گرفت یکی گفتش چرا می بدان راه
تاخت تو زی فرجام گاه از چه پوئی و کیفر زنده از مرده چه جوئی گفت خاموش که سرانجامش جایگاه اینجا است و ناگزیرانه گذار پوست
بد باغبان است دیر یا زود با آنکه حق دانست و نگفت و دفع توانست و نکرد کار داوری با این خواهد یافت اینها بقبول شریف خان نقلی
نیست و آنچه بجای بوده از نفس شریف لازم است شما و نواب اشرف اگر در خور فرصت در محضر بزرگان برائت ذمت و اشاعه رفع
رفع تهمت از حضرت انجمن سازید و سخن پردازید مورث آرامش و اطمینان خواهد بود زیاده تصدیع و درخواهی ندارم بحکم نذر شرعی
این روزها عزم خاکبوس دارای طوس دارم دران فرگاه فلک پایه و درگاه خورشید سایه انشاء الله تعالی حضرت والا و شما را
نایب الزیاره خواهم زیست امید دارم دران فرخ مقامات تا قیامت بیاد اندیش اقامت باشم هر دو حقوق نمک احلال و خبایات
فدیه و غیره بخشش کنید اگر از آشنایان طهران هم بشرط شناسائی عذر خواه تقصیرات آیند ممنون تر خواهم بود یعنی نواب والا از
ابناء ملوک و شما از امثال خویش کاغذی خدمت مخدوم مهربان حاجی محمد اسمعیل طهرانی نگاشته ام و ضمیمت این کتاب داشته زحمت
کشیده برسانید و از مشار الیه نیز عفو اندیش زلات ما باشید برادر جان پیری و زمین گیری و سردی و سیری مرا از کارها در یافته
از همه چیز با خاصه املا و انشا وامانده آن کلی باز مانده ام اگر نسبت بسوالف ایام تعلیق نگارش و تلفیق گذارش را نقصانی زاید
از تنبلی و فراموشی مدانید این نامه را بجبران خاموشی های آینده عمداً دراز افکندم گوش و چشم خود را مژده ده که دیگر ازین در صدای
واژین ساز گسسته ادا تار نوائی نخواهد خاست (به یکی از شاه زادگان نوشته است) قربان وجودت شوم پنجم
شعبان در سمنان خطاب والا و تعلیقه سرکار شوکتمدار خداوندی سرکشیک دام اقباله زیارت شد غیر از بندگان اشرف والا که در این
فصیلت از خاکسار غمی خورد و چار کلمه حرف دیگر را ندیدم و نشنیدم خدا سایه رحمت نواب امجد والا را از سر خاکسار کم نکند بلی از
خندق تا طهران یکصد و بیست فرسنخ راه است ارباب رشک و حیف اتفاقی بر خلاف کرده آنچه خواستند و دلخواه هشتاساله
بود معمول داشتند چون بهیچ چه آلوده نبودم صبر کردم و پاداش و کیفر را بخدا باز گذاشتم امید دارم عما قریب داور روز داوری داد مرا از
دوست و دشمن ظاهر کرد خطاب مستطاب خدام امجد اکرم سرکشیک را زیب کلاه گوشه افتخار کرده انشاء الله بعد از رفع کسالت
کوه رنج ایوار و شبگیر قرب اندیش شهود مسعود اشرف والا و حضور میمون ایشان خواهم شد شکایت هم از احدی ندارم چنانچه
خواست خدا از حقیقت ماجرا تمام تجلی در چشم ایشان تجلی داد جبران همه چیز خواهند فرمود و اگر بهمچنان صورت حال در پرده شبهت
ماند معلوم است مشیت الهی تعلق گرفته بود در ایام اختیار سرکار ایشان بیگناه بجهت ما خار و خفیف و خراب و دشمن کام شویم
استدعا از مراحم روز افزون اشرف والا آن است که تا شمار کار بر حسرت و حرمان است کمترین مملوک جان نثار را به صدور
ارقام علیه و رجوع خدمات لایقه سرافراز فرمایند و بنده خود دانسته هر اوقات با نواب اشرف امجد والا ولی النعم سیف الدوله
میرزا دام اقباله ملاقات افتد از محرومی من براندیشند که از حقایق حالات خدام امجد اکرم ولی النعم سیف الدوله بر جانسپر
دارند رهی را آگهی بخشند زیاده استدعا ندارم و اگر حکایت ناخوشی و گرفتاری جمعی عیال غریب خار راه نبود همین روزها چار اسبه راه
سپار دار الملک میشدم (بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است) جاودان باد از تو ز چرخ داد بشنود
خاک بی سپاس آب و آتش نان و آبت گرم و سرد از هنگام بدرود تا اکنون که انجام ماه است از خندق و سمنان و طوس دیگر

اباد

آباد اینهابه گزاف زبان بازی ده دوازده نامه گشاده دامان و گریبان تنگ فرستاده ام از نامه که با محمد اسمعیل آمده بود چنان دانسته میشد که از آنها همه یک نامه چشم سپار نیفتاده در بتکده و خانقاه که تختگاه شهریاران پوست و مغز است و کارگذاران کو هیر و پیکر نغز چه مایه راستی و درستی مانده که از خرسندگان شهر و روستا چشم توان داشت آنچه پرچستیم و کم دیدیم و در کار است و نیست در حقیقت نیست جز انسان که بسیار است و نیست باری در سمنان با همان مهر و پیوند که دیده و دانی مانده ایم و یاران یکی کوی و یکی جوی و اپس از بندگیهای بار خدای پرستنده احمد را دیرسیت پاسداری نماز و نیاز و شب بنده داری و مانند اینها از همه کار باز داشته پروای نان خوردن و خواب کردن ندارد امید دارم از پس این کار که آرایش و آسایش سنجی لانه و جاودانی سر است سخنی چند سنجیده که در نامه سرکاری نیست انشاء الله کاشته نیاز نم دوست خواهد داشت یاران نیز برابر اندازه پایه و مایه زمین بنده در خوی چاکرانه برسرایند فرمایشی نیز که از خاکساران ساخته دانی برنگاره کاهی گذارش تندرستی درستی خود را مایه رامش و آرامش من سازی پاداش نیک از بار خدای خواهی یافت (بنده خاکسار یغما)

بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

حاجی محمد اسمعیل بهشتی روی فرشتی خوی را امید و مشتاقم سه روز از این پیش همراه مردی منسوب آقا رضا نام خراسانی بوم لشکری جامه بساط دوست رایج افزای رسیلی در از دامن کشم اینک سلطان درویش منش درویش سلطان روش ایرج میرزا که یاران طرنقیش همایون شاه شایندروانه است شرحی بدان مضمون که میرطرح کرده ام انشاء الله همت والا نهمت شمار و دو چسپان چشم سپار فرزند مقامی میرزا رضا خلف مرحوم میرزا نجف خواهد داشت امید دارم امانت او و دیانت سرکار شما * عینک را امین برساند زاید الاوصاف محتاجم سرکار شاهزاده میفرماید گران جوان با سوابق الفت و صداقت سن کار اندیش غفلت و العیاذ بالله اشاعت بی دینی کرد دیدم من خود عینکی نغز و زیبا گرفته بر دست جناب حاجی اسمعیل که ترا یاری این است و مامول یغمانیات رضمین با تو خواهم فرستاد کاری کن میرزا رضا عینک را به عینه یا عوضی بهتر از آن بدهد چنانچه همان مراد اخطار شمار با او انگاشت و از یاد برد بشاهزاده برسان اما عینک معهود موعود او را مخواه اگر داد بگیر و بفرست و الا او و سلامت باد مراتب را برنگار تا مجهولی چند معلوم گردد خدا ما را متصدم حرزه یغما

(بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

ای بهار دوستی را بوستانها آب و رنگ وی درخت راستی را شاخساران برگ و بار خدا را ستایش آسوده از گزند آسمانی راه بیابان رفت رخت بسمنان رسید بیمار بار بدر ره بستر و بالین کردند و سامان تندرستی و تاب دیگرگون آرایش و آیین یافت برادران بر بدخواه پیمان یکتائی نو ساختند و کهن کاوشهای ما و تو لی رخت بر در بهشت و بار بر خر بست اینک یاران این مرز را خوشتر افت و اندازی کار اندیش خواست و نشیمن و راه گشای پیوند و پیوست پس از رنج دوری اندوهی که جان کاهد نیست سرکار امید گاهی حاجی سید رضا را سخنی چند نگاشتم و انباز این نگارش داشتم چون سرکار حاجی پیر و پیشوای درویشان است و شما را نیز پیدا و پنهان مهری با ایشان هر آینه خواهند رسانید و اگر گرفتاری بیند دست و خار پای باشند گرامی سرور هاشمی گوهر شاهنگ را درین کار جانشین و دستیار و پیام رسان و نامه گذار خواهند نمود اگر این نیازنامه بر دست شما از اده راستان شاهزاده راستین سیف الدوله را چشم سپار آید سالها سپاس دار خواهم زیست گویا رای اندیش و راه سپار سامان کربلا باشند اگر بر تو گران نیاید و او نیز ار شنیدن خودی برگران نکشد بزبانی که دانی از نخواه فرزندی میرزا جعفر رازی در میان آر شاید آن پیمان که در بسته فرا یاد آرد و این

مرد راکه آلوده هزار دام و فرسوده هزار دام دستی بر دل مستمند گذارد حاجی جان هر آینه میدانی و آزموده نیز خواهی بود که از کیش
سگ پرستی پاسای پاک پیمبر که بهترین راه و آئین است کاری بزرگتر از بار افتادگان بردن و کار فرو ماندگان کردن نیست کار یکه
از من بنده بر آید هر جا باشم بگوی و بخواه که در خورد نیرو و تاب بسر انستاده ام و بجان آماده ستایش و درود پاک و پرداخته
از آلایش فیال درگاه سرکار امیدگاهی آخوند ملا ابو الحسن بسته مهربانی و کاردانی ایشان است بندگان یغما نامه ایست که
بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است جناب مولای رستین حاجی محمد اسمعیل مخلص جان در تسلیم فرمان
اسحوزدم سال گذشته رخت از جندق بسمنان کشیده شهر ذی حجه بحکم حرکتی روان اعال از اسمعیل بخیده بی تدارک و در پای آستان
بوسه اندیش دارای طوس سلام الله علیه آمدم سوم محرم روی بر آستان و سر بر آسمان سودم تا اکنون که دوم شعبان است درین
بلند آستان نایب الزیاره دوستان بوده و هستم هوس و خیالم همه آن بود که مادام هستی این موی رنج که در رد سیاهی در رنگ
زردی سپیه افتاد جاروب این درگاه باشد و پس استیعاب مرگ پیکر ایچی نهاد خاک این حرم پیشگاه ولی آنچه پیداست
باخود دو سه ماه دیگر نظم اجارات املاک مختصی و قرار قسط و دستور العمل فرزندی احمد بایدی استوار از توجه یزدانی عز و جل بخواهم
آرام و آزاد و بنیارم زیست این روز با بدین اندیشه که علی الاجمال اشارتی رفت سبیل رجعت و شتاب را بر اقامت و درنگ
جستی است نیست دارم دو سه ماهی پیش در سمنان معطل کار و قوام و قرار در پای بندگانی و زیست نگشته توفیق بازگشت یابم و انشاء الله
انشاء الله بر آئین و پاسای احمدی صلی الله و سلامه علیه بخاک در آیم و از خاک بر آیم اینقدر بدان که اعمال خیر آنچه از من در
وجود آید تو برادر و دارا انبازی چون آنکه ترا در مراثی و موقوفات و دیگر چیزها که صورت شرع دارد سهیم ساخته بودم و حصه بی اجرای
نیت و تمنای تلافی تو پرداخته در زیارت و دعا و امثال آن نیز انبازی و دمساز در ازای این مختصر خدمت هیچ تمنا و
توقعی ندارم و چشم استیفای حظ و تمتعی نخواهم مگر این ودیعه مهر و حفظ الغیب و بعضی اشعار الحاق که اشتباهاً با جزو ابیات مزخرف شده
بتصدیق فرزندار شد میرزا اسمعیل از دیوان خود بیرون کرده اگر چه پرورده طبع و آورده خوی من و امثال من جز و اطالات
اضافیه است و فرع اضافات لاطایله ولی پاره مختلفات و مجعولات خام و سرد بنام من مکتوب افتاده که در دو کیهان مایه
رسوائی است و هر گرا قرار داری تمیز غث و سمین سخن باشد این دو جنس را بپاس از هم جدا تواند ساخت چون تو در تدوین این آشفتگی
رنجی فره و فراوان برده رضی بکاست و فرود و کاشت و درود نخواهی شد خواهشمندم درین مورد کار بند خلاف نفس شوی و
مرا ازین فضیحت آسوده و آزاد سازی پاره اشعار احمد و غیره از قماش قطعه و رباعی و نوحه فرزندان احمد و حسنه برای شما جمع
کرده بودند اگر تا اکنون چشم بسیار و گوش گذار نیفتاده از ایشان بخواهید و بگیرید من هم دو حرف معد طلب را در قلم آوردم حاجی
جان دو هزار دینار بحکم وعده مال میر حسن خان بر ذمه من است البته بدختر و پسر آن مرحوم برسان و خط رسید کی در باب و با احمد
وازاد بخواه این اهم بدان که از عهد ورود خدام اجل امجد وزیر نظام دام اقباله غالب اوقات سرکار قبله گاهی حاجی خان زید
مجده مرا از خود دور نساز د جای شما بسیار خالی است روز و شب چراغ بفروخت و سایه نینداخت که بزم صحبت مجالد و حوالت
خالی باشد فروغ دیده چراغ دوده محمد قلیخان با شما کمال محبت و مهربانی دارد دبگاه گاه مشق تحریری بفرماید ولی بدلول بی نصیب است
آنکه در آخر بنجا میرسد نوعی که او را باید و از من آید بقصدی تربیت نتوانم کرد مگر مزایای استعداد و لیاقت ایشان نو قص

اهتمام و مجاهدت مراد رخ خود جبران سازد خدا ما را بهر صدم دوم شعبان ۱۲۷۱ از زبان دوستی بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است آقای راستین خود را نیز آفرا میکردم که با آن عهد ثابت و مهر راسخ که تراست درین مبانیت دیر انجام باری خامه درشست یاد وردی و نوید سلامت خود را غایله پرداز پراکنده تیمارهای کهنه و نوساختی این شیوه نو مبارکت باد مکرر درخواستی نامه یاران اقامه سلام کردم و اشاعه پیام مکرر باری بیاد سطر و شطری ای و بندی اندوهی از دل مشتاق باز گشائی تری نداد و سحری از تیره شام هوس نزاد شوق غالب افتاد و صبر غایب بخط و خامه یغما که دوست دیرینه پیمان و یار پیشینه پیوند حضرت د عامه سلسله است زحمت کتابی مستعجل دادم مگر انگیز شوقی کند و آن ذوق مدام عبارت رای اندیش تحریر حقایق حالات نماید غره شوال است با روزه سلامت بمنزل رسید از برکات خاکبوسی آستان دارای طوس سلام الله علیه استیفای عیدی بو کردیم جای شریف و عامه احباب برایدالوصف خالی نمایانست گواهی از بار خدای همجویم که در استعداد زیارت و دعا فراموش نه و زبان از نیل مراد و نجح آرزوی حضرت خاموش نیست امور معاد و معاش پیدا و فاش بحمدالله تعالی قرین انجام در سیاقت و سلوک و بال پر داریم نه خیانت ساز اگر از دل بندگان خدای باری نتوانیم پرداخت در راه مردم خاری نخواهیم ریخت چنانچه ما خالی از کلفت به افساد امور و صلاح احوال شما را از پاک یزدان جویانیم شما هم توفیق و تأیید خیر و ثواب ما را از خدای عزوجل بخواهید تفصیل احوال ما را هیچکس بحکم یکتائی و اتفاق معاشرت بهتر از یغما آگاه نیست امروز و فردا زین وستام برکوه به راه انجام خواهد بست ملفوظاً یا مکتوباً به کاست و فرود راز خواهد گشود همواره صدور مراسلات و رجوع مهام را چشم براه اندریم و گوش برآواز

بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

قبله احباب و قدوه اصحاب حاجی را بنده ام بشرط حیات و خواست پاک یزدان پس فردا از خاک درگاه حضرت سلام الله علیه که بوسه جای ماهی تا ماه است رخصت خواهیم یافت اگر سیر و صرف دارالخلافه میسر گشت شرح حالات قبله مکرم الشان راستین حاجی خان زیده اعزازه را شفاهاً بازخواهم راند و الّا ایمنان بعرض حضرت دوست خواهم رسانید بسلامت اسلام و صفای تصوف سوگند که در این چند ساله خوشتر از سبک و سیاق سرکار حاجی خان با همه مردم از احدی ندیدم شیر مادر عقلاً سزاوار دعای نصرت و پیروزی است تا زبان در دهان جنبد خاموش مپای

بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

حاجی جان یاره؛ مردم را چندانکه سال در می افزاید مهر کاستی می پذیرد ایرانیان را شیوه و شمار این است در کار سته تن یکی جندقی دیگری از مامورهای اصفهان و شما را گمان ندانستم در پیری از مهر یاران را است کردار درست پیمان پیری زاید از آن دو هشت نه سال است تا این خاست و خوی را دیده بودم و آن پیمان که جز دل روا نیست بریده درباره تو پنداز این روی و رای بود دور از جان گرامی دو سال است تا از بدرود نامه و چهر این نشان در آینه کردار حاجی چهره نما است جهانی دیده و دانسته اند که مرا آرزو و کامی نیست که دو شیان اکا بستن دشوار باشد چیزیکه جا نهاد و بسته نخواهم کاریکه مایه خستگی باشد ندارم و همچنین سالها با هم بوده ایم و یکدیگر را آزموده پاسخ ده نامه را نگارش سخنی دو بازاری بهپایه دریغ داشتن جز فراموشی نپوید و مرد مهری چه خورده توان بست باری اگر من بنزان کنم که شمار اشمار است هر آینه بنغاره و نکوهش روی نخواهد گشود پیش ازین نگارش روا بد و نیکت ما را خواهید بخشید

بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

سرو راستین حاجی محمد اسمعیل نامه شما دیده

سرمه‌سای گرد دل را از دام تیمار رهایی داد پس از خواندن پاسخی بدان هنجار که آیین منشت نوشتم دادم خطر با سرکار فرستنده‌ام
چکره آدمی روانه دیدم و بهانه نگارش و گذارش نامه و نامی بدست افتاده نیمهٔ ماه است با دردهای نهفته و پیدا زنده‌ام و
بنده میدانم نامه نگاری کرده و نرسیده و من هم کاغذها نگاشته و بشما نداده اند خداوندگان چون از یاری این خاکی نهادان
باد گوهر بی‌نیازی دهد که در کار و کردار ایشان سود و بهبودی منست باری این را بدان هرگز از تو فراموش نخواهم کرد سودای
نامه نگاریت در پای نخواهم برد بکوش که بازماندگان میرحسن خان را بجویی و مرا آگاه سازی یکبار دیگر فرزندی میرزا رضا از این
داستان خشمناک را در میان آورد او در فرو بدرست چنانچه هنجار بوک و مگر گرفت در گذرد و او را الگو برو خواست خود با
گذاره و آگاهی فرست که رنج دل نگرانه بزم آرایش آیین احمدی آستایش بندگان خدای خوند ملا ابوالحسن را درودی از او از
از فراز و فرود بر سرای و بگوی نگاه پرستاری و پرورش از من باز نبرد گشته‌ام تختی و چشم براه بارانست از آن زمان که دوری بر ما
سپاس نان و نمک دارندگان نکان را ببین و بخشایش لغزشهای دیرینه ما را در خواه که از من تا گور دمی دو بیش نماند خواهشمندم
ازین پس هرگونه نامه مرا خواهد پارسی بکیر و شیوا خواه بر هنجار دیگر نا زیبا پاکاست و فرود بدان نگارشهای پهلوی کو هر در فرا اگر خود
این نوشته به ساز و سنگ است له بوی فروشان رستا نگرد و این دارنده نامه را سرکار شکرالله خان سفارش کرد و چشمکی شاخ
دار بخرد چنانچه بر سر پیمان ایستاده باشد شما هم در خرید با او همراهی کنید که فریب نخورد باری یک چشمک خوش دید برای من
سنگ و پایه دو چشم روشن دارد اگر میرزا رضا ندید به افتادر ادر کاسه سیاهی بند بیرون از خوشنودی خدا خواهد بود من شاخچه
بنده دو دروغ دانستم چشمک من پیش او هست و فراموش کرده باری یک گفتن دیگر بر باهست چگونگی روزکار خویش را بنگار کاری
از ما ساخته باشد بر شما خطر درودی بنده وار میگوید از نگارش خسته شدم تا کی چه توان بافت   بحاجی محمد اسمعیل طهرانی
نوشته است   گرامی سرور فرشته که حاجی اسمعیل بیک را نیکخواه و فزایش جوی و کام اندیش و ستایش گویم این پارسی
نگاری و پهلوی شماری یکباره ما را رسوا و زشت نام کرد هر جا خامی دانش یار و سردی پیش فروش سراز دبستانی برگردانده
و سنجیده پاره پرندی در مشت و شکسته کلکی در انگشت آورده نوشته چه آورده پشک چه پرورده مشک از بودم می
گیرند کرا اینک می نگاریم و باز میسپاریم بردن همانست و بدست پرستاران سپردن همان روز هفته و ماه نرسید یا کاغذ پاره
آهک و زرنیخ میسازند یا کهنه سارش با بوی فروشان بازاری باز میپردازند درین پایان هستی و آغاز پستی پیشه و کار و اندیشه
و شمار یکه داریم این است سوگند توانم خورد درین روزکار کم کما بیش کوتاه دامن گشاده گریبان ده دوازده نامه بر آن مهربانان
دوست نگاشته‌ام و بر آن نشان و نام که راز گشودیم و بازنمودیم این و از ادر آستین گذاشته بی باکانه جرثی دوازفرشی کهرانی
که از دانش و دید بردن در نیای دگرانند هم خوابهار را سپرد زند و در رودخانه و گرمابها کوتاه یا دراز درست یا دریده بالای
آب افتاد و پشم آلود رخت در منجلاب افکنده اگر نامه و تانی از چنگ دارو کشان گرمابه رست دارندگان دارندگان
یکباره دل از اندیشه آن باز پرداخته‌اند و در آستین پاسداری بر آستان فراموشی و خواری انداخته‌اند اینک مردی درست
کار و راست پیمان راه سپار است برای آنکه دوست را چشم سپار افتد با دل و دستی که نیست را از گشای جان امید و از چشم
چهره پیمان یاری و یکتایی و دیگر چیزها که آدمی بر آن زنده است همانست که دیده و دانی اگر روز به روز پیرایه فزایش و سرمایه برز
نباد

نباید کوب آزمای کمی وکاستی نخواهد بود گرفتاریهای چندی وافزونی کار و تنگی هنگام احمد را آن مایه دست
و نیرو نداد که آن سنجیده گفتها که پیمان بست بنگارد و نیاز دارد دیر یا زود چشم سپاه و گوش گذار خواهد داشت
آسوده روان زیند که شکست را به پیمان ما دست و دغل بازی را در نهاد ما نجواست پاک یزدان نشستی نیست
یکبار دیگر یار دیرینه پیوند میرزا را به بین درودی دوستانه بر سرای و داستان چشمک شاخدار را در میان
افکن چنانچه داد بی آنکه هنگام چشمداشت دراز افتد روانه فرمای و اگر بدستور گذشته رای اندیش
بوک و مگر شد و جز آن پیمان که بست اندیشه دیگر انگیخت زبان در کش سخن در برد امن در چین هوس در گسل
سر خویش گیر او را بگو هر خوی خود باز مان از یکی چشمک که دو سه خسروی بیش نیرزد گذشتن آسان تر است تا از
پرورده خویش گشتن پیوسته روی داد خویشتن و هر گونه کار که کوششیدگیهای ماهش پرداختن تواند بر کار
و بی فسانه گوئی پذیرای انجام دان یاران ری را هر یک را دارای مهربانی دانی درودی دوستانه بر سرای
و پورش آرای جداگانه نگارش ها اگر هر گونه نامه و ویژه نگارشهای پارسی پیکر که از من بشما همی رسد خواه ژاژ خواه
شیوا خواه راست خواه زیبا که با نوشتهای من که گرد کرده تست بگذاشت و فرود در فرائی بیش آنچه در چنبر
پندار گنجد از شما خرسند خواهم بود

بدو نفر از دوستان نوشته است

راد استاد زرین خامه و بزرگ سرور رنگین نامه میرزا و حاجی را دیده سای خامه و شمشم و بوسه آزمای نامه
دو دست دست نوشت شهد سرشت و رنام دو مهربان دوست که آذین و آرایش او دست گریچه
بی دریچه و آسمانه بی فروغ تیره روزان را بفرچهر مهر افزای و درخش دیدار پرتو بخشای خویش شرم مشکوی
پرویز و جمشید آورد و آزرم کاخ و کوی ماه و خورشید روشنائی و تاب از مهر راه و خنده سایه افکند و
تیری و تاری از هر مغاک و دخمه مایه پرداخت زنهار بکار من اندیشه دار فراموشی مسپر و خرده خاموشی
مگیر که پاک یزدان رهی را با همه آتش و آب و هوا این دو خوی مهرپرداز در آب و گل بسرشت و این دو رای
کنه انگیز بر جان و دل نوشت پور مریم با همه رستگیهای از خود رستگیها با خدای بر یکی سوزن که خود را از دیده
بر او دوخته بود دامان بیزاری نفشاند با آن پیشینه پیمان و دیرینه پیوند که گوهر سنگ و شمد انا
دار دو پرور بند و زندان کی و کجا توانند شد رهی از تو فراموش کند و خامه را ز پروانه از فسانه مهر
و ترانه یاری خاموش خواهد بازوی جوان نیروی پیری آن دست نگارش گر را سخت برتافت دشوار
بر گردن بست و پنجه زمین گیری آن کلک شیوا فرید را بدستان و دستی که تلخ تر از آن نشاید
بر انگشت پی برید و نی در ناخن شکست با این چشم شب پره دیده و دست بر تافته و رای پراکنده
منغز و روان آشفته سار آنچه دل خواهد نگاشتن نتوانم و آنچه نگاشتن یارم دل نخواهد بان و بان تا خود

تا خود ازین خورده هوش باز بیزی و چشم باز نپوشی که مفت روان آشفت من یا گفت که رشفت تو هر گونه گفت و گذار
و نوشت و نگار از هر کام روید و از هر کلک زاید اگر تا بارگیهای فرهنگ یا گران مایگیهای گوهر یا دلبردگیهای بخت
دارای بهره و بخش زیبائی و خداوند اختر و بخت شیوائی نباشد یاران دانست و دیدر انا خته چشم و بنرازهای
گوش خواهد بود و هوش پرداز مغز و مغز آوباره هوش امروز نگارش دلپذیر و گذارش جان نگار نزازید که خامه
و شست صاحب و قابوس داری و نامه و دست صابی و کادس اگر همه هستی دهی بهشیاری و مستی کلک و
پرندار چنگ نثر ملی همی کمان فرونی مبر که بار کم است و چشم و گوش یاران دید و شنید را سردی و سیری ازان *
افسانهٔ چاه و شبنم نخستین منم آن که هیچون و تیل از نهاد هیچ سیرم دیر و زود از آوردهٔ آن خامه و شست باز نیارد
نشاند و بر جای پارهٔ پرندی چند اگر در یا پار پارها گذارش از خاک ری زمین خاور و والی شاد خواست ×
تفیده روانم همچنان کشتی بر خشک خواهد راند حاجی جهان فسانه گوئی و بهانه جوئیهای بچه چشمک باز را شنیدم
پاک یزدان ما را از اب و گل پرداخت و خداوند جان و دل ساخت و ازان پایگاه بلند بدین جایگاه پست
پایه انداخت تا در تاریکی روشنائی جوئیم و از بیگانگی راه آشنائی آریم و از توارهٔ ناشناختی ها پی به بنگاه شناسائی
بریم بار خدای آگاه است و پاک روان بزرگان گواه که نخستین روزگان که پدر و مادر این پسرک بار سپهی
رای یکتائی زدند و خوشنبای دلربائی میدیدم کدام اندیشه این چشمه گران شاخ و ریشه را پیش پای آن شب
باره و این سایه پرست گذاشته و بست و گشاد و ستد و داد که امین نپنداشت و انگاشت آن سه بیگانه سیم باره را
بر آشنائی من داشته ورنه چون گناه بوده و بزه دست نموده را آویزه و گرفت آئین هنرمندان نیست بدان افت
و انداز و پر و پرواز که دیدی زمان از نکوهش خاموش چشم از زشت دیدن فراهم دست از انداز ناشایست
بسته پای از پوی ناهموار شکسته دل از اندیشهٔ آلایش بر کران روان از نکالش تا چه پلشتی ها پرداخته
کالا و رخت بالا و پست انچه بود بگماشت مرد بار نسپردیم سیم و زر از سه تا سیصد هر مایه باغ و درخت و بس
انداز زندگانی و زیست از چند ق رسید کارسازی مرد کردیم سیا به زر و کالا بگفته زن و خوشنودی شوهر یا بن بچه
چشمک باز سپرده افتاد پاره چیزها که بچشم اندر گرامی تر بود دیده و دل را بدان زود تر از دیگر چیزها نیاز افتادی
بچه چشمک باز بخش تا بپرداز همه جامه و رخت و بالا پوش خاتون مردانه پوش همه پوش تا لاگرفت پنجاه یا شصت تومان بخواه زخواجه پلشت تا چه
بشوخ چشمی و سخت روئی پیرایهٔ تن و توش فرمود و سرمایهٔ مغز و هوش روزی بر هنجار افسانه گفتم دو سه سال افزون گذشت
تا فرزند ترا پدر سار اندوه آزمای پرستاری و پرورشم و آتابک و اتیا قشگذار و پاس اندیش راه و روش
پاداش این مایه درد و رنج را دست رنج نخواهم رخت و جامه بردن زر و سیم خوردن را که کام خواجه ×
و خاتون افتاد چه نام منم و بیغارهٔ یاران دانش و دیدار اچه پاسخ دهم پیرا چه پلشتت آرنج ستون رنج

زنخ و دو زانو از پس پشت گذرایندن همتک ملخ گشت که مگر شنیده تا بازاریان گویند مزد خرچرانی خرسواری است ما نخستین
روز که پیوند آمیز و آویزه استوار کردیم بره و میش بکاینه و خویش دارای کیش و ریش جدا و ندپس و پیش هرچه بود هرکه بود در بسته
یکرسته میبست و گشاد و سپرد و نهاد تو باز ماندیم بالکشهر زنینه رفو جفت مادینه در سفت جفت بی کابین و سپار و سپوز
هفت دیگر چه گویی و چه جویی امیدوارم بار خدای پاداش و کیفر ما و او را دیر یا زود در آستین نهد و میانه من و انگرده شیاره
داور بهای رستین فرماید چون چشمک باز   دیرینه روزه خاتون وار و خواجه سار مهرسوز و کینه توز بود و مهرآویزی بیاسای
وردی در او آیین زن بردی بر فراخ رود ده و سینه سوز انداشت گفتم تواند شد بدیگر کالا که والاتر ازین بود و چون پایین خویش
بالا گرفت هست و بود فرماید و بی ترانه ملالا و فسانه علالا دل و دست بدین کمینه چشمک که مرا چشم است و جهاز اشتم نیالایدین
بچه پیرآزرده و زال نا سپه هیچ سیر هم این شد که دیدی و آن گفت که شنیدی   از روزن پشت چنبر در باشد   و زخارش بره شله
نر باشد   با آنکه بکاستی کم از کرم سلم   ماری دو فرزون نخورده اژدر باشد   هزار افسوس آغاز سخن با که پیرایه
دهنها است و سرمایه انجمنها از آن خواجه پاچه پلشت و خاتون شباره و بچه پدر سارخوی گذارندگی خاست و خامه نگارندگی
خشکی بر تندرستی دست یافت و ناگزیرانه رازی چند که رامش ساز دلها است و تیمارسوز تنها در پای رفت بجواست
خدا دست یاری بخت دوم باره هرکه باره زین کشد بی کاست و فزود چشم سپار و گوش گذار خواهم داشت و این کارم
پهلوی دیگر کردارهای ایشان و رهنمه روزگار یادگار خواهد شد (حرّره یغما)   یکی از خواهین نوشته است
من که بی تاج و تخت و گنج و سپاه   در اقلیم فقر سلطانم   بی قیاس مقام و منصب و مال   بنده مرتضی قلیخانم
شانزدهم شعبان است در مضجع پاک اقدس حجة اللهی سلام الله علیه ردی ارادت بر آستان دارم و فرق مفاخرت بر
آسمان سری بر فرگاه بسودم چرا که شوایب اغراض و اعراض را از خود کاسته ام و به افتاد و مصالح و فزایش و نظم معاش
و معاد شما و دوستان از خدا خواسته روزی دو پیش ازین نامه مفصل از مزایای عدل و فضل خدام امجد اکرم امیر الاولیا
وزیر انظام و جد و جهد و حسن و مهر سرکار حاجی خان و رفع اساس بغی و عدوان و نشر رسوم بر احسان که در این اندک
روزگار شایع و ذایع شده انگاشتم و ضمیمه کتاب مهربان مخدوم حاجی اسمعیل داشتم البته چشم سپار و گوش گذار افتاد آنچه
حاجی در دوازده سال و امیر سه عام در آبادی و عمارت دار الملک ری افزود نه به کار ذو الجلالتین با ارادت و استشارت
حاجی خان که سرشت پاکش از فواضل آب و خاک اولیا است در یکماه ظاهر ساخت با براة هزار ساله حضرت همه تنگ
عمارت و آبادی گرفت و هر ستم رسیده گرفتاری بود مژده آرام و آزادی شنید   شب روی گر هیبت ماه است آنهم
اندر آسمان سرکشی گر هست سرو است آنهم اندر جویبار   از من وقایع نگاری اگر فضولی بود احترامات حسنه خدام وزارت همات
مستحسنه سرکار حاجی خان را تعلیقی بسزا میکردم عما قریب ارض اقدس از اصناف آبادی و آرایش آزادی و آسایش شرم سغد
سمرقند خواهد شد و خاک بهشتش از در صورت و معنی طعنه بر چرخ بلند خواهد زد بشرط حیات غره شوال را اندیش سمنان و کار
خود را بساز و سامان کرده کار بند کمته العود احمد خواهم گشت   دولت درین سرا و گشایش درین در است   مخدوم مهربان
حاجی اسمعیل را عرض سلام رسانیده عذر جداگانه کتاب در خواه خدمتی که از من در ساخته دانی نگارش ده بعون الله قرین

(به حاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است)

فدای حاجی اسمعیل بروم آشنایی که … انجام خواهد شد
راه بسیار بهای طهران را باره درستنام کشد میخواهم از من بتو نامه‌ای می داشته باشد خواه برسد خواه کار اندیش پاسخ شود
خواه نشود چون دلش داری و مهرش ستدی پیچ نماند اگر او با تو نسازد تو با او سازی به همراه جوانی از نوکرهای شاه که
ترا می شناخت و میدانست که در کجا خانه داری کاغذ از من ستد و پیمان داد که برساند و پاسخ بستاند و در دانه گرداند
گویا تا اکنون رسیده و نوشته چشم بسیار افتاده باشد میرزا رضا را دیدی و داستان چشمک را در میان آوردی زدوم
از چگونگی آگاهی ساز حاجی اگر چشم و گوشی داری و مغز و هوشی درین دو سه ساله خاست و نشست دانسته خواهی بود
که من دست از دکام از خوان پادشاه تا پاسبان شسته ام و چشم از زرد و سرخ فرزندان آدم فروبسته پولی سیاه خواهش
از کسی ندارم یکی از دوستان و یاران نزدیک من تویی اگر بیگاه و گاه در کاخ و کوی تو هم بخواهش تو پاره نانی شکسته ام پس
از آن که دو مزدور خلخالی خشت زنند و چاه کنند میان کارگذاری بسته بیست سال افزون به همین روش با سرکار سیف
الدوله که بی ساخته ترین بزرگان و آشنایان است راه رفته ام و دوستش وداد ندیده دوستداران را سپاس رانده
این چشمک را در پیش سرکار جلال الدین میرزا از دست فروشی خریدم چون بچشم می افتاد و فرزندی میرزا رضا را دوست
و فرزند و راز دار پیدا و نهفت خود میدانستم باو سپردم هنگام بازگشت من از ری بسمنان وی در گیلان بود خواستم
مادرش گفت نام و نشانی از آن پیش ما نیست راست هم گفتند میرزا رضا هم فراموش کرده میگویم شاید هوش یاد
آوری کند و میرزا بفرستادن همان چشمک داوری فرماید باری اسکناسی و گدایی منیت بخواد اگر
روی بر تافت دامان در چین و آگاهی فرست فرزند هنرمند میرزا احمد یغمی دارنده نامه را
سفارش کردم چشمکی شاخه دار بگیرد تو هم دستیار شو از فرنگیها بپرس تا با چشم
هفتاد هشتاد ساله چشمکی که در خور و سزا باشد بجوی و او بخرد کوتاهی
مکن در باره چون من دوستی کم آزار کاری چونان کمینه
و پشت در پای بردن پیش از اندازه نامردی
و بی دردیست و سرمایهٔ رنجش و دل سردی
(بندهٔ خاکسار یغما)

تمت المراسلات فی شهر رمضان المبارک

سنه ۱۳۰۱ هجری

هو الله تعالی

هذا کتاب غزلیات میرزا ابو الحسن المتخلص به یغما علیه الرحمه

سنه ۱۳۰۲ هجری نبوی

شانه العزیز

تعالی
هو الله

هذا کتاب الغزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

صبا از من بگو بیگانه مشرب آشنائی را / جفا نادیده ارباب وفاکش بی‌وفائی را
روا چون داشتی بر داشتن از جان بنای دل / که باری دل بدست آورده باشی ناروائی را
بناز آلوده در دیبای سلطانی چه غم دارد / بود گر خاره و خارا بستر و بالش گدائی را
اگر چین سر زلف ترا مشک ختا گفتم / پریشانم خطا شد در گذر از من خطائی را
دلم بر خیل مژگانش زد آوخ تا چه پیش آید / تن تنها میان لشکری بیدست و پائی را
طفیل خود شمارندم گدایان سر کویش / مگر افتاده بر من سایهٔ دولت همائی را
مکن از ناله در این کاروان ای ساربان منعم / چه سود است از هزاران گر زبان بندی درائی را
فکندم پنجه با غما گرچه میدانم نمی آرم / بدین سرپنجه گفتن پنجه زور آزمائی را

گرم بناله کردم آواره پاسبان را / کو جرئتی که بوسم آن خاک آستان را
ای نوجوان مرانم از در بجرم پیری / پیش کمانت افکن این پشت [illegible] را
بر هیچ دل نبخشد مهرش ز کینه گوئی / خوی تو کرده تعلیم بیرحمی آسمان را
پیوسته دارد امروز زاهد نظر بمحراب / مانا که دیده باشی آن طاق ابروان را
از آشیان سوی دام پیچم چنانکه بینند / مرغان نوگرفتار از دام آشیان را
با آنکه خاک کردیم سر در ره بتان نیست / حقی بگردن ما جز تیغ [illegible] را
از بیم آنکه در دل رحم آیدش ز فریاد / ز آه و فغان خموشی آموختم زبان را
از ضعف بر عماری حسرت برم که دارد / نیروی رفتن از پی گامی دو کاروان را

ردی

روی من و ازین پس خاک در خرابات   تا چند قبله سازم محراب آسمان را

یغما ز سبحه و جام طرفی نبستم ای کاش
هم بگسلند این را هم بشکنند آن را

گر بشکند به خنجر اجر شب هجران را   غالب آنست که شاهین شکند بیزان را
شد اسیر زنخت قامت چو کمانی من   گوی بنگر که همی زخمه زند چوگان را
دل سنگین سپر تیر تو کردیم و نشد   گر زی امکان گذشتن نبود پیکان را
کفر زلف اگر این است برانم که به عنف   صادر جزیه بگردن فکند ایمان را
گر به یعقوب رسد نکهت پیراهن تو   به صبا باز دهد بوی مه کنعان را
خضر ازین باده که من مستم اگر نوشد   خاک در چشمهٔ ناموس کند حیوان را
شاه ترکان خجل آید ز صفات ای خویش   گر به پیرامن چشمت نگرد مژگان را
دل اگر سر کشد از خط تو بسپارش ز لف   چاره زنجیر بود بندهٔ نافرمان را
بو که از کوتهی رشته رسد دست بدست   گاه می بندم و گه می گسلم پیمان را
آن بهشتی رخی ای ترک ختائی که شد   هندوی خال تو داغ حبشی غلمان را
به نگاهیده بخورشید نگردد نزدیک   شاید ار به زفزونی شمرم نقصان را
یار بی پرده و تا فتنه پس پرده رود   پاسبان پرده براندازد در ایوان را

عیب یغما مکن ار دمدمهٔ غیر شنید
تا گزیر است بشر وسوسهٔ شیطان را

معلم سر کند هر لحظه کلک آن طفل بدخو را   بخون غلطد که مشق سر بریدن میدهد او را
نزیبد صنعت مشاطه آن رخسار نیکو را   بسعی باغبان پیرا چه حاجت باغ مینو را
نشان ناوکش عمر است و من پنهان ز لف او را   کمی قوت فزونتر بود کاش اندیشه و بازو را
عجب بود شکار مردم آهو این عجب کامد   بدور چشم او مردم شکاری شیوه آهو را
مگو کافر ندارد راه در جنت بیا بنگر   بران روی بهشتی زلف کافر خال هندو را
ید و بیضا نماید در فسون چشم تو نیز نبید   اگر گویم خدا اعجاز موسی داد جادو را
بگرد دل حصاری از ورع کردم بدانستم   که آنجا نیز دست قید کمند انداز گیسو را
خدا را پاک کن ابوسمه کز هر گوشه میگوید   ز خون بیگناهان رنگ آن تیغ ابرو را

دل یغما بدانچنبر زلفش نپندارم
خلاص از چنگل شاهین میسر نیست تیهو را

زنده رود ار کنم از دست غمت مژگان را خاک بر باد دهم ساحت اصفاهان را
خازن خلد اگر آن روی بهشتی بیند جاودان رخت بدوزخ فکند غلمان را
گر دهم رخصت یک چشم زدن مژگان را خاک بر باد دهم واقعهٔ طوفان را
چارهٔ تیره شب هجر دعای سحر است دانم اما که سحر نیست شب هجران را
بعد ازین بر سر آنم که اگر دست دهد دامن وصل تو در پای تو ریزم جان را
مدعی یافته تا دولت دربانی تو از فغانم مژه بر هم نخورد کیوان را
آب و جارو کشم از ابر مژه منظر چشم گر سر کلبهٔ درویش بود سلطان را
در خمار غمم از توبه کجائی ساقی تا فدای سر پیمانه کنم پیمان را
این عجب تر که توئی یوسف و از شومی عشق من اسیر آمده از بند غمت زندان را
یادگاریست از آن دست و کمان ای همدم هان و هان بر مکش از سینهٔ من پیکان را
جز دل من که برحم آمد از آن سنگدلت شیشه دیگر نشنیدم شکند سندان را
نوح اگر موجهٔ اشکم نگرد در غم تو آب چشمی شمرد واقعهٔ طوفان را
بست چون روز وصالت بمراد دگران بهتر آن شد که سحر نیست شب هجران را
چند یغما ز نهیب فلکم ترسانی
آخر از سیل چه اندیشه بود طوفان را

دوست دشمن مدعی داور وفا تقصیر ما چیست عذر از جان سپاری در رهش تدبیر ما
از کمند زلف تدبیر رهائی چون کنیم چشم گرز رخی چه زنخ زلف سیه زنجیر ما
ما هم آن دیوار کوتاهیم کاندر ملک عشق گر بخواهد بی سواری میکند تسخیر ما
ما همه کفر عیان اکنون بدین داری خوشیم والقیم واثق که زاهد میکند تکفیر ما
پنجه افکندیم تا غالب که و مغلوب کیست حسن عالم سوز او یا عشق عالمگیر ما
بر سر او پا نهی وز سنگ بر ما بگذری هست اگر این است تا خاک درت توقیر ما
در خراب آباد گیتی ایمن از ویرانیم زانکه ساقی از خرابی میکند تعمیر ما
در رهش از ما و دل یکباره بردانی که کیست گریهٔ بیحاصل ما آه بی تاثیر ما
شیخ و قاضی سر زدند از ملت اسلام عشق تا چه خواهد کرد با جهال امت پیر ما
در دل سنگین خدنگ آهم آخر کار کرد با همه سستی گذشت از سنگ خارا تیر ما
کار با خربازه مویان سپر انداختن
نگذرد یغما ز ابرار یکه زد شمشیر ما

گفتی از بیداد روزی در مغان آرم ترا / هان مکن کاری که از افغان بجان آرم ترا
گاه دست غیر بوسم گاه پای پاسبان / تا بتقریبی سری بر آستان آرم ترا
بیستی ذلت خطا خجلت گنه شرمندگی / رفتم ای رحمت که چندین ارمغان آرم ترا
عاقبت ای ناله آن کردی که نایل شد بهر / لال گردم بعد از این گر بر زبان آرم ترا
آن کنم گز مدعی بی نام ماند بی نشان / گر توانم در مقام امتحان آرم ترا
کافرم ای دل بجرم ترک عشق ار بی بحشر / با مسلمانان عنان اندر عنان آرم ترا
دیده ای یعقوب بر در نه که از خاک دری / میبردم گر بوی پیراهن نشان آرم ترا
بسکه بار کشایش جز در میخانه نیست / ای کف حاجت چه سوی آسمان آرم ترا
شرم کن شرم از رخ اسلام یغما از حرم
چند بگریزی و از دیر مغان آرم ترا

چشم سیه مستش بخود نگشود از هم دیده را / فریاد من بیدار کرد این فتنه خوابیده را
دل با زلیخا طلعتان گفتم از و ساکن کنم / نخجیر نامد در نظر این گرگ یوسف دیده را
دستم بگیر ای باغبان تا پای قمری بشکنم / کازرده میدارد همی این سرو نو بالیده را
زنجیر زلف یار کو تا من بدست آویزم او / شاید بگر باز آورم این بخت برگردیده را
آید ز هر سو تیر من در جستجوی تیرزن / لیکن بغیر از کشته ئی چندانکه نالم دیده را
خواهم نداند هیچکس کو زد بشمشیرم ولی / پوشیده نتوان داشتن چشم بخون غلطیده را
باروی او خو کرده ام چون سر کنم با دیگران / دشوار باشد رستن با خاربن گلچیده را
ترسم که خون صد جهان دل بچد اندر دامنت / هان ای صبا مگشا ز هم آن سنبل پیچیده را
پرسد ز یغما روز دل تا فاش گردد سوز دل
آهسته دامن میزند این آتش پوشیده را

صرف کار ناله کردم عمر چندین ساله را / بار یار دیگران شد خاک بر سر ناله را
سبحه از دستم ستد طفلی که از مشکین صلیب / بر میان زنار بندد زاهد صد ساله را
جان شیرین عرضه کردم بر دهانش لب گزید / کار مغان کس کی برد تنگی شکر بنگاله را
سبزه سر زد از گلش در خط شدم از باغبان / گفت آخر چون کنم خود دوست داغ این لاله را
هان حذر ای مردم از چشم تر من زانکه من / عاقبت دانم که طوفانی بود این ژاله را
راه ما بربند صورت فتاد ای کاروان / سخت میترسم همی چشمی رسد دنباله را
ساربان بار سفر بربست و محمل میبرد / لال گردی ای زبان بگشا در ای ناله را

زاهد از جرعهٔ چشم بتان دم زد ز عشق / سامری افکند خاکی در دهان گوساله را
گفتمش یغما بماند یار رو بیرون ز بزم / گفت چون وصل او قند رخصت بود دلاله را

یارب ایاغ از عرق ره نه بد شراب را
ساخت بتول مشتری خانهٔ آفتاب را

آن می سالخورد کو کرد وجود و بی / سوی خود از در عدم باز کشم شباب را
توبهٔ من ز می قبول آمده در ثواب قی / باز دهم باسمان دعوت مستجاب را
ساقی اگر حساب می کرد خطا ثواب آن / جام کش و سپاس ران دولت بی‌حساب را
مرد هنر چه غم خورد خاصه بعیب مستی / جلوه تمامتر بود شاهد بی‌نقاب را
خون سیاوشان کشد هر که ز جام خسروی / بنگه رستم آورد تخت فراسیاب را
بیهده چهر روشنش تیره نشد بدود خط / خیر نیاید از خدا آخر من بی‌خضاب را
حال خراب من نگر ساقی مست بیم بده / ساغر زر که پادشه گنج نهد خراب را
تندی خوی یار بین عیب سرشک دل من / بر سر آتش ای عجب خون زده کباب را
شید صلاح و شرک دین عشق خدا صفا کنه / مصحف باژگون نگر واعظ بی‌کتاب را
تنگ بود برقص ما وسعت کاخ شش دری / هیچ مکن رسن بر خیمهٔ نه قباب را
آتش و آب را کشد مایه زمی به مردمی / معنی جان پاک بین صورت خاک و آب را

یغما انده جهان چند خوری چه میکند
رشتهٔ هیچ بام و در این همه احتساب را

هرگز مباد کوثر و جنت هوس مرا / جام شراب و گوشهٔ میخانه بس مرا
دانی بکنج صومعه ام ذکر سبحه چیست / ای کاش پرده بود بزندان عسس مرا
هامون چه پویم از پی محمل که میرسد / از راه دل بگوش صدای جرس مرا
ننگ آیدم ز ظل هما گرچه چرخ دون / می پرورد بسایهٔ بال مگس مرا
آخر نسخت گیری صیاد و باغبان / پر ریخت در میانهٔ باغ و قفس مرا
گفت آیمت بسر دم مردن فغان که کشت / اما نه وعده حسرت آخر نفس مرا
زین پس بکوی میکده نوشم شراب امن / کانجا بدین لباس نگیرد عسس مرا
گفتم بکوی دوست پی از گریه گم کنم / طوفان اشک شست ره از پیش و پس مرا
بنمودی حقیقت آب بقا به خضر / بودی بخاک پای تو گر دسترس مرا
یغما خوشم بخرقه که عمری در این لباس / بودم شرابخواره و نشناخت کس مرا

نبستم ز چمن طرفی بکام دل پریدنها / خوشا در حلقهٔ دامی بناکامی طپیدنها
رفوی خرقهٔ ناموس عقلم ساخت دیوانه / دریغ ایام شیدائی و پیراهن دریدنها
نخواهم عمر جاوید ار بتم روید پس از مردن / چو بینم بر زمین از نازش از دامن کشیدنها
ندانم قصهٔ دل چیست اما اینقدر دانم / که هر جا لب گشودم گوش بشنید از شنیدنها
بقدت تا کجا شد نسبتش کامروز در گلشن / نیاید بر زمین پای صنوبر از چمیدنها
توان دانست باز از دیده بارم پس از کشتن / که دارم حسرتی در دل بغیر از سر بریدنها
بعذری تا بپایش سر توانم سود پیرم کرد / در آغاز جوانی یاد ایام خمیدنها
جوانی زد ره و شادم که این موی سفید آخر / به پیری شد کلاف رشتهٔ یوسف خریدنها
ندانم کیست یغما در بیابان جنون روزی / ز ره وا ماندهٔ دم در آغاز دویدنها

گر ببالینم نیاید بر مزار آید مرا / جان سپاری در رهش آخر بکار آید مرا
باردارم تا شدم جزو جلال مدعی / در حریم قرب خواری اعتبار آید مرا
در میان مرگ و هجرانم مخیر کرده عشق / جان بدر بردم که مردن اختیار آید مرا
تا نگردم سپاه غمزه ملک دل گرفت / آه ازین لشکر که غافل در حصار آید مرا
چشم مردم را بخواب خوش بشارتها که دوش / قطره خونی ز چشم اشکبار آید مرا
صبح بی شام قیامت کو مگر روشن کنم / تا چهار روز از این شبهای تار آید مرا
بعد مرگ آید ببالینم ز جائی دام کن / جانی ای همدم که هنگام نثار آید مرا
صورت روز قیامت نقش کردم در نظر / بامدادی از شب هجران یار آید مرا
از سواد دیده یغما مبرای آب چشم / کین غبار از خاکپائی یادگار آید مرا

تهی از صافی و دردی شده خمخانهٔ ما / تا ترش تلخ شود پر شده پیمانهٔ ما
گرچه دیوانه بافسانه گر آید سوی عقل / عقل مجنون شود ار بشنود افسانهٔ ما
عقل و عشق است نه بازیچه کجا باز آید / بد و سلطان مخالف ده ویرانهٔ ما
هر شبم خانه بکوئی است مگر روزی دوست / بغلط حلقه زند بر در کاشانهٔ ما
بر چراغی زدم آخر که کند کسب فروغ / هر کجا شمع ز خاکستر پروانهٔ ما
صعب شد کار جنون از توجهٔ طفلان / سنگ بر سینه زنند از غم دیوانهٔ ما
لاف دین داری یغما زدنم کافر کرد / کاش از کعبه دری بود به بتخانهٔ ما

واعظ شهر بدارد چو بمیخانهٔ ما — داد از رشک زند سنگ بپیمانهٔ ما
بت پرستند مقیمان حرم میترسم — تار زنار شود سبحهٔ صد دانهٔ ما
گردم از باده تهی خم کده ها لیک هنوز — نشنیده است کسی نالهٔ مستانهٔ ما
تا چه افتاد که سجاده بمحراب افکند — آنکه صد خرقه گرو داشت بمیخانهٔ ما
خودپرستی کم از اصنام نه تا حکمت چیست — کآشنایان حقیقی شده بیگانهٔ ما
شادزی ای دل دیوانه که اندر همه شهر — نیست طفلی که نداند ره کاشانهٔ ما
گرچه یغما نکنم قصه ولی شوق وطن
میتوان یافت ز فریاد غریبانهٔ ما

زالتزام عقل شد دیوانگی حاصل مرا — بعد ازین دیوانه خوان بینی اگر عاقل مرا
بخت میمون بین که چون صیاد سنگین دل مرا — نیم بسمل میغزد شد میخزد قاتل مرا
با دلت کاش ای کمان ابرو بدل گردد دلم — تا زنی پیکان و پیکان نگذرد از دل مرا
خویشتن تا در میان کشتگانش گم کنم — دوستاری کو که از رحمت کند بسمل مرا
در بیابانی شدم گم که گوید عقل کل — خضر راهی کو که بنماید ره منزل مرا
آن سوادش پیش لب خالست یا چیز دگر — هوشکافی کو که سازد حل این مشکل مرا
گفته از بهر پاس بستان خواهم سگی — من سگت ای بی سگت دانی اگر قابل مرا
تا نکه با خود کنم از شرم عشق و پاس خصم — روبروی خود نشاند یار در محفل مرا
زان مرا خوشتر که زاهد خشت بالد بهر خم — گر جهودی فی المثل دارد بکار گل مرا
با تو خواهم گفت یغما لطمه غرقاب عشق
گر محیط اشک ماند رخت بر ساحل مرا

میآشوب صبا طرهٔ جانانه ما را — زنجیر مجنبان دل دیوانهٔ ما را
اورنگ زمین داغ نگین بکلهی تاج — خم رشک برد حشمت شاهانهٔ ما را
دل شد پی زاهد بچه آه که تقدیر — بگشود به مسجد در میخانهٔ ما را
پیش از اثر دیر و حرم زلف تو افکند — در گردن بت سبحهٔ صد دانهٔ ما را
بی نام و نشانیم بجدی که درین شهر — غم حلقه نکوبد در کاشانهٔ ما را
پیمان شکند آب بقا را بدرستی — گر خضر ببوسد لب پیمانهٔ ما را
چرخم نه همین از وطن آواره پسندید — نگذاشت بما کنج غریبانهٔ ما را
خواب آورد افسانه و یارش نبرد خواب — چشم تو اگر بشنوی افسانهٔ ما را

یغما منم آن سوخته اختر که چراغی
از تنگ نسوزد پر پروانهٔ ما را

شد مشتبه ز کعبه و میخانه راه ما — ای خوشتر از هزار یقین اشتباه ما
می در سر و قرابه در آغوش و نام زهد — واخجلتا که شحنه برآید ز راه ما
ماییم آن صلاح پرستان که می‌فروش — برداشت طرح میکده از خانقاه ما
آخر ز ضعف کشیدم بپای خم — رست از کنار چشمهٔ حیوان گیاه ما
تحریص زاهدان نتوانم دهد عذاب — یارب چه بود و چیست ندانم گناه ما
راهم ز گوش بست و بچرخم ستاره سوخت — این بود عاقبت اثر اشک و آه ما
چشمم مگو فتاده کنم فرش راه عشق — باشد مگر که یوسفی افتد بچاه ما
از احتساب شحنهٔ چشمت چو شبروان — در دیده گوشه گوشه گریزد نگاه ما
چشمم براه صبح شب غم سفید ماند — یارب کسی مباد بروز سیاه ما
یغما ز اشک و آه رعایای چشم و دل
پیداست داد و داوری پادشاه ما

فتنه مهر اگر همی جبهه نهد شراب را — سجده باژگون برد قبلهٔ آفتاب را
زین همه روز خلق شب زان همه شام تا سحر — نام سپهر بد و می گردش آفتاب را
دل بهوای بوسه بست هوس دران دهان — تشنه غالب آرزو آب نهد سراب را
هجر می انقدر مرا نیست که وصل را بدان — پیش مخوان که خود کم است این گنه این عذاب را
دیده نماند و همچنان از مژه سیل خون روان — باده بی پیاله گو بارش بی سحاب را
دور سپهر و چشم او نام مشابهت مبر — بارم آهوی حرم حمله شیر غاب را
آن بط می بنه گر ز صعوه اگر ترا درد — کام ببال پشه پر شکند عقاب را
جام چه دور ما رسد بار مکش عنان دے — پیر سبک کنار افتد رخش گران رکاب را
کوه شم نگاه بر خون دلم بجام در — سود چنانکه خاک را خورد چنانکه آب را
جز خط او که راه رخ یارب از او دو همگین — خود نشنیدم اهرمن لطمه زند شهاب را
بر سر کوی نیکوان یغما نام خون مبر
رنجه مشو بداوری محشر بحساب را

زهی تجلی نموده حسنت بچشم وامق ز روی عذرا — بیک کرشمه ربوده چشمت توان یوسف دل زلیخا
سواد مویت شکنج سنبل صفات رویت ورق ورق گل — کشیده مستان قدح قدح مل ز جام لعلت بجای صهبا

بلر

بملک ایجاد اگر نبودی فروغ مهرت کجا نمودی — بجسم هستی ز بی وجودی وجود آدم نمود حوا
ظهور خود خواست جمال بیچون بکسوت غیر زغیر بیرون — گهی درآمد بچشم مجنون گهی برآمد بحسن لیلی
هم اوست عاشق هم اوست معشوق هم اوست طالب هم اوست مطلوب — هم اوست خسرو هم اوست شیرین هم اوست وامق هم اوست عذرا
فقیه ما را ز می ملامت مکن خدا را برو سلامت — که در حقیقت شراب پنهان ز طاعتی به که آشکارا
چمن فرح خیز بهار دلکش نسیم گل بیز شراب بیغش — چو هست فرصت ببین و درکش بروی ساقی می مصفا
بجام هستی می الستی بریز ساقی بعین مستی — ترانه سر کن چه خوش نشستی به غم دشمن بکام یغما

چه عشق بازی مدار یغما غم از ملامت ز جور خوبان
چه بیم دارد ز موج طوفان کسیکه باشد غریق دریا

سینه ناسوده از مهر تو بر سینهٔ ما — سینه نیست که خالی بود از کینهٔ ما
باغ را برکت طرب نو شده رفتم بپذیر — عذر تقصیر من ای توبهٔ دیرینهٔ ما
کهنه شد وز گرد باده نیامد بیرون — چو جوان دولتی ای خرقهٔ پشمینهٔ ما
جام در قهقهه بیخود شده ز تبسم گریه — چشم پرهیز ز روز شب آدینهٔ ما
کافرم قومی و قومیم مسلمان خوانند — هر که بینی رخ خود دید در آیینهٔ ما
کند از راز جهان قصهٔ تو کوئی دارد — نیست از کاسهٔ جم جام سفالینهٔ ما
خسروانیم ببین اشک و غم سودا و سکون — تختگاه و کله و لشکر و گنجینهٔ ما

چهر و رخسار و لب — چهر و رخسار و لب و خال ببین یغمایش
باغ ما گلبن ما چشمهٔ ما چینهٔ ما

درکف طفلان رها کردم دل دیوانه را — قال و قیل تو مبارک زاهد فرزانه را
از نمودم خندهٔ طاعات هشیاران نداشت — ذوق عیش های های گریهٔ مستانه را
تا که دارم شمار گردش پیمانه را — راست گویم دوست دارم سبحهٔ صد دانه را
میکنم از سینه بیرون این دل دیوانه را — زانکه دایم جغد میآرد خرابی خانه را
عاقل از هامون بشهرم میکشد با سلسله — کیست تا بیرون کند از شهر این دیوانه را
دل بود ملک من اما چون تصرف کرد غیر — هر که بینی پایمال غم میداند آن ویرانه را
باز بهر نهی منکر از هجوم زاهدان — پای خم پر شد خدا ویران کند خمخانه را
کعبه میپوشد سیه گوئی تشبه میکند — از حدیث من تشبه بود آتشخانه را
داغ چو گشت آواره گفتا دیده ام پس سینه دار — کز برای روز بد میخواهم این ویرانه را
تا ابد در بسته ماند آسمان را می فروش — گر شب آدینه بگشاید در میخانه را

سر سالوس و ریا پرسیدن از یغما چه سود
واعظ از وی خوبتر میداند این افسانه را

طراز خرمی نو شد جمال نوبهاران را   سرود خارکن برخاست جا بر جا هزاران را
نگر بی‌پرده روی گل برافکن برقع ساقی   ایاغ لاله چون بر کف صلا زن باده‌خواران را
خورد خون دلم در زار گریم مغتنم داند   حریف باده آری دوست دارد باده‌خواران را
بر ابروی تو از هر طاق و منظر دیده بنشینم   چو بر شکل مه نو چشم حسرت روزه‌داران را
ز اشکم در خروش آمد دل سنگش عجب نبود   که آرد در فغان سیل بهاری کوهساران را
برهنه پای می‌پویم رهی کز سهم پی ریزد   بجای نعل صرصر تک سمند شهسواران را
گریزد دل همی یاد آرم از مژگان خونریزش   چو صیدی در میان ناهم صف خنجرگذاران را
از آن چشمان خواب‌آلوده شبها شد که بیدارم   نوای اختر گواهی دیدهٔ شب‌زنده‌داران را

ز شر کین اعدا ایمنم یغما دریغ آرد
هم ار گردی کفایت خیر مهر دوستداران را

شکستم عهد شیخ خانقه را   نوائی چشم دارم این گنه را
نخستین شب که بستم عهد زلفش   بخود میدیدم این روز سیه را
گهی مشغول زلفی گاه کاکل   چه سلطانی که آراید سپه را
بگردان جام می تا جام گردون   نگرداند دگر خورشید و مه را
ندانی یوسف حسنت کجا شد   ز من بشنو چه بشناس ره را
فکندش چرخ در چاه زنخدان   برآکند از خس و خاشاک چه را
نخواهم منصبی جز آنکه باشم   کمین فراشکی آن پادشه را
گهی پاشم ز ابر دیدگان آب   که از مژگان بروبم خاک ره را
هلالی بر دمد از برج خورشید   چه بر سر بشکنی طرف کله را

ز ترک چشم او یغما بجان به
نگه داری بپاس دل نگه دار

درکوی توام جنگ است هر روز به شبها   ایشان ز شماره افزون اما من و دل تنها
بر ناوک دلدوزت تنها نه منم تنها   چون من بسر کویت در باخته جان تنها
گلگشت چمن خواهی بر من چو صبا بگذر   تا در قدمت ریزم گل از مژه دامنها
تا قبضهٔ شمشیرت از خون که آلاید   بر قطع هوس خلقی افراخته گردنها

چون پای نهی بوسم راه تو که از حسرت — در کام نخستین نعل انداخته بوسه‌ها

گل را ندید هرگز آب این همه رنگینی — ور تاب رخت آتش افتاد بگلشن ها

تا شاید مهرت را بود غمت دلتنگی — در خانه دل کردم از تیر تو روزنها

اسرار غمش گفتم در سینه نهان دارم — رسوای جهانم کرد این رنگ پریدنها

یغما چه غم ار عالم دشمن شود از مهرش
چون دوست نکوخواه است غم نیست ز دشمنها

حرف الباء

کم کنم در راه حی از گریه گفتم پی در آب — دیده تا بر هم زدم یکباره گم شد محی در آب

محمل از رفتار ماند ای ماه مشعل بر فروز — تا ببینم ناقه از اشک که دارد پی در آب

دور کن دور از دلم دست آتشین از دیده‌ام — تا نسوزی جان در آتش تا نیفتی هی در آب

گر بظلمت شد خضر ما من بدریا اندر چه عجب — نقش خود دیدیم هر یک من در آتش وی در آب

بیندم هر که این تن لاغر میان آه و اشک — رفته گوید مو در آتش رسته گوید نی در آب

من نه مرد مسجدم زاهد نه مرد میکده — زیست در آتش کجا ماهی سمندر کی در آب

آنچه من دیدم ز آه و اشک خود یغما ندید
نوح و ابراهیم هرگز نی در آتش نی در آب

خضر پنداری نهانی کرده قدری می در آب — ور نه بودستی بقای زندگانی کی در آب

نیستم ماهی سمندر نیز لیک از چشم و دل — رفت ایامم در آتش گشت عمرم طی در آب

مردم چشم مرا گر خانه ویران شد چه شد — دیر کی پاید بنائی را که باشد پی در آب

حالم ای همدم مپرس از آه سرد و موج اشک — خود چه باشد حال مسکینی که باشد دی در آب

آه و اشک من اگر بر کوه و وادی بگذرد — کوه خون گرید بقم روید بجای نی در آب

اشک خون آلود من گر بوادی بگذرد — بر بهر بندی بقم روید بجای نی در آب

غم بخور دار چشم لیلی بر دل مجنون بسوخت — نجد بگذارد در آتش غرق گردد حی در آب

تا کمر در آبم از تر دامنی ساقی بده — آب آتشگون که لطفی تازه دارد می در آب

شه بر آب چشم مظلومان نبخشد ور نه من — صد ره از اشک تظلم غرق کردم ری در آب

غیر گو خوش زی که با یغما در انگو ز آه و اشک
هم من افتادم در آتش غرق شد هم دی در آب

بخاک تیره خون دختر رز ریخت از پندت — بر او زاهد که این خون باد دامنگیر فرزندت

خلل گر نیست در گوهر ای زاهد چرا مادر
بعهد کودکی در دامن محراب افکندت

ز الحق الحنک زاهد نمی دانی چرا فرمود
چو مجنونی به حکمت خاست بر گردن نهد بندت

تو زاهد گر بدین سان غمخوری از عیش میخواران
کسی در باغ جنت هم نخواهد یافت خورسندت

چو خوناب کباب آید ز مژگان شور طعم اشکم
نمک پاشیده از بس بر دل ریشم شکرخندت

حلاوت برد خط از شکرین لعلت ترش منشین یا
رها کن تلخ گفتاری که زهرآمیز شد قندت

پی دریوزه می سر نهادی خوش بپای خم
جم عهدی اگر یغما بجامی دست گیرندت

درد گران کاه سحر را اثری نیست
آه من ازین درد که شب را سحری نیست

گفتم کمرش گیرم و آرم به میان راز
آگه نه از آن نکته که او را کمری نیست

احوال دل از طره او پرس که ما را
دیری است کزان گمشده هیچم خبری نیست

افسوس که از شصت قدر تیر حوادث
می آید و جز سینه بدستم سپری نیست

افغان که از مرگ من آگه نکند چون
میمیرم و بر بستر من نوحه گری نیست

چندانکه زدم ناله نشد چشم تو بیدار
پیداستم از طالع من خفته تری نیست

جز درس محبت همه تحصیل وبال است
بپذیر که نافع تر ازین مختصری نیست

شاید که بر اشک من و یعقوب بخندند
از آنکه بدل داغ چو یوسف پسری نیست

کالای وفا خوار تر از اهل هنر شد
ای وای به یغما که جز اینش هنری نیست

چهره دلبر من گلگون است
لیک آن از می و این از خون است

گر نه بر تیشه فرهاد گذشت
اسب شیرین ز چه رو گلگون است

خون بود قسمت چشم و لب ما
تا لب و چشم بتان میگون است

این شفق نیست که هر شام و سحر
خون من در قدح گردون است

میکند از رخ لیلی منعم
واعظ شهر مگر مجنون است

ترسم از جور بتان پیشه کنم
بیوفائی که ندانم چون است

سان دلها است شه حسن ترا
خط مگر در صدد شبخون است

سرو گفتم قد موزون ترا
آه ازین طبع که ناموزون است

میسرود از پی ترکان یغما
چکنم کار فلک وارون است

تا بر خطت محیط ماه است — روز من و عالمی سیاه است
گفتم به جهت شبیه گویند — گفتا مشنو که اشتباه است
ره بر زنخش قنادت ای دل — کورانه قدم منه که چاه است
با بار غمت دل ضعیفم — دیگر چه مقام کوه و کاه است
ای دل مزنش بخیل مژگان — یکتن نه حریف یک سپاه است
گفتم صنما ز لف هندو — دل بردی و عالمی گواه است
گفتا دل خویشتن نگهدار — دزد نگرفته پادشاه است
این داد باتش آن به آبم — اینم ثمر سرشک و آه است
ای ابر عطا تن ضعیفم — در دشت تو کمترین گیاه است
بگذار قدم بدیدهٔ من — انگار تو آنکه خاک راه است
صد جور اگر کنی به یغما
جور دگر تو عذر خواه است

بادهٔ ساغرت از خون دل یاران است — وای اغیار اگر این اجر وفاداران است
زلف در پای تو افتد بتظلم چپ و راست — بسکه در تاب ز سودای گرفتاران است
نیست چشمم ز شبان غمت اگر آبی — خفتگان را چه غم از حسرت بیداران است
دارم از چشم تو صد عربده و دم نزنم — که اگر ناله کنم زحمت بیماران است
عشق داغ دل فرهاد بخون کرده رقم — نقش هر لاله که بر دامن کهساران است
رخ تو اشک مراکیست که خود دید و نگرد — هوس باده که آن گلشن و این باران است
محضر آنکه تو در خون کشیش روز حساب — خوار چون نامهٔ اعمال گنه کاران است
از دهانت طمع لطف کمی دارم و این — آرزو نیست که در خاطر بسیاران است
یوسفی چون تو به یغما نه بکس دادم
اینقدر هست که او هم ز خریداران است

دل که افتادهٔ از زلف بخم وان ذقن است — بر نیاید اگر این چاه و اگر این رسن است
رهش افتاد بزلف تو دل و بار افکند — هر کجا شام شد اینجا لغریبان وطن است
من و از دایرهٔ خط تو امید خلاص — چون نکو مینگرم قصهٔ مور و لگن است
صبر گو تا کنم از خم سبو به که کشم — باده از خون دل خویش که در دست و دهن است
کفنی آن توبه چون سنگ تو چو نشد که شکست — چکنم ساغر می شیشهٔ خارا شکن است

من

۱۸

من کنم سینه و او سنگ اگر انصاف دهی | در وفا مرحله‌ها فرق من و کوه‌کن است
خون من ریز و میندیش ز دیوان حساب | کانچه در هیچ حسابی نبود خون من است

ذکر می‌خوردن یغما نه همین شحنه شنید
داستانیست که افسانه هر انجمن است

زان مرا بیش ز مرغان قفس زاریهاست | که بغیر از شکن دام گرفتاریهاست
نیم از خواب اگرم دیده بعمری غنود | که مرا عمر دگر مایهٔ بیداریهاست
آسمان شد ز پی خصمی من پشت زمین | ای دل ای دیده من وقت مددکاریهاست
روز تنهائی و پایان وصال و شب هجر | ای غم عشق بیا کاول غمخواریهاست
خرقه و سبحه و سجاده فکندم چکنم | اولین شرط ره عشق سبکباریهاست
ماندا ز بهر عبادت بسرم تا دم مرگ | آه کآخر نفسم اول هشیاریهاست
کار دل با تو ندانم به کجا انجامد | او نوآموز و ترا شیوه دل‌آزاریهاست

جز بیغما نرسد سلطنت ملک نعیم
رحمت از شحنه بازار گنه‌کاریهاست

باز بنهاد بسر خسرو جم افسر خشت | عنقریب است که گیتی شود از وی چو بهشت
از نوای ساغر می می‌شنوم بوی بهشت | پیر دیرست مگر از خاک خرابات سرشت
دست قدرت چه برحمت گل میخانه سرشت | رقم فیض ازل بر لب پیمانه نوشت
زاهدا ار اهل بهشتی تو بدین خلق و سرشت | همچو دانم که خدا خلق نکرده است بهشت
پر جرأت مکن ای شیخ بدین صورت زشت | گره برهم نخورد گر نبرندت به بهشت
واقفم از هنر مفتی و دین موی بموی | آگهم از شرف کاخ حرم خشت بخشت
بد کسی نیست ولی دخل ندارد بکنشش | نیک جا نیست ولی راه ندارد به بهشت
حیرت از خازن فردوس کنم گرچه نکند | ریشه سدره و طوبی و چرا تاک نکشت
نصب کن شنبه که ترک فلک از خط شعاع | رقم غزل ببام شب آدینه نوشت
برمن ای خرقه پرهیز بیرزی موئی | نه آن نیز که در صومعه با پشم تو رشت

مرد در میکده یغما و پی تاریخش
کلک رحمت جعل الجنة مثواه نوشت

تا بکف پای خم گردن مینائی مست | جز ارم نیست که تسنیمی و طوبی هست
خون خم آنکه بفتوای خرد ریخت کجاست | که مرا نیز درین مسئله فتوائی هست

رو بگردان قفسم را سوی مرغان حرم تا بدانند که خوشتر ز حرم جائی هست
من که دور از لب لعل تو بتلخی دادم جان شیرین چه تفاوت که مسیحائی هست
تا پشیمان شود از کشتن من گوید غیر بی گناهش مکش امروز که فردائی هست
بو که بر خاک رهت روی نهم میترسم بر سر هر گذری خاک کف پائی هست
شهر تنگست بدیوانه ما لیک چه غم گوشه بادیه و دامن صحرائی هست
بسملم دوخته بر حلقه فتراک تو چشم بعد مردن نگرش نیز تمنائی هست
باز یغما شده دیوانه مگر کامده جمع
کودکان در طرف زاویه غوغائی هست

تا خراب غم و خمخانه ز می آباد است ناصح از باده سخن کن که نصیحت باد است
خیز و از شعله می آتش نمرود فروز خاصه اکنون که گلستان ارم شداد است
سیل کهسار خم از میکده در شهر افتاد وای بر خانه پرهیز که بی بنیاد است
بجز از تاک که شد محترم از حرمت می زادگان را همه فخر از شرف اجداد است
گوش گر گوش تو با ناله اگر ناله من آنچه البته بجائی نرسد فریاد است
گفته نیست گرفتار مرا آزادی نه که هر کس که گرفتار تو شد آزاد است
چشم زاهد بشناسائی آن رخ و زلف دیدن روز و شب اعمی مادرزاد است
گفتمش خسرو و شیرین که دل همه بود کانکه در عهد من این کوه کند فرهاد است
هر که یغما شنود ناله گرمم گوید
آهن سرد چه کوبی دلش از فولاد است

در گهر عترت هفتاد گرامی پسر است آن پری دخت که ماهش خم و تاکش پدر است
تا میان در بصلیب است و سبو بر بسر است مر مرا تاج ز خورشید و ز جوزا کمر است
شهر از آن اختر عقرب سیر آزرده و من رنجه ز آن عقرب شبرنگ که اختر سیر است
بر برین اندرش آنگونه آذرگون مهین نتوان گفت همی آذر برزین دگر است
انگبین گونه ز اهم همه از تنگ آری این نه آه است و نه آئینه شمال و شمر است
فتنه دیدی شرر تیر و کمان دین شکفت فتنه بنگر که همی تیر و کمانش شرر است
کرد نوشین لبش از خط معقرب بدمید کی شگفت ار ز جراره نتیجه شکر است
جز تو کت نیست میان نقص ندیدم که کمال جز تو کت نیست دهان عیب ندیدم هنر است
بید مجنون را مانی تو بدان پیکر و زلف بید مجنونی کو را دل و دین برگ و بر است

گرم نام بدان ابروی و آن کاکل و زلف   شرف دولت شمشیر و کلاه و کمرست
فیض عارض اگر این فتنهٔ قامت اگر آن   خاک فردوس بها خون قیامت هدرست

سخت‌تر شد دلش از آتش آهم یغما
گفت شعر اثر از سنگ نه سنگ از شررست

حلقه بر در نزند از پی شیخ بگو بارت نیست   شب آدینه برو در دیر جوان کارت نیست
صد ره هم توبه ز می دادی و بشکستم باز   دهیم توبه عجب پرنفسی عارت نیست
حرفی ای عشق ندیدم ز تو در هیچ کتاب   تا چه علمی که کسی را ز اخبارت نیست
در حقیقت تویی ای کعبه خرابات مغان   گر مقیمان همه یک عاقل و هشیارت نیست
هیچ شد وهم خرد ای دهن دوست بگوی   تا چه سری که کسی آگه از اسرارت نیست
با امیدی که گرو شد بمی ای شیخ ترا   دوست دارم بسر امروز که دستارت نیست
گر بجز نام خدا لی نهی ای کعبهٔ حسن   سجده آریم و نگوییم سزاوارت نیست
من جهان دیده ام ای میکده در زیر سپهر   سایهٔ امن تر از سایهٔ دیوارت نیست

بجز از خواجهٔ بی مهر تو یغما زن و مرد
کس نبینم که درین شهر خریدارت نیست

بزم یار همدم گرچه جان است   حضور غیر بر عاشق گران است
هلاکم کرد و از هجرم برآسود   که میگوید اجل نامهربان است
جرس امشب بنالد چون شب دوش   همانا لیلی اندر کاروان است
نماند بلبلان را ذوق فریاد   در آن گلشن که گلچین باغبان است
بگردون زان نمی‌نالم که ما را   شکایت هرچه هست از آسمان است
چنان مشغول صیادم که گویی   مرا گلشن قفس دام آشیان است
نسیم رحمت آید بر مشامم   مگر این راه بر دیر مغان است
لبش گر نیست آب زندگانی   چرا پس در سواد خط نهان است

ندانم آنکه میگوید سخن کیست
همی دانم که یغما ترجمان است

اگر این سنگ که داری ببر اندر دل تست   شد درستم که همی دلشکنی حاصل تست
پیش از این بود حکایت همه از شیشه و سنگ   مثل امروز حدیث دل ما و دل تست
مرگ از آسیب تو گردابیم امواج شکست   تا چه بحری تو که غرقاب عدم ساحل تست

اهل مدعیت چون نگرم منکه ز رشک مدعی با دل خویشم که چرا اهل نیست
ضعف شد قوّت کارم که کسی پی نبرد کاین منم یا که غباری ز پی محمل نیست
ببدل آن کو که ز دلدار بدل ماند باز جان فدایت اگر این قطرهٔ خون قابل نیست
آنچه آمد غرض از خلقت زیبائی و حسن چون نکو مینگرم جمله در آب و گل نیست
ای بخون تو دل آید تو به تیغش تشنه هر که از قتل تو اش منع کند قائل نیست
آنچه یغما به حدیث مثل سحر زنند
گرنه هاروتی و آنجاه ذقن بابل نیست

بعد مردن بر کف از لوح مزارم سنگهاست تا قیامت با زمین و آسمانم جنگهاست
کاهم از چشم سیه که لعل میگون ره زنند لعبتان را در فنون دلربائی رنگهاست
پای جهدم در بیابان طلب فرسوده شد ور بر ما تا به مقصد همچنان فرسنگهاست
نی سرم شد زیب فتراکی نه تن خاک رهی راستی خواهی مرا زین زندگانی ننگهاست
که سرایم گاه مویم تا رهم زد دست عشق زخمه شفقت مزن کاین ساز را آهنگهاست
زاهدان را کرده عاشق چشم جادو شیوه است سامری را در رسوم ساحری نیرنگهاست
در خم زلفش دل سرگشته یغما دیر ماند
در شب تاریک ره گم کرد کاز النگهاست

کرده در آینه حسن رخ خود شیدایت طره زان سلسله ها زنجیر اندر پایت
رخت بر بام سموات بر دفتنه اگر جلوه ناز بدین شیوه کند بالایت
کمتر از خون مدد دیده کن ای دل ز ستم که بطوفان دهد این قطره دریا زایت
کشت پایان تو پیدا اگر اندیشهٔ جنون بر نتابید برسوائی ما صحرایت
نخل نوخیز ز بر چوب کند تکیه بیا تا در آغوش کشم سرو قد رعنایت
راه شب عالمی آسوده زند خون دلم گر بدین دست کشد چشم قدح پیمایت
نه از سر غم زلفش که نه بینم یغما
جز پریشانی دل سودی ازین سودایت

ظلمت خط تو پیرامن رخسار گرفت یارب از آه که این آینه زنگار گرفت
می بیاور که خبر میدهد از فصل بهار لطف آن سبزه که پیرامن گلزار گرفت
ترک یغما سپهش از نگهی هوشم برد بنگر این طرفه که مست آمد و هشیار گرفت
تا ترا پادشه مصر ملاحت گفتند تهمت خوبی یوسف ره بازار گرفت

بوی خون دل خود میشنوم باد صبا   ره مگر در خم آن طرهٔ طرار گرفت
فتنه از چشم تو ایمن نتوانست نشست   جای در حلقهٔ آن زلف زره سار گرفت
دیده شد تا دل سنگ آردش از گریه براه   باز این ابر بهاری ره کهسار گرفت
با وجودت نکند میل بهشتی یغما
خویش اغیار گرفت آنکه ترا یار گرفت

جان فشانی من و عشوه او گر این است   از کسی باید اگر کوهکن و شیرین است
چون کنم وصف دهان تو بهنگام حدیث   لب بهم چسبدم از بسکه سخن شیرین است
چهره کاهی مژه گلرنگ ز ایوان جهان   سرخ و زردی که بما بهره رسیده این است
سنبل زلف تو یکخوشه و یک شهر گدا   گندم خال تو یکدانه و صد مسکین است
بیستون بر بدمد لاله که فرهاد هنوز   چشم آلوده بخونش بره شیرین است
گفتمش هست ز خوبان چه تو سیمین بدنی   گفت نی نیست دریغا که دلم سنگین است
شبی از نافهٔ زلفش سخنی رفت هنوز   عمرها رفت و چو مجمر نفسم مشکین است
لازم افتاد چو آن عهد شکن با من و غیر   پای تا سر همه مهر است و سراپا کین است
شکوه بردن بدر آنکه غبار در او   از شرف غالیهٔ طرهٔ حور العین است
علی عالی کش قائمهٔ تیغ دو سر
قوت بازوی اسلام و حصار دین است

آشکارا بدر مغبچه ام باری هست   در نهان نیز به پیمانه کشان کاری هست
شرم از سلسلهٔ سبحه شماران که مرا   زیر سجاده نهان حلقهٔ زناری هست
خوندارم بستم سلسله از پا بگشا   تا مرا زان سر کو قوت رفتاری هست
وصل خواهی مکن از هجر شکایت که طبیب   نرود جز در آن کوچه که بیماری هست
زاهد ار سایهٔ طوبی بسرم نیست چه باک   در خرابات مغان سایهٔ دیواری هست
بخیال سر زلفت همه شهر شبی   بد و چشمت که اگر دیدهٔ بیداری هست
همه سرگرم تماشا و تو یغما خاموش
که بصیاد رساند که گرفتاری هست

از قد و رخسار و لب طوبی و خلد و کوثر است   یارب این بستان مینو یا بهشت دیگر است
دور ساقی متفق از دور گردون خوشتر است   کافتاب و ماه و چرخ او شراب و ساغر است
نام خشت خم مبر زاهد که بر نارم گرفت   سر از این بالین اگر دانم که خاکم بر سر است

گر گدائی جام می دارد بکف در کیش من هست سلطانی که هم جمشید و هم اسکندر است
بر کنار عارضش در زیر زلف آن خال نیست هندوئی با سلسله در آفتاب محشر است
چشم و مژگان نگاهت چیست میدانی بهم ترک سرمستی بدستی جام و دستی خنجر است
بیضه دولت بزیر بال بینم تا مرا سایه پر همای مهر آقا بر سر است
فخر اشراف بشر سید فلان کز ذروی مجد آستانش را فلک با آن علو خاک در است
آنکه در انگشت حکم خاتم توقیع او حلقه نه آسمان چون حلقه انگشتر است
او سپهسالار و اصناف افاضل لشکرند اوست شاهنشاه و اقطاع شریعت کشور است
فربه آهوئی که در عرف لغت ملک و مال در بچشم صید استغناش صیدی لاغر است
بندگان پرور خداوندا بپرس از عمرو زید ور نمیپرسی بگویم از منت گر باور است
تاکنون کم سی گذشت از روزگار شاعری کافرم یک حرف اگر هیچ کسم در دفتر است
شعرها دارم بگو هر یک لولوی خوشاب لیک وصف باده لعلی و لعل دلبر است
هر که بندد بر میان تیغی نگویم کان علی است هر که پوشد خرقه نشمارم این پیغمبر است
چون توئی را مدحت زیبد که از روی نسب هم حسب از این دو دریای سعادت گوهر است

حق مدحت زین نمیگویم که رسم مسلمین
بر سر بازارها گویند یغما کافر است

بدشمن با چه پیمان اوفتادست که عهد دوستان نایدش بیادست
رویت گول شاگردیست شیطان ندانم تا که بوداست اوستادست
اگر آب بهار آتش بهیچست دگر کیهان کف خاکی بباد است
من آنکه مهر بربستم بزنجیر که حلقه عنبرین چنبر گشادست
ستاره با همه آشوب زاینی عقیم از چشمهای فتنه زادست
زسندان موی این چندان عجب نیست که زی از دل سنگین نهادست
غمم خواهی خور و خواهی غمم خواه بکیفر دل نخواهم جز که شادست
بمیدانها فزون چندانکه خواهی شکست ما خدا را نصرت بادست
بخون ما جهد انسان که گوئی مسلمانی و با کافر جهادست
بچشمت باد بردنهای چیست بگوش اندر حدیث قوم عادست
مدادی داد دادم داد فریاد سزایم بر که زین بیداد دادست
تفرج تیغ باران جان سپاری غنایمها است بر یغما عنادست

سینه

سفینه ام مجمر و عشق آتش و دل چون عود است / این نفس نیست که برمیکشم از دل دود است
دل ندانم ز خدنگت که بجز خفت دلی / اینقدر هست که مژگان تو خون آلود است
از تو گر لطف و کرم ور همه جور است و ستم / چه تفاوت که ایاز آنچه کند محمود است
خلق در بازار جهان گرم همه سود است و زیان / من و بازار محبت که زیانش سود است
مهر از شیوه من وضع روش داده بباد / یا در صبح شب هجر تو قیراندود است
هر که یغما نگرد زلف و خط او گوید / در بر دیو سلیمان زره داود است

ولہ

دام نیرنگ تو سازم که به بند افتاده است / گردن ماه بپای تو کمند افتاده است
میبرند کوی و دلم خون که بجولانگه او / تا سر کیست که در پای سمند افتاده است
میبرم رشک بدشمن چه توان کرد که دوست / آشنائی است که بیگانه پسند افتاده است
گر نه داد از لب شیرین تو دارد دهن چیست / کاغذین جامه که بر پیکر قند افتاده است
مینهادم دل سودازده را سلسله آخ / دست ما کوته و زلف تو بلند افتاده است
دانه خال سیه گون بعذار ناری / بر سر آتش سوزان چو سپند افتاده است
بیستون لاله نروید بلی داغ فرهاد / از خم طره شیرین دل چند افتاده است
نیست آنخال سیه بر رخ جانان یغما / از پی چشم بد آتش بسپند افتاده است

ولہ

در دهانش نه ره بوسه نه جای سخن است / سخن از بوسه در او لقمه بیش از دهن است
بوی از نکهت آن طره بعشاق رسید / گرچه صد قافله یعقوب و یکی پیرهن است
گر نه زلف دو هوا آمد و یکباره چرا / موی بر تارک و در گردن و دلها رسن است
دولت حسن تو تا خلعت عباسی دوخت / روم تا هند در اندیشه طشت و کفن است
آنکه باریکتر از مو چو کند حکم طناب / طره کافر او گردن اسلام من است
سرو بالای تو نخلی است که کمتر ثمرش / سنبل زلف و گل عارض و سیب ذقن است
کافرم گر نه خطا هر کش از آن جبهه و خال / چشم بر بیضه اسلام و سواد ختن است
من بسر پنجه گر کان توئی یوسف مصر / تو خلیلی و مرا بر سر آتش وطن است
کافران گر حرم لعل قبا چهر تو ر دیے / در حریمی که حریر بهشش پیرهن است

گر دیغما اگرت طره ضلالت سوی چهر
روی بر تاب که آن راهنما راهزن است

بسکه شبها تنم از تاب دل در بستر است / کس نداند کین منم یا توده خاکستر است
آه آتش زای من با باد استغنای او / چون چراغ بیوه زن بر رهگذار صرصر است

محفلی دارم بسامان طرب دور از تو لیک برگ رامش دور از آن محفل بسازی و برگ است
خاک مجلس چنگ قامت ناله مطرب غم ندیم درد ساقی چشم خون پالا شراب و ساغر است
تا ز رخسارم نزاید سهیل جزع من عقد پروین تا نشان از آفتاب و اختر است
صفحهٔ افلاک را گنجایش از رفتار تو چرخ را آرایش و سطح زمین را زیور است

عارض اخگر چهره آتش خد منور قد شعاع
ای تا سر سوز یغما زان سراپا اخگر است

توبه بگذار اگر بلخ اگر بغداد است جام بردار اگر هفت اگر هفتاد است
برو ای ناصح شهر اینقدر از عقل ملاف هست شاگرد من آنکس که ترا استاد است
عجب است که مینم حرم از صید تهی دام اگر زلف تو چشم تو اگر صیاد است
ترک چشمت که شدش زنگی خط حلقه بگوش کاش گوید که فلان هندوی ما آزاد است
چه در اندیشه شمشاد و گلی باده بنوش رخ و بالای بتان باغ گل و شمشاد است
چشم واعظ بشناسائی سر رخ و زلف دیدن روز و شب اعمی مادرزاد است

چند شیخ از پی فردوس چو یغما نکرم
پی کم و بیش حدیث ارم و شداد است

ز عشق ار شد دلی دیوانه غم نیست بملک پادشه ویرانه کم نیست
امان خواهم ز خط یار و دانم که در طومار فطرت این رقم نیست
دوام عمر خواهی جام بردار که دور جام کم از دور جم نیست
مدار جام را پاینده کی باد ز گردش گر بماند چرخ غم نیست
مرا دیوانه خواند عاقل شهر بمیر نجم که بر مجنون رقم نیست
دمار از من که میدانم بر آورد بر آوردن ولی یارای دم نیست
من از می تایبم لیکن ار دهد یار بگیرم رد احسان از کرم نیست
بسر پویم طریق عشق ور من چه منتها که از ضعف قدم نیست
شکست ار یار دلهای پریشان عبث از زلف مشکین خم بخم نیست
می منصور میجو اسم دریغا درین میخانه زان باده نم نیست

ازان یغما کشم ور دیده ساغر
که از میخانه راهی تا حرم نیست

نه چه هر بار دیگر آمد و دامن نزد و رفت برق عشق آتشم این بار بخرمن زد و رفت

تاخت بر حاصلم آن برق که از خنده دل　　آتش اندر شجر وادی ایمن زد و رفت
پیش رفتم بطلب که رکابش بوسم　　تند بر تافت عنان بانگ بتوسن زد و رفت
آخر عمر دلم یافت رهی کاول گام　　پا بدیر و حرم و شیخ و برهمن زد و رفت
جان کنم من همه عمر ار دو سه روزی فرهاد　　تیشه بر سنگ بیاد بت ارمن زد و رفت
تا چه ذوق است به بند تو که هر مرغ که دید　　حلقه دام تو پا بر سر گلشن زد و رفت
دل ز چشمش نه چنان خوش بحیاتست که خضر　　مرد از حسرت آن تیغ که بر من زد و رفت
پیش خورشید رخت خواست چراغ افروزد　　شمع را تیغ سحر آمد و گردن زد و رفت

وای بر حسرت یغما که ز بی مهری دوست
نفسی چند بکام دل دشمن زد و رفت

انجمن از سمن و سوری و نسرین چمن است　　آنچه نو آن چمن یافت درین انجمن است
گر شبستان نه گلستان ز چه از قامت و چهر　　سرو و سوری گل و شمشاد چمن در چمن است
خنده برق ابر قدح رعد نوا باران می　　گل رخان سرو سمن ساحت باغ انجمن است
مجلس از روی بهارین زبر اندر زبر است　　بزم از اندام گل آگین سمن اندر سمن است
بدل سرو چمان یار صنوبر بالای　　نایب مرغ سحرخوان صنم رهزن است
لعبتان مجلس و شمشاد و گل و سنبل اند　　قامت و عارض و زلفین شکن در شکن است
ساقی گلشن اگر ساقیه خاک نهاد　　ساقیه مجلس ما ساقی سیمین بدن است
چرخ خونخواره گل روی بتان نرگس مست　　دل صد پاره با لاله خونین کفن است
یاسمن سینه صافی و شقایق رخسار　　گل سیراب رخ و غنچه چندان دهن است
نغمه فاخته و قمری و ساری و هزار　　با سرائیده بتان ناله زاغ و زغن است

باغ گل کاخ طرب بلبل مطرب یغما
وین دلاویز غزل زمزمه خارکن است

بازم اندیشه مژگان سیاه دگر است　　ملک دل عرصه میدان سپاه دگر است
نیست از زلف بتان مصلحت آزادی دل　　مرغ پر ریخته را دام پناه دگر است
مهر سنجم همه در کفه استغنایش　　گرچه صد کوه و گر همه کاه دگر است
ننگم از بی کلهی نیست که در کشور عشق　　نیک چون بنگری آن نیز کلاه دگر است
رام شد چرخ بامید وفای تو خوشم　　کآسمان را بدل سخت تو راه دگر است
می بخور زن کهنه بس ندامت حکمی　　دل ما رنجه که آن نیز گناه دگر است

زخم خونین مرا آنچه ز مرهم طلبند   ظاهر این است که در نیش نگاه دگر است
ای مه از روزن من دور که بی ماه رخی   شب نورانی من روز سیاه دگر است

من چه گویم دل یغما ز محبت خون شد
اشک گلگون و رخ زرد گواه دگر است

کرده در آینه حسن رخ خورشید آیت   طره زان سلسلها ریخته اندر پایت
رخت بر بام سماوات برد فتنه اگر   جلوه نازنده بدین شیوه کند بالایت
کم از خون مدد دیده کن ای دل ترسم   که بطوفان دهد این قطره دریا زایت
گشت پایان تو پیدا اگر ای دشت جنون   بر نتابید ز رسوائی ما صحرایت
نخل نوخیز نه بر چوبه تکیه به پا   تا در آغوش کشم سرو قد رعنایت
راه سبب عالی آسوده نزد خون دلم   که بدین دست کشد چشم قدح پیمایت

نه از سر غم زلفش که نه منم یغما
جز پریشانی دل سودی ازین سودایت

حرف الجیم

نفروشمت بعالم از آن جعد پیچ پیچ   موئی نه ابلهم که دو عالم دهم بهیچ
شبها بگشتن سر و بانت بتاب و پیچ   بردم بروز و راه نبردم مگر بهیچ
نجوای غیر اگر پی تمهید قتل ماست   ما نیز آگهیم چه حاجت به پیچ پیچ
پیدا بود ز زلف تو انجام کار دل   سالک غریب و شب سیه و راه پیچ پیچ
با گریه تا برون کنندم مدعی ز بزم   یاد آرم از خنده بیجا به غلغلیج
خط شد محیط لعل تو تا خود چها کند   این اهرمن که خاتم جم کرد در قلیچ
ریحان خط ز چشمه شیرین لعل تو   تا بردمیده کشته مرا تلخ اسفنیج

یغما مشو ز عربده چشم او ملول
ترکست و مست و حرف زند با سر قلیچ

حرف الدال

آن مرغ که جز در چمن آرام ندارد   پیداست که مسکین خبر از دام ندارد
کافر نکند آنچه کند چشم تو با خلق   این ترک سپاهی مگر اسلام ندارد
آغاز مکن راه غم عشق که صد ره   من رفتم و باز آمدم انجام ندارد
خط آمد و کار از کف زلفش بشد ای دل   بگریز که نو سلسله فرجام ندارد
آن نیست که ارباب ریا باده ننوشند   هر تاک که در صومعه شد نام ندارد
با روز وصالت ز شب هجر نترسم   این صبح بهشت است ز پی شام ندارد

آن را که چو جم دست دهد جام صبوحی — دارای عراق است اگر شام ندارد
محمود غلامی است اگر عشق نورزد — جمشید گدایی است اگر جام ندارد
با خاک درت فرقی اگر هست فلک را — اینست که ماهی چو تو بر بام ندارد

زان روز که در گردش جام آمده یغما
دیگر غمی از گردش ایام ندارد

لرزدم دل چو خدنگت بدل خاک آید — بگذرد ترسم از آنجانب و بر خاک آید
نه همین غیر رهم بسته زکویت که مرا — کار صد مدعی از دیده نمناک آید
با وجود صلحا مست خیابان بهشت — بو نبری بجرم بلکه قلم از تاک آید
غیر خاک قدمت بوسد و ترسم که ز رشک — گرد نعلین تو از لوح بصر پاک آید
افعی زلف تو چون حلقه زند بر سر دوش — یادم از غایله دولت ضحاک آید
جعد ترکان نکند آنچه غلامان ترا — پی یغمای دل از حلقه فتراک آید
گریه و چرخ صراحی و قدح بین که ترا — خنده بر کجروش پیمانه افلاک آید
صید آنم که اگر مرغ همایونش بدام — زار میرد نه بتیر مکشش باک آید

منع باران سرشک از مژه یغما نتوان
سد سیلاب کجا از دو سه خاشاک آید

از عمر نمانده است مرا غیر دمی چند — وقت است اگرم رنجه نمایی قدمی چند
تا یاد دهم اهل درم را کرمی چند — چون گل بکفم نیست دریغا درمی چند
بگشای از آن طره پر تاب خمی چند — آزاد کن از زحمت مرغان حرمی چند
از دیده بگل ریخته‌ام تخم امیدی — دارم ز نوای ابر عطا چشم نمی چند
هم قفسی مژده وصلی بده آخر — تا شاد کنم خاطر خود را بغمی چند
زین پیش بهجران نتوانم زیست خدا را — شایستگی لطف ندارم ستمی چند

نه خال و خط و کاکل و زلف است که حسنش
آورده پی کشتن یغما رقمی چند

ز زلف و خال داری لشکری چند — صفی بربند و بگشا کشوری چند
بچوگان اندرش گو یا فتاده است — بپای باد پای او سری چند
بر آن رخ خالها بینم خطرها است — ببرج مه قران اختری چند
به گردون گو چون میتوان ساخت — از این جام مرصع ساغری چند

عرق آب لطافت نوش گفتار / بپاکی جنت روان چون کوثری چند
در میخانه بگشا تا به بندد / خدا از فتنه در عالم دری چند
طلسمی ساخت از خط چشمش افسوس / بماندم در خط از جادوگری چند
هوس شد درس سالوسم بیاید / ز تحقیقات واعظ دفتری چند
نمودم نازبادان را نکته عشق / نهادم بار عیسی بر خری چند
نشان مرغ دل جستم ز گل زار / بزیر خاربن دیدم پری چند
خدا بینی ز خود بینان مجوئید / که ناید فربهی از لاغری چند

میان خرقه پوشان کیست یغما
مسلمانی اسیر کافری چند

بجز بروی تو کان طرهٔ سیاه برآید / کسی ندید که عقرب ز برج ماه برآید
جریده بر صف مژگان او چه میزنی ای دل / گمان مبر که سواری بیک سپاه برآید
متاع حسن بزلف رایگان مده که شنوئم / هزار قافله تا یوسفی ز چاه برآید
سفید چشمی مه بین که با رخ تو زند دم / مپوش طلعت روشن که روسیاه برآید
ز شکوه تا نشوی رنجه کاش وقت تظلم / بجای ناله ز تن جان دادخواه برآید
ز آه من حذر ای زاهدان خشک که ترسم / خدا نخواسته آتش ز خانقاه برآید
ز ظالمی است مرا چشم دادکش که جولان / ز خاک تا سر زین خون بیگناه برآید
بشست غمزه و تردستی خدنگ تو نازم / امان نداد که از چاک سینه آه برآید
پس از وفات بدین آه و سوز در عجبستم / همی ز تربت یغما اگر گیاه برآید

جزع بیمایش شد از شبه گهر آمود
دیده نم از دجه گشت خانه پر از دود

گفتمش از خط جمال حسن بکاهد / روشنی ماه در سواد شب افزود
جام سفالینه هست کنج خرابات / کاسه زر گو مباش و کاخ زر اندود
جز ز خط جام و لوح جبهه ساقی / راه نبردم به کنج خانه مقصود
سنت محمود چیست مهر غلامان / ماه برسم فریضه سنت محمود
عشق غنیمت شمر که وصل نکویان / باغ خلیل است و عشق آتش نمرود
خون پدر خورده ز شیر مام نه ابنی / مادر گیتی بپرورد چه تو مولود
نیر کیت موجب زوال من افتاد / نورک الله ای ستارهٔ مسعود

زاهد

نرم شد از آتش دلم دل سختش — قطرهٔ خونی نمود معجزهٔ داود

عشرت یغماست با خیال دهانت
تنگ معیشت بهیچ شد ز تو خوشنود

مردم از عمر کِی بی شاهد و ساغر گذرد — آزمودیم بیک عمر برابر گذرد
حال دل با سیه غمزه چه محتاج بیان — فتنه پیداست بر آنمرز که لشکر گذرد
آفتابی است رخت کز رخ و ابروی و زلف — همه بر سنبله و دلو و دو پیکر گذرد
گذرد چشم و دلم بر لب و روی تو چنانک — تشنه بر دجله و مسکین بتوانگر گذرد
منم و در رهت این اشک پیاپی و این سر — تر نگردد کف پای تو گر از سر گذرد
خنجر از سینه گذشتن چه تو ضارب چه عجب — عجب آنست اگر سینه ز خنجر گذرد
چشم صیاد تو بر چنبر زلف از پی دل — شاهبازیست که بر برج کبوتر گذرد
کشته دل بخود و خواهد برخش نو بخند — بگذارید که دیوانه بر آذر گذرد

بگذرد از لب و رخسار تو یغما مثل
گر جم از جام و ز آئینه سکندر گذرد

چرخ نیلی بگل از مشک ترت غالیه سود — که بگل گفت که خورشید نشاید اندود
خانها گرد سیه حسن تو در تخم عمل — سبز شد سنبل خط و آنچه همی کشت درود
دود از آتش همه رسم است که اول خیزد — آتش چهر تو را خواست در آخر چه دود
بنگر آن خط و لب و گونه که گوئی یوسف — یافت خاتم ز سلیمان و زره از داود
در تو هر چ آن بود اسرار نکوئی همه هست — جز دهان دگران هم عدمی به ز وجود
شهری اندر هوس قامت و رخسار تواند — تا کرا بخت بلند افتد و کوکب مسعود
شیخ را دیدم و گفتم مگر از عهد قدیم — عذری به شده ای باز همان است که بود
نشود صلح میان من و زاهد بخدای — تا خلافست در اطوار مسلمان و یهود
نه مکافات فلک داد نه پاداش زمین — آه از سینهٔ گرم و مژهٔ خون آلود

نظم یغما همه مدح می و ذم صلحاست
وقت او خوش چه به از طاعت لعن است درود

یوسف مصری اگر جمال تو بیند — خویش ببازار پیرزال تو بیند
ذوق خیال تو برده از دلم آرام — تا چکند باز اگر جمال تو بیند
یوسفش آید بدید گرت زلیخا — دیده بخوابش اگر خیال تو بیند

سهل نگیرد خلاص مرغ دل من / در شکن طره هر که خال تو بیند
هیزم دوزخ کند ز سدره و طوبی / خازن جنت اگر نهال تو بیند
خون که حرام است ریختن همه کیش / گر همه صید حرم حلال تو بیند
هر که مه نو بر آفتاب ندیده است / گو رخ ابروی چون هلال تو بیند
غنچه شود گل اگر تو رخ بنمائی / سرو خم آرد گر اعتدال تو بیند

نیست دریغ ار ز دست شد سر یغما
منزلت این بس که پایمال تو بیند

رابطه دل به غمزه راه ندارد / کشور ما تاب این سپاه ندارد
دل به نگاهش مده که ترک سپاهی / ملک بگیرد ولی نگاه ندارد
زین تن کاهیده در ره دل سنگش / کوه نگر کاحتمال کاه ندارد
چیست جدا از آفتاب روی تو روزم / شب ولی آن تیره شب که ماه ندارد
خون ملک گر بر عرش بریزی / چون تو صنم قاتلی گواه ندارد
وهم بماند در اشتباه دهانت / عقل درین نکته اشتباه ندارد
گه بگه احوال دل بپرس ز زلفت / پرسش نادانیان گناه ندارد
بر در فقر و فنا به فتنه گدائی / سلطنتی یافتم که شاه ندارد
گوشه دیوار بیخودی مده از دست / گیتی ازین امن تر پناه ندارد
هر که سرت بر نهد بپای جمالیکت / خسرو ملک است اگر کلاه ندارد
صبر توقع مکن ز دل که نخواهد / باج ز بیچاره‌ئی که آه ندارد

گر نه کم است از سگان کوی تو یغما
از چه در آن آستانه راه ندارد

ترک چشمت چو بخون ریزی عشاق آید / نظری کاش نصیب دل مشتاق آید
همه شب سر شکند بر سر سودای جنون / بحث زلف تو چه در حلقه عشاق آید
بت بلا فتنه چمن ماه ملک حور پری / هر چه گویم همه نسبت بتو اغراق آید
رفتم از کعبه به بتخانه و حیرت زده‌ام / چون غریبی که سوی شهر ز رستاق آید
کفی این سلسله بر پای تو از چیست بپرس / سر این نکته از آن طره که تا ساق آید
چمن روی تو چون باز کند دفتر حسن / گل هیهای بهم بستن اوراق آید
بر سر توقیع اگر نام غلامیت نهند / تا قیامت شرف دوده اسحاق آید

خم دو ابروی کجت راست بزیبائی و لطف ... جفت هرگز نشنیده است کسی طاق آید
ناصح اندیشه ز دوزخ مکن این خرقه بسوز ... دولتی باشد اگر در خور احراق آید
چشمش ار گفت دگر خون مسلمان نخورم ... مشنو از کافر بدمست چه میثاق آید
تو پری یا ملکی زان که تصور نتوان ... کآدمی زاد بدین صورت و اخلاق آید
پی آن گندم خال ار نفروشد یغما ... بدو جو روضهٔ رضوان بیک اطلاق آید

ولہ ایضاً

هر سرو که طوبیش ز قد منفعل آید ... گر جلوهٔ شمشاد تو بیند خجل آید
با لاله صد داغ خوشم از همه گلها ... زان روی که از نکهت روی گل آید
تا چند خورم غصهٔ دل دلشکنی کو ... کاین خانهٔ مخروبه باد منتقل آید
بی فاصله زلف و خطت اطراف نگیرند ... این حلقه بدان سلسله چون متصل آید
گو خط تو تا سر خط آزادی عشاق ... در دفتر انشای مشیت سجل آید
خون ریز و میندیش که خونی که تو ریزی ... زان پیش که از تیغ تو ریزد بحل آید
هر شیفته دل را که بود خانه بر کف ... در بیعت آن طرهٔ پیمان گسل آید
یغما چه شد ار آمد و جان در قدمت کرد
هر سر که نه بر خاک تو غلطد بگل آید

گرچه دانم ره عشق تو بسر می نرود ... میروم زانکه دلم راه دگر می نرود
دلم از صبح شب هجر چنان شد نومید ... کش بغفلت بزبان نام سحر می نرود
گفته ام از لب شیرین تو روزی سخنی ... همچنان از دهنم طعم شکر می نرود
دجله در عهد سرشکم ورق نام نشست ... بحر چون موج زند نام سمر می نرود
گاه گاهی خود ای ناله بگوشش برسان ... گرچه هرگز بتو امید اثر می نرود
دیده بر بام از آن است که یک چشم زدن ... آفتاب رخش از پیش نظر می نرود
چشم میگون ترا فتنه نخسبد هرگز ... مستی از خانهٔ خمار بدر می نرود
چه فسون کرد زلیخا که مه کنعانی ... در ضمیرش بغلط یاد پدر می نرود
یاری از زر دکسان خواهم و گوید یعقوب ... این حکایتیست که در حق پسر می نرود
زاهد ار پایهٔ یغمات نه از جای برد
به مقامی که مسیحا شده خر می نرود

کودکی سنگ بکف چون سوی ویرانه رود ... ما جرا با بسرم زین دل دیوانه رود
نام طفلی چه رود آیدم از سینه برون ... دل دیوانه و ویرانه بویرانه رود

هرزه دست خط زنخدان محال است که پیش   کار خوبان پس ازین از تو بدین خانه رود
دانی از تو به بستان غرض نامه چیست   تا بدین واسطه که گاه بمیخانه رود
از پی سلسلهٔ زلف جنون فرمائی   دل دیوانه ازین خانه بدان خانه رود
نه جامی بفلک داده بود از بیخبری   دورهٔ بر روش گردش پیمانه رود
رشک بر قرب کسم نیست که گر خود دل ماست   آشنا آید و از کوی تو بیگانه رود
گل زد از آتش می شمع رخش مرغ چمن   ادب آنست که بر سنت پروانه رود
گندم خال تو از روز که دیدم گفتم   خرمن طاعت ما بر سر آن دانه رود
یار طفل است و تو دیوانه چه پرسی یغما
کار را باش که طفل از پی دیوانه رود

بسوی کعبه زمیخانه رهی باید کرد   آخر عمر بعذر گنهی باید کرد
شیخ مستور و زلیخاره بازار به پیش   چارهٔ معجزه و فکر کلهی باید کرد
گفت زاهد که من از سنگ کو پاکترم   لا تسلم تا بل نیکهی باید کرد
یوسف از غیرت حسنت زده بر شیدائی   فکر زندانی و تدبیر چهی باید کرد
تا بکی پای بزنجیر گدایان سودن   دست در حلقهٔ فتراک شهی باید کرد
چند دندان کنم ای خواجه بمسواک سفید   که مرا چارهٔ زور سیهی باید کرد
نفس یغما بمدارای خرد پند پذیر
نیست بیهده مصاف سپهی باید کرد

گفتم آن چشم و مژه گفت نه بیمارانند   آن دو و این خیل سیه جامه پرستارانند
بر کلاه حرم ایمن مشو ای کعبهٔ حسن   زین دو هندو که بر اطراف تو طرارانند
شب قدر است و در میکده رحمت بارانند   خنک آن قوم که در مسجد میخوارانند
دزد اگر خرقهٔ صوفی ببرد مغبون است   صرفه با اوست که آسوده سبکبارانند
گر بگویم به بزم مستی می حشر کناد   ایزدم در صف آن قوم که هشیارانند
خون خلقی بتکلف بخوری ای لب یار   گر نه ضحاکی و زلفین سیه مارانند
گردن طوع من و طوق خم زلف بتان   سگ این سلسله ام گرچه جفاکارانند
هیچکس را خبر از عالم آزادی نیست   مگر آنان که بدام تو گرفتارانند
مردم صومعه را نیک شناسم یغما
کافرستم اگر این طایفه دین دارانند

بحر غم عاشقی کناره ندارد   نوح در او غیر غرق چاره ندارد
بر دل دیگر بامتحان دل خود زن   شیشهٔ ما تاب سنگ خاره ندارد
خیز و تفأل مزن بباده گماری   کار باین خوبی استخاره ندارد
جلوهٔ رویت ز حلقه حلقهٔ مویت   ماه پس ابر پاره پاره ندارد
هر که در افتد بدور جام بلایی   هیچ غم از گردش ستاره ندارد
شحنه عبث جان مکن که حجلهٔ مینو   حور باین شکل و این قواره ندارد
در عوض دل ز دوست هیچ نخواهم   کلبهٔ مخروب ما اجاره ندارد
خاک درت چیست بی لآلی اشکم   عرش برینی که گوشواره ندارد

هر که چو یغما بدرد هجر تو جان داد
آرزوی زندگی دوباره ندارد

هدف تیر نظر چون دل اغیار کنند   همه پیکان جهان بر دل من کار کنند
گر از این دست دهد آن بت ترسابچه می   ای بسا صوف سفید اطلس گلنار کنند
هم ره حرف بهشیاری مستان ریا   ایزد ار صومعه را خانهٔ خمار کنند
گشت نزدیک دو راه حرم و دیر الکاش   خضر توفیق مرا قافله سالار کنند
معنی عزت ما خاک نشینان دانی   بر سر کوی کسی عشقت اگر خار کنند
چه شد ار گرد ز زنار بدل سبحهٔ ما   آری آن زلف از این شعبده بسیار کند
خط کجا زلف کجا هر سپه آرا مردی   نشود رستم اگر خیمه ز زنگار کنند
تا ز خود بیخبر افتم ز تماشا قدری   بیشتر ز آمدن خویش خبردار کنند
اتحادیست میان من و غیرت که خدنگ   بر تن او چو زنی بر دل من کار کنند
من و بر گردن از آنجا و دو فن بشکن دل   رستم عهدم اگر جهد من این کار کنند
هر کرا خاتمه بر عافیت و آزادیست   بخت نیکش بکمند تو گرفتار کنند
الخداوند که از بندگی خاک درش   چرخ زیبد بخداوندیم اقرار کنند
فهم اسرار دهانش مکن اندیشه که وهم   حل این نکتهٔ سربسته به پندار کنند
بخدا خواجه اگر بندهٔ خویشت خوانم   کرد و عالم بخداوندیت اقرار کنند
چه عجب جوشدم ار خون دل از هر بن موی   سیل چون گرد شود رخنه بدیوار کنند
گویدم سجدهٔ اصنام مکن زاهد چین   که به بیدینی خود پیش من اقرار کنند
هوشیاران شب آدینه بمستان نکنند   آنچه مستان تو با مردم هشیار کنند

انکه از ما سجده او بندیت اقرار گرفت — چشم دارم که ترا بنده نگهدار کند

آه یغما نکند در دل سنگین تو کار
اگر آتش بدل خاره پدیدار کند

من گرفتم که بعشاق وفا نتوان کرد — آخر ای پادشه حسن جفا نتوان کرد
سفر کعبه کنی کاش که انجا گویم — روز عید است و حرم ترک فدا نتوان کرد
چون شوی بیخبر از باده بگو جمشیدم — خویشتن را بیکی جام گدا نتوان کرد
گر غباری ز کف پای تو آرد سر چیست — که نثار قدم پیک صبا نتوان کرد
زاهد از توبه بپیمانه مرا عذر بنه — شهر لوط است و نظر سوی قفا نتوان کرد
منعم از خرقه و سجاده مکن باده بیار — آن چه کار است که در زیر عبا نتوان کرد
با تعلق نتوان مرحله عشق برید — دست و پا بسته درین بحر شنا نتوان کرد

تو نه مرد سپاه مژه یغما بگریز
پنجه در پنجه ترکان ختا نتوان کرد

ز هجرانت چنانم جان بسوزد — که بر جانم دل هجران بسوزد
ز می چون لعل سازی آتشین رنگ — خضر در چشمهٔ حیوان بسوزد
ز جور پاسبانش هم آن است — که آهم خانهٔ کیوان بسوزد
مده زاهد رهم در کعبه ترسم — ز دود کفر من ایمان بسوزد
ز پیکان تو گفتم دل بسوزم — کنون ترسم که دل پیکان بسوزد
سبق خوان کتاب عشق جانان — کنه بود اگر قرآن بسوزد

چو شد یعقوب رخت افکند یغما
الهی کلبهٔ احزان بسوزد

مهل که روی تو از عنبرین نقاب برآید — که کس گمان نکند در شب آفتاب برآید
بگو بشیوه چو رخ زلف دلبری نتواند — که کار جلوهٔ طاوس ازین غراب آید
ز رشک آنکه مبادا لبی زمین تو بوسد — سبیل خاک کنم تا ز دیده آب برآید
بلی مرمت تن کن که قد جان نشناسم — عمارتیکه ازین خانمان خراب برآید
هزار بار بفال از دم بالفت زاهد — ورق چه باز کنم آیه عذاب برآید
گمان مبر که امید لبی و مقصد رویی — ز خاک بوس در او به هیچ باب برآید
کسیکه دید زنخدان و زلف و عجب ارم — دگر ز چاه بعقل نه صد طناب برآید

بیا و بو العجبیها در اشک دیده من بین
که دجله از شمر و قلزم از حباب آید

رسد بکامی از آن چشمهٔ دهان دل یغما
اگر تنی لب تشنه از سراب بر آید

در بتکده گر خانه آباد توان کرد
از کعبه مسلمانم اگر یاد توان کرد

آهن دلش از ناله نشد نرم چه حاصل
گر سینهٔ من کورهٔ حداد توان کرد

انصاف که ناسینه توان کند بناخن
در کیش وفا بحث بفرهاد توان کرد

هر مایه غم که زگلزار شنیدیم
عیشی است که در خانهٔ صیاد توانکرد

بس تجربه کردیم همان شام اجل بود
در هجر تو روزی که از آن یاد توان کرد

خوش خواجگی عشق که صد بنده چه یوسف
شکرانهٔ این بندگی آزاد توان کرد

گویند دلش نرم توان کرد بفریاد
آری بود از قوت فرهاد توانکرد

یغما زچه آب و گلی آخر که زخاکت
نه صومعه نه بتکده آباد توان کرد

نه بخاطر مژه و ابروی تو بر گذرد
همه در دیدهٔ و دل دشنه و خنجر گذرد

هر که دید آن لب نوشین و دل سنگین گفت
آب خضر است که بر سد سکندر گذرد

چشم و مژگانش نگه کن همی پنداری
شهسواریست که بر قلب دو لشکر گذرد

حسن مردانه اش ار بشکند طرف کلاه
شاهد مصر زبازار به معجر گذرد

افتابش می در جوش خم و چرخش ساقی
ایخوش آن عمر که در گردش ساغر گذرد

در ره توسنش ار گرد بر آید ز جهان
مشت خاکی است که بر موکب صرصر گذرد

خط و کاکل بنمای همه شاهانت گدا
ما گدا از نمد و شاه ز افسر گذرد

عدل شد جور و رخ و زلف تو کین فتنهٔ عام
ماجرائیست که بر مسلم و کافر گذرد

خم بابروی بکمان ناورد آن مه زغرور
تیرا هم چه تفاوت که ز جوشن گذرد

مژه از اشک جدا زان لب و دندان یغما
نگسلد رابطه تا رشته بگوهر گذرد

شراب از خم بجام آمد خوش آمد
گه عیش مدام آمد خوش آمد

معلق شد سبوی غنچه از شاخ
سراپا لاله جام آمد خوش آمد

اگر ماه مبارک شد نکو شد
دگر عید صیام آمد خوش آمد

زطوف سجدهٔ می پرستان
چمن بیت الحرام آمد خوش آمد

روان بر بسطی شد کشتی جام | جهان دار السلام آمد خوش آمد
در میخانه بگشادند بر بی | ز رحمت بر مشام آمد خوش آمد
قد شاهد برامش قامت افراخت | قیامت را قیام آمد خوش آمد
نشسته باده خواران دوش بر دوش | چمانی در خرام آمد خوش آمد
بهینه رامش اندر توسن جام | زمی زرین ستام آمد خوش آمد

هوس از رفت یغما از خرابات
که این ناپخته خام آمد خوش آمد

لبت از می چو لعل رنگ آید | نام آب خضر بننگ آید
نهم از کف آبگینه قدح | گر ز رو نیشه چرخ سنگ آید
می سپارم رهی که اول گام | رخش رستم ز رفته لنگ آید
تا بگنجد در او بجز بره عشق | خوش دلم چون دلم بتنگ آید
کف از خنجر تو خون آلود | به ز دیبای رنگ رنگ آید
باده آبی بود گر ز ماهیی | کام اگر تر کند نهنگ آید
بزد ز آهوان چشم تو جان | دل بسر پنجه گر پلنگ آید
چه غم ار چاک شد گریبان ها | اگرم دامنش به چنگ آید
چون کنم ز آن دهان تنگ حدیث | شکر از خامه تنگ تنگ آید
از پی نرم کردن دل دوست | میروم تا بسرم بسنگ آید
آنکه صلحش هزار خون ریزد | چیست تدبیر اگر بجنگ آید
دل من در سواد زلفش کیست | آن مسلمان که در فرنگ آید
نشنوم وعظ تا بگوی مغان | نوش ساقی و بوی چنگ آید

سینه یغما سپر نمود ای کاش
که یکی تیر او خدنگ آید

آن چه با من سوز عشق وی کند | آتش سوزان کجا بانی کند
گرد با عقلم خیال بوی او | آنچه با مغز حریف آمی میکند
آنکه کار جمله از یک غمزه ساخت | فکر کار ماندگانم کی کند
گرد بر خیزد ز واپس ماندگان | ماه محمل ناگاه از پی کند
راه لیلی بر سر مجنون فتاد | ساربان کو ناشتر را پی کند

کعبه نبود قبلهٔ عشاق کیست — تا رخ مجنون بسوی حی کند

کلک یغما بالب شیرین دوست
تنگ شکر را بناخن نی کند

تا کنم چاک نکوی تو گریبانی چند — روزگاری زده ام دست بدامانی چند
جز دل من که خورد زخمه از آن کاکل و زلف — نشنیده است کسی کو زده چوگانی چند
در لگدکوب بتان خاک دلم رفت بباد — چکند یکدلی ویرانه و سلطانی چند
در سیه سلسلهٔ دلهای غریبش گوئی — شب قدر است و بهم جمع پریشانی چند
بود آیا که گهر پاک تو شود — دیده از قطره برانگیخته عمانی چند
خط و چاه زنخ و لعل لبش دانی چیست — ظلماتی که در او چشمهٔ حیوانی چند

نتوان برد دل از غمزهٔ ترکان یغما
گر سیاه مژه دارند نگهبانی چند

سر زهی دولت اگر در قدمت خاک آید — دولتی دیگر اگر بسته فتراک آید
آسمان روز ز خورشید برافروخت چراغ — بسکه از آتش من دود برافلاک آید
کرده مسواک ندیم از پی تطهیر دهان — آنچه او خورده کجا پاک ز مسواک آید
گفتم از دور که از زلف معقرب دیدم — اینقدر خون خورد آن مار که ضحاک آید
نه ز اندیشهٔ برق است مرا بیم سرشک — ترسم از چهره غبار در او پاک آید
اینقدر می خورم امروز که گر خاک شوم — هر گیاهی دمد از تربت من تاک آید
جامها کرده قبا عشق مه کنعان را — عجبی نیست اگر پیرهنی چاک آید
قاضیم رقعه بخون داد خدایا مپسند — نایب مسند شرع این همه سفاک آید

سر یغما چه لگدکوب اجل خواهد شد
به که خاک ره آن قامت چالاک آید

زور دستان بهنر زال صفت را آید — هر که در رزمگه رستم سردار آید
اولین تازه دگرزنی که بسهراب رسید — به تهمتن ز تو در پهنهٔ پیکار آید
شوکت چشم سیه را چه زیان زان خط سبز — رستم آنست که با خیمهٔ زنگار آید
هر کجا روی کنی طره بدوش از پس و پیش — گل بکجر من بر دو مشک بخروار آید
خال هندوت بخون تن و جان برزد چنگ — تا چها بر دل از این هندو جگرخوار آید
ماه و سروت به نظاره رخ و بالا شب و روز — آن بروزن دود وین بر سر دیوار آید

خط محاسن لقب از آن نمکین شکر یافت — سکت ولی پاک شود چون نمک آید
چهره و ابروت بسم واسطه شرط است امان — هر که با مصحف و شمشیر به زنهار آید

مرد میدان غمم رستم سردار منم
رخش باید که همی حامل آن بار آید

دل با صف غمزه در افتاد — صیدی به میان لشکر افتاد
ماهی بدمید کز طلوعش — از دیدهٔ مردم اختر افتاد
آن سوخته سطام که مرا — بالی نفشانده از پر افتاد
در پیچهٔ طرهٔ تو دل کیست — مسلم که بدست کافر افتاد
از عیش زمانشان مجوئید — کین قرعه بنام دیگر افتاد
رندی که بدور باشند مست — بنگر که به نیم ساغر افتاد
از لعل تو با مسیح گفتم — نالید و بروی بستر افتاد
مستم ز منی که هر که جامی — زان خورد ز مانه کز سر افتاد

از فتنه دور آسمان رست
یغما چه بدور ساغر افتاد

تا یار شکرخنده زدر بند نیاید — از مصر پری قافلهٔ قند نیاید
شیرین نشود کام مرا تلخی هجران — تا بوسی از آن لعل شکرخنده نیاید
گفتی که ز شیرین دهنم بوسه فرو دوز — خاموش که در گوش من این پند نیاید
گر بر فلک تازه کند عهد جوانی — از مادر گیتی چه تو فرزند نیاید
خرسندی و غم هر که ز تو یار شناسد — الا به غم عشق تو خرسند نیاید
آب رخت از دامن البرز نخیزد — کار دولت از قلهٔ الوند نیاید
همچون زنخ و غبغب تو سیب و ترنجی — یکبار ز ساری و دماوند نیاید
شمشاد و سمن با همه زیبائی و کشی — با طلعت و بالای تو مانند نیاید
ترکی چو تو دلبند و دلاویز و دلارام — زیران چه که از خلخ و خوقند نیاید
نقاش که با نقش چه این صورت مطبوع — غیر از قلم صنع خداوند نیاید
تا پستهٔ نوشین تو از قند ثمر شد — در هیچ دهن نام سمرقند نیاید
بیم است که مجنون صفت آفاق بگردم — آن طره به پای دلم ار بند نیاید
طاقی بهنر از همه خوبان و ترا جفت — صد دور بدین شیوه هنرمند نیاید

یغما بدهن خاکت اگر زین غزل از یار
جز بوسه همت جایزهٔ چند نیاید

فرق است ز نخشب که مه از چاه برآید | با خلخ رویت که چه از ماه برآید
هرگز نکند آنچه کند ناوک مژگان | آه سحری گر ز دل آگاه برآید
در روز قیامت بسر زلف تو بندند | با طول شب هجر تو کوتاه برآید
کاهیده تنم دید و سنگین دلش افزود | خود کوه ندیدیم که از کاه برآید
با گندم خالت که دو کونش بجوی نیست | صد خرمن پرهیز بیک کاه برآید
با شیر فلک پنجه زنم گر ز لب دوست | باریم خطاب سگ درگاه برآید
آهن دلی باید تا ای سینه ز تیرش | باشد که تمنای تو دلخواه برآید
ناصح چه عجب گر بحیل دست ز ما برد | از شیر کجا شیوهٔ روباه برآید
گر سایهٔ خان ظل هما نیست سبب چیست | کافتاد اگر خود بگدا شاه برآید
بدرام اسخنه که از رشک ضمیرش | هر صبحدم از سینهٔ مهر آه برآید

یغما و فرو رفته روانی ز غم آن نیز
بس بی رمقی کاه نه دکاه برآید

جز آفتاب تو و آن غنچهٔ شراب آلود | که دید بادهٔ بیدرد و آتش بی دود
فراز سرو تو یک نیزه آفتاب جمال | هزار بخت بلند است و کوکب مسعود
سخن ز یوسف گل پیرهن و داستان هزار | چه جای بزم سلیمان و نغمهٔ داود
بیار منطق شیرین تباب نافهٔ زلف | بساز پردهٔ بربط بسوز مجمر عود
ترا میان دهان هم نهفته هم پیداست | زهی شگفت که باهم شنید غیب و شهود
سر قدح بگشا در به بند بر مه و مهر | مخواه خوشتر ازین از ستاره بخت گشود
بساط باغ شود دیده که روی تو دید | نشاط باده فزاید لبی که لعل تو سود
سوای سرخ گلت از فزایش خط سبز | بعمر در نشنیدم زیان فزاید سود
نه زان میان و دهان من شدم تباه که بخت | بخاک این دو عدم خون صد هزار وجود
بخاک پای غلامانت سایدار رخ در الف | سراپا نه بسرم بدامن محمود

جز آن دهان و دل و اشک چشم و الیه نیست
زلاله گر بدمد سنگ و قطره زاید رود

اگر که در پرده دل خلق جهانی برباید | چه قیامت شود آن لحظه که از پرده برآید

بر فلک آن نه هلال است که انگشت نما شد … مه بر آورده که ابروی تو بر خلق نماید
گر چنین طره پریشان کند زی جانب بستان … تا قیامت نفس باد صبا غالیه ساید
بگشا ناوک مژگان و بخون کش پر و بالم … تا نگویند که بر صید حرم تیغ نشاید
اشک گلرنگ می و زمزمهٔ ناله سرودم … ساقیم گو ندهد ساغر و مطرب نسراید
آسمان سفله نهاد است و ملامت نکنیمش … چکند سفله نهاد از طرف سفله نیاید
حاجت شرح ندارد صفت گریهٔ یغما
بحر مستغنی از آن شد که کس او را بستاید

ای دل ز خود برون شو یار است و یدی آمد … جز بذل جان مکن کار کار است و یدی آمد
گر بایدت سلامت زان خط و زلف بگذر … مور است و یدی آمد بخت مار است و یدی آمد
زاهد که عف هستی بر وش ز کوی مستی … خوار بند خودپرستی دار است و یدی آمد
شد در وصال و هجران جان را امید و بیم … نور است و یدی آمد فروختنار است و یدی آمد
آهسته کوی مجلس کاین رست و زاد زین می … ناصح به حکم اضداد خار است و یدی آمد
دل سخت ور فت و دلبر سست از میش لیکن … نور است و یدی افتاد زار است و یدی آمد
باری چه شد اگر شد عذرش بنه که بر ما … پیوسته نیک و بد را بار است و یدی آمد
بر بست مدعی رخت سرای نام رجعت … رفتن ز کوی خوبان عار است و یدی آمد
یغما جدا شد از دوست سرای کاین نه نیکو است
هر جا بود چو بی دوست خوار است و یدی آمد

همه تاب رخت از رشحهٔ ساغر خیزد … ما خود از آب ندیدیم که آتش خیزد
آن رخ و پیشانی و ابروی و خط ان خود فلک است … کافتابش همه از برج دو پیکر خیزد
شاه حسنت بچه روی از سپه خط برگشت … فتح شاهان همه از پشتی لشکر خیزد
خال کنج لب و ابروی تو بر هان بسم انگ … ماهی از آتش و از آب سمندر خیزد
غیر از آن چهر و بر او زلف دلاویز که دید … باغ طاوس گران برج کبوتر خیزد
بدل ابروی و مژگان همه از باغ رخش … چشم بد دور کمان روید و خنجر خیزد
جز بران پیکر نغز آن لب نوشین که شنید … شاخ طوبی که از چشمهٔ کوثر خیزد
گو ببین لعل وی و اشک مرا بر که ندید … بستد از پسته و عناب ز شکر خیزد
آن دو خال از نگر دشته بران چشمهٔ نوش … از سر آب بقا خضر و سکندر خیزد
غیر یغما است میان من و تو خود نفسی … در کنارش بنشین تا ز میان بر خیزد

یار نامد بسرم تا لبم جان نرسید   بهتر این بود که این درد بدرمان نرسید
یک قدم نیست فزون مرحلهٔ عشق و عجب   راه چندانکه بپیمودیم بپایان نرسید
ترک من تاختن از اصل بداند که نقید   بارها رفت ولی کار بجولان نرسید
در جهان گوشهٔ دامان مرا منتها است   که بتدبیر وی این قطره بطوفان نرسید
یار برد دل از طره به چشمش فریاد   شحنهٔ کفر بفریاد مسلمان نرسید
دل از زلف تو بلعل تو رسد کیست که گر   طی ظلمات و بسر چشمهٔ حیوان نرسید
از چه آب و گلی ای میکده یارب که سرم   تا نشد خاک براه تو بسامان نرسید
با خطت سر بسپارم چه نشاط از حرمت   هر کرا سرزنش از خار مغیلان نرسید
منم آن سوخته مرغ همه حسرت یغما
کاشیان ماند و شد از دام و به بستان نرسید

چرا خورشید ماهش بر نباشد   اگر سرو از قدش کمتر نباشد
گدائی دارد از آئینه جام   نکو بنگر که اسکندر نباشد
من از خطش شدم عاشق که میگفت   که علم عشق در دفتر نباشد
رخ و خالش نگه کن تا نگوئی   سپهر ماه را اختر نباشد
عنان ای دل ز مژگانش بپیچان   که یک تن مرد یک لشکر نباشد
فغان از جور چرخ ار ساعد یار   سپهر جام را محور نباشد
ببال ای سرو اگر پستی براهش   که از این پایه بالاتر نباشد
مثال روی و خالش رسم بستن   در امکان مه و اختر نباشد
دل و مهرش بسلطان کی توان داد   خرابی را که بام و در نباشد
مکن منع می از لب پاکت پسند   بهشت عدن را کوثر نباشد
بدین آئین فقیه شهر یغما
مسلمانم اگر کافر نباشد

حرف الراء

شد دلم شیفتهٔ زلف گره گیر دگر   باز دیوانه در افتاد بزنجیر دگر
بر جراحت چه نهی مرهم آن به که کنی   زخم شمشیر مرا چاره بشمشیر دگر
خوار شد صید دلم پیش تو خوشتر آن که بود   هر سر موی تو بر گردن نخجیر دگر
ساعد آلوده بخون دگران دانی نیست   جز هلاک خودم از دست تو تدبیر دگر
عیش با لب و دندان بتان شهد و رطب   زهرها خورده بیاد عسل و شیر دگر

گفته بود آنچه بمن پیر مغان گفت مرا — واعظ شهر همان لیک بتقریر دگر

خواهی ار زر کنی این قلب مس اندود مجوی — بجز از خاک در میکده اکسیر دگر

دفتر عشق یک نکته فزون نیست ولی — هر کسی شرحی از و گفته به تقریر دگر

کار یغما نشد از پیر خرد راست کجاست

خضر راهی که شتابم ز پی پیر دگر

هر کرا اندیشهٔ زلفت نگذشتی ز ضمیر — که با قطار زرفت از نفسم بوی عبیر

خسروانند گدایان در تو ایشان راست — غم سپه آه علم داغ نگین خاک سریر

کافرم خوانده و از عشق بتم توبه پذیر — وای زاهد گرم آگه شود از سر ضمیر

بر سر خوار بیاد تو چنان خوش بردم — که کسی خوش زده بر بستر دیبا و حریر

جام در دست من و چشم تو از باده خراب — زلف در پای تو و گردن من در زنجیر

نازم آن ابروی و مژگان که نه پیکان و نه زه — شهری آغشته بخون این چه کمان است و چه تیر

غیر چشمت که همی میزندم بر بجد ناک — نشنیدم که بردم ز ند آهو بره تیر

با همه شیردلی ز آهوی وحشی نگهت — دارم آن وحشت کاهو بره از حملهٔ شیر

از هجوم مژه کن غارت و زابرو تاراج

ای سپهدار شکار افکن یغما نخجیر

خردم طبل جنون کوفت ز سودای دگر — عهد مجنون شد و شد نوبت شیدای دگر

دید از هر که ستم رو بمن آورد ندید — غم مگر از من ترا از سینهٔ من جای دگر

مژدهٔ وصل بفردا دهیم آه که نیست — از قفای شب امروز تو فردای دگر

بستان از من و در زلف دلاویزش بند — این دل خون شده هم بر سر دلهای دگر

زلف در پای تو بیم است که دیوانه شوم — وای بیم اگر این سلسله در پای دگر

از یک ایمای تو جان دادم و افسوس که ماند — تا قیامت بدلم حسرت ایمای دگر

لامکان دو جهان گشت و بمطلب نرسید — هر که جز کوی تو شد طالب ماوای دگر

صفت گریهٔ یغما و شب هجر مپرس

کشتی نوح و دو دریا و هر مژه دریای دگر

حرف الزا

خسرو حسن تو جائی زده بر خرگه ناز — که بصد واسطه انجا نرسد عرض نیاز

سفر کعبه کنم تا بخرابات رسم — زانکه سالک بحقیقت رسد از راه مجاز

ختم کردم سفر زلف بتان تا چه شود — شب تاریک و محل خطر و راه دراز

هر که آن خال سیه دید و لب میگون گفت   عاقبت فرش ره میکده شد سنگ حجاز
بند بر گردن محمود بهم گر ببرد   نام فتراک غلامان تو با زلف ایاز
همه اوصاف خداوندی از اخلاق و کرم   در تو جمع است دریغا که نه بنده نواز

دل یغما بدر از چنبر زلف تو اگر
رستن صعوه میسر شود از چنگل باز

دل بران طره چه سود از ظلم بستی باز   مرغ پر ریخته را رشته چه کوته چه دراز
بزی ای صعوهٔ دلشاد که بالت بستم   بکمندی که پر مرغ حرم آمده باز
گفتم ای پیر چرا این همه شاهد بازی   گفت در شرع بود مرد خدا شاهدباز
اخر از زلف و زنخدان بتی افتادم   از فرازی به نشیبی که ندیده است فراز
گفت زاهد بره دین تو بیائی با من   خاک بر فرق مسیحی که ز خر ماند باز
دانهٔ خال بکو گندم آدم خواره   سنبل زلف مخوان خوشه خرمن پرداز

سجده یغما بر آن بت چه برابر چه ذقن
روی در کعبه بهر کن صحیح است نماز

حرف الشین

ز آن دیبای گلناریست بر سرو خرامانش   که دست خون ناحق کشتگان بگرفته دامانش
سپاه خط مگر بر کشور حسنش شبیخون زد   که بر گیسو شکست افتاد و برگردید مژگانش
سراپا خاکیان هستند یا مخمور پنداری   بنای آدم از لای ته خم بود بنیانش
میارا بر مشکین طره ترسم ظالمی گوید   که بگرفته است دود آه مظلومان گریبانش
وجودم هندوی خال غلامی شد که بیرون شد   بجای سبزه خط یوسف از چاه زنخدانش
نه زاهد بهر پاس دین تو شد می از آن ترسید   که گردد آشکار او وقت مستی کفر پنهانش

زمی تائب شدا اما پاس عهد توبه کی دارد
لب یغما که با پیمانه عمری بود پیمانش

زلف تو نشسته تا سر دوش   در ماتم عاشقان سیه پوش
از ما بغلط همی کنی یاد   ور غیر همی کنی فراموش
آن پنبه که بر لب صراحی است   ای کاش مرا نهند در گوش
چشم تو بقصد شیر گردون   آهوی حرم بخواب خرگوش
با موی سفید عشقم آن کرد   کاتش نکند بعهن منفوش
بسته است مرا زبان گفتار   فریاد از آن لبان خاموش

ابروت بچهر ماه پیسلخ | بگشوده بر آفتاب آغوش
بر دیده نهم گر آیدم تیر | زان ترک کمان کشیده تا گوش

یغما ز خطش قوی تر افتاد
چون گرگ حریص و چاه خس پوش

حرف الکاف

دانی از بهر چه جرعه فشانند بخاک | تا بهوش آید و مستانه کند خدمت تاک
دجله دور است و مرا وقت تو ای شیخ مزن | بر گریبان می آلوده من دامن پاک
باده تلخ گوار است نه حلوا چه عجب | ذوق این خر مگسانش نکند گر ادراک
نهی منکر مکن ای شیخ و ملولم مپسند | که نه انصاف بود می بقدح من غمناک
در بنیاد غمش از پا که بدستش جامی است | هیچش از زبر زیان نیست که دار در تاک
پیر میخانه قدح دادم و بر صدر نشاند | زاهد شهر کرم قدر ندانست چه باک
در حریم حرم دیده از آن گشت مقیم | مژه کز ساحت میخانه برو بد خاشاک
زاهد صومعه گو توبه مفرمای که من | در ورع سستم و در توبه شکستن چالاک

من و میخانه و پیمانه و ساغر یغما
زاهد و مسجد و تسبیح و ردا و مسواک

حرف المیم

بنخست ساقی چشم تو ساغری بکاویم | جز آنکه خون شد از آن دیده بیخت بردیم
تو شاد از آنکه بجورم ز پا فکندی و من خوش | بدین که قوت رفتن نماند از آن سر کویم
رقیب گفت بسگت گفته تا بر نجم و من خوش | بدین خبر که یکی از سگان درگه اویم
چه ساغرم لب خندان مبین که همچو صراحی | مدام گریهٔ خونین گره بود به گلویم
دلی که گم شد و موئی خبر نیامدم از وی | بموی موی تو ظن میبرند موی بمویم
زگریه تیغ کشید و نزد سرشک چه پایی | برد مگر ز تو باز آید آب رفته بجویم
خوشم بضعف که وقتی هوای صومعه کردم | نبود قوهٔ رفتن بپای میکده پویم
بهشت رحمتی ای وصل و من بجرم محبت | گناهکار شگفت ار بهی بسدره نبویم

مزاج میکده پرورد و خاک صومعه یغما
بگیر مصحفم از کف بنه بدوش سبویم

چه شد که خانه بغیر از شرابخانه ندارم | در این دیار غریبم غریب خانه ندارم
زمانه مسکنتم داد و خوشدلم که بگویش | پی گدائی از این خوبتر بهانه ندارم
قیاس کن ز دل پاره پاره ضرب خدنگش | درست تر بدرستی از این نشانه ندارم

سپاه خط به شبیخون مخزن لب لعلش — کشیده صف چکنم لشکر و خزانه ندارم
بپای من منویس ای فقیه صادر دستار — که گر سرم بری امکان این سرانه ندارم
بخاکپای سگانت قسم که هیچ تمنا — بغیر سجده بران خاک آستانه ندارم
هوای خانهٔ صیاد و دام کرده چنانم — که یاد گلشن و پروای آشیانه ندارم
خطاب مولوی و مهر عوام و سود سبوقه — چه کارها که ز سالوس عابدانه ندارم
مرو زمانه فدایت زمان دیگرم از سر — که تا زمان دگر تکیه بر زمانه ندارم

ز درد دل بگزاشد خروش نالهٔ یغما
بدانکه گوش بآوازه این ترانه ندارم

نگاه کن که نریزد دهی چه باده بدستم — فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر — بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم
ز سنگ حادثه تا ساغرم درست بماند — بوجه خیر تصدق هزار توبه شکستم
چنین که سجده برم بیحفاظ پیش جمالت — بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم
کمند زلف بتی گردنم ببست بموئی — چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم
نه شیخ میدهدم توبه و نه پیر مغان می — ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم
ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش — که در میان دو دریای خون فتاده نشستم
ز قامتش چه گرفتم قیاس روز قیامت — نشست و گفت قیامت لقامتیست که هستم
نداشت خاطرم اندیشه ز روز قیامت — زمانه داد بدست شب فراق تو دستم
بخیز از بر من گر خدا و خلق رعایت — بس است کیفر این یکنفس که با تو نشستم

حرام گشت بیغما بهشت روی تو روزی
که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم

بهار ار باده در ساغر نمی کردم چه میکردم — ز ساغر گر دماغی تر نمی کردم چه میکردم
هوا تر می بساغر من ملول از فکر بیهوده — اگر اندیشه دیگر نمی کردم چه میکردم
عوض میدهم بحجر می هر چه زان بر فنا داده — قناعت گر باین جوهر نمی کردم چه میکردم
چرا گویند در هم خرقهٔ تقوی فرو کردی — ز بد آلوده بودم گر نمی کردم چه میکردم
ملامت میکنندم گرچه بر کشتی ز مژگانش — بهر نیت گر ز یک لشکر نمی کردم چه میکردم
مرا چون خاتم سلطانی ملک جنون داند — اگر ترک کله افسر نمی کردم چه میکردم
باشکت ار کیفر گیتی نمیدادم چه میدادم — بآه ار چارهٔ اختر نمی کردم چه میکردم

ز شیخ شهر جان بردم بتزویر مسلمانی
مدارا گر باین کافر نمیکردم چه میکردم
کشود انچه از حرم بایست از دیرم کنون یغما
رخ امید بر این در نمیکردم چه میکردم

شبان تیره که از تاب زلف یار بنالم
بخویش پیچم و همچون گزیده مار بنالم
نه آن گلی که بچشم و دلم ز مهر بخشی
اگر سحاب بگریم اگر هزار بنالم
شبی سیاه و دراز و ساز رعد پی باران
بروز خویش با چشم اشکبار بنالم
بپاس خدمت پیری بیاد آن برو دامان
رضا مباش که چون طفل شیرخوار بنالم
همی چه ابر بخندد چه ابروار بگریم
همی چه باغ بنالد چه رعد سار بنالم
ز روزگار بنالیدمی بمردم ازین پس
بر آن سرم که ز مردم بروزگار بنالم
ز صد سوار بنالند غازیان مجاهد
خلاف من که ز یک طفل نی سوار بنالم
ز سنگ سبزه بروید اگر خریف بگریم
ز شاخ شعله بر آید اگر بهار بنالم
بکوه سیل بر آید اگر بدشت بگریم
ز دشت برق جهد گر بکوهسار بنالم
دو گیتی ار همه دشمن مرا ازان همه یغما
امان مباد بجان گر بزینهار بنالم

هر جا حدیث عشق تو بنیاد گر کنم
اول بناله گوش نیوشنده کر کنم
خود را میان خلق سگ او شمر کنم
شاید بدین وسیله خودی معتبر کنم
خو کرده ام بحسرت رویت بزیر تیغ
چندان امان بده که برویت نظر کنم
تا بعد مرگ نیز کشم رنج انتظار
گوید پس از وفات بخاکت گذر کنم
باری ز لطف بر سر خاکم گذر بپرس
زان روز داوری که سر از خاک بر کنم
بر من شب فراق ز راحت زندگی است
کان فرصتم نداد که شامی سحر کنم
چون نیست دست آنکه بهم سر بپای تو
هر جا که خاک پای تو یابم بسر کنم
ان ترک لشکری نشود رام ز اشک و روی
سیم ار بکیل ریزم و زر در سپر کنم
گاهی به لب اشاره کند که با بردان
هر دم بحق خویش گمان دگر کنم
من کین میفروش نجویم بهر غم
کی با علی مخاصمه بهر عمر کنم
یغما ز پیر میکده کو ز فقیه شهر
با صحبت مسیح چرا ذکر خر کنم

ساقی از جام طرب داد شرابی دوشم
جذبه نشاه شوق آمد و برد از هوشم

انجمن

آنچنان رفته‌ام از دست ز تاب می دوش / که از این کون توان برد مگر بر دوشم
بسکه از غلغلهٔ عشق جهان پر غوغاست / بانگ نی زمزمهٔ وعظ بود در گوشم
یارب اندر شکن سایهٔ آن زلف سیاه / راحتی بخش ازین فرقهٔ ازرق پوشم
چه عجب گر نکنم روی ارادت بحجاز / منکه در سجدهٔ محراب دو خم ابروشم
میکنم پرده‌گشائی ز رخ شاهد راز / غیرت روی و لبت گر نکند خاموشم

دیگران از می و من از لب ساقی یغما
گاه سرمست و گهی سرخوش و گه مدهوشم

گفتم که به خاک و خون نشستم / از تیر تو گفت مژده شستم
گر جز تو صنم مرا خدائی است / در مذهب عشق بت پرستم
دور فلکم فکند از پای / ای ساغر می بگیر دستم
کردم مژه دجله بو که زان بحر / افتد چو تو ماهیی بشستم
می ده که ز باده نیست توبه / کار من اگر منم که هستم
از می مگذر به فتوی هوش / این راست ز من شنو که مستم
خاک ره سرو قامتی گرد / آسوده ز هر بلند و پستم
شیخم چه غم ار شکست ساغر / صد توبه بخون بها شکستم
بستم ز سرشک راه کویش / بر مدعی و ز جوی جستم

یغما به خسش رسیده‌ام از خط
زین خس به گل آشیانه بستم

چه بارهاست بدوش از سبوی باده فروشم / که بار منت سجاده برگرفت ز دوشم
صلاح و تقوی و پرهیز و عقل و دانش و هوشم / بجرعه‌ئی تو بجز کافرم اگر نفروشم
بزلف و کاکلم ای خواجه گر بسیت بخشا / که آن دو سلسله را من غلام حلقه بگوشم
گواه مستی و هشیاری این نه بس که تو ناصح / مرا ز عربده کشتی و من هنوز خموشم
چه سود پند که هر پنبه که ساقی محفل / گرفت از لب مینای می نهاد بگوشم
امام شهر بپرداخت تن ز خرقهٔ هستی / قبای عید مرا گو بیاورند بپوشم
بگو بپادشه از من گزین معامله بگذر / گدائی سر کویت بسلطنت نفروشم

مرا مگوی که یغما چرا خموش نشستی
بگو ز ناله چه حاصل چه نشنوند خروشم

از لعل تو آن که ساخت خاتم — بر اسم مسیح کاشت اسم اعظم
هست گرد دلم خراب و بشکفت — از کشور ما خرابه کم
از دیده بپرس قصهٔ دل — از جام شنو حکایت جم
درد دو لبت بروح بخشی — بازیچه بود مسیح مریم
آن گندم خال و دودهٔ زلف — آتش زن دودمان آدم
شمشیر تو سد آهنین است — جاوید میان زخم و مرهم
در سجدهٔ کعبهٔ جمالت — مژگان شده راست ابروان خم
تا زلف و لب تو شد پدیدار — گم شد شب قدر و اسم اعظم

یغما من و ساغر پیاپی
مطرب تو و نغمه دمادم

آنکه یک عقده ز کارش نکند باز منم — چرخ صد عقده بکارش فکند باز منم
نیست مرغی که پرش ریخت و نزد بالی ماند — در دل مرغی اگر حسرت پرواز منم
زلف در پای تو کو دست که بنهم رو زبی — تا بدین دولت شایسته سرافراز منم
بگشا لب به تبسم که مسیحا گوید — آنکه هرگز نکند دعوی اعجاز منم

مرد میدان دو جامند حریفان یغما
رند خمخانه کش و میکده پرداز منم

تا زمینای غم عشق تو صهبا زده‌ام — عقل را شیشهٔ ناموس بخارا زده‌ام
از پی میمنت عیش مرا تیغ شراب — تا بدست آمده بر گردن تقوی زده‌ام
ای مسیحا دم من غمزده رنجور مکن — عیب اگر دست بدامان مسیحا زده‌ام
کاکل و زلف بتان دودهٔ جور و ستمند — تنظلم در این سلسله شبها زده‌ام
آسمان چند مرا شیشهٔ دل می‌شکنی — شرمی آخر که برت سنگ بمینا زده‌ام
با لب و قد تو انصاف ز کوته نظریست — گر بغفلت مثل کوثر و طوبی زده‌ام

سبقتم هیچ نیست بر ارباب سخن
دو سه روزیست که کام از پی یغما زده‌ام

جدا ز لعل تو هر جام لعل گون که کشیدم — گذر نکرده ز لب خون شد و ز دیده چکیدم
نشان هنوز ز تیر و نبود نام ز مژگان — که من بیاد خدنگ تو ز آشیانه پریدم
نصیب دوست نگردد مباد روزی دشمن — نشاط دلی که من از روزگار هجر تو دیدم

کسنه
۲۲

کستم از همه خوبان که دایه عهد تعلق — بنافه سر زلف تو بست و ناف بریدم
بزد بتیغ و بفتراک بر ببست و عنان داد — گناه آنکه چرا زیر تیر عشق طپیدم
نگویم از قفسم مژده ده بحرف رهایی — بلاک شادی تیغت بده بقتل نویدم
علاج تنگی دل نیست چاک سینه و گرنی — چو غنچه بی لب لعلت هزار جامه دریدم
گمان مبر که کلم کرده دست عشق بدامن — ز دیده خون دل است اینکه بر کنار چکیدم
بکش مرا که گمان حیات خضر نیرزد — بساعتی که زکوی تو آورند شهیدم
در انتظار ره صبا ببوی وصالت — براه مصر چو یعقوب مانده چشم امیدم

به ضعف طالع یغما نگر که از غم هجران
غبار گشتم و بر طرف دامنش نرسیدم

چو چشمت ترک مستی در کمینم — چه سود ار بگذرد اختر ز کینم
نهان زان چشم طوفان زای مردم — چه نیتها که دارد آستینم
یکی فولاد بازو پنجه بر تافت — دلی باید از این پس آهنینم
من و اندیشه لعلت که خوشتر — ز صد ملک سلیمان این نگینم
نه ذوق از کفر دیدم نی ز اسلام — هم از آن توبه باید هم از اینم
در آن میدان که از هر سو است زنهار — کسی نشنیده غیر از آفرینم
شدم در رهگذار توسنت خاک — نگو شد کاسمان زد بر زمینم
زهی شاهی اگر هندوی زلفت — کشد داغ غلامی بر جبینم
گزاف از من نباید کفر زلفش — اگر این است یغما دای دینم

کدام باده ز مینای دهر شد به گلویم
که خون نگشت و ز مژگان فرو بریخت ز رویم

ز میر میکده تا کی کنم تحمل خواری — نماند نیروی طاقت مگر ز آهن و رویم
بگشت شیمه و خوی مصاحبان موافق — مخالفت مشمر گر بگشت شیمه و خویم
کسیکه سوی ویم بود روی پشت بمن کرد — کسیکه بود مرا پشت ایستاد بر رویم
کنونکه پیر مغانم بچهره در نگشاید — چه غم کسی در مسجد نبسته است برویم
بخاک خانقه از تن غبار کفر بریزم — بآب صومعه از چهره گرد شرک بشویم
امام شهر گزین پیش بر بحکم شریعت — ز ننگ دامن تر راه می نداد بکویم
کنون نشانده به پهلو ز مهر و می بفشاند — غبار میکده با آستین خرقه ز رویم

در زمانیکه [illegible] امام جمعه کاشان
یغما را بتکفیر [illegible]
[illegible] حاجی ملا احمد [illegible]
[illegible] یغما نمود یغما
[illegible]
[illegible]
و این غزل را [illegible] آورده

یکی دیروز چون آلوده خرقه‌داران [illegible] — که نبود [illegible] جامه [illegible]
[illegible] این قلندر صوف سبحه‌داران [illegible] — [illegible] خدمت [illegible] سلسله [illegible]
به گرد حلقه اسلامیان [illegible] — چه [illegible] مسلمان [illegible] خویش [illegible]
ز جوی ساغر و آب [illegible] برفت [illegible] — ز چشمه [illegible] آب [illegible]
یکی از گوش همی خواند [illegible] — اگر جمعه [illegible]
به صوت وعظ فرو رفت گوش همه [illegible] — به گرد سبحه بر آمد [illegible]
به خانقاه و ساغر [illegible] — گر او ست [illegible] من [illegible]
کهن لباس قلندرم و گر خدای بخواهد — مبارک است مبارک [illegible]
گرفت حلقه سبحه گفت بیا [illegible] — [illegible]

شدم [illegible]
[illegible] مصحف [illegible]

حرف النون

روزها شبها [illegible] شد نهان — [illegible] آسمان
گفته از مهر [illegible] — [illegible] آسمان
[illegible] گشاید [illegible] — [illegible] آسمان
باز کارم [illegible] گره گشاید [illegible] — [illegible] آسمان
[illegible] — [illegible] آسمان
عاقبت گردی بکام [illegible] — [illegible]

[illegible] بنیاد کرده‌ام شبها و روز
[illegible] زحمت [illegible] آسمان

زان [illegible] خوش [illegible] — [illegible]
از خرابات [illegible] حرم [illegible] — [illegible]
منعم از ناله مکن ای [illegible] — [illegible]
[illegible] عشق — ساحت [illegible] گرداشت [illegible]
گفتی [illegible] خرابات [illegible] — [illegible]
[illegible] مسلمان [illegible] — [illegible]

خون [illegible] چو یاران [illegible]
[illegible] دستی [illegible]

مپسند گویم برزم باش ساقی می بمینا کن   چو با یاران کشی می یاد خون آشامی ما کن
چو ما حق کشته ایم ایمن مباش از دعوی محشر   من از خون بگذرم حاشا نظر کاف حاشا کن
فلک تا چند مرغان دگر را آشیان بندی   بشاخ گل مرا هم رشته آخر ز پروا کن
ببالین وقت بیماری قدم ننهادی از یاری   بیا اکنون بخواری جان سپاری را تماشا کن
بمن از مال عالم یک تخلص مانده مجنون است
بکار آید گر ای لیلی وش از آن نیز یغما کن

از صومعه زاهد به خرابات سفر کن   طامات صفائی نه بده فکر دگر کن
آدم بنشاط غمش از گلشن مینو   بگذشت تو هم گر خلفی کار پدر کن
تا در ره او پای کند پویه قدم زن   تا بر در او دست دهد خاک بسر کن
شاید که بگوشش رسی ای ناله رسا شو   باشد که ترحم کند ای آه اثر کن
خندم شب هجران چه شب وصل مگر چرخ   رشک آرد و گوید شب اغیار سحر کن
اشکت لخت اشد جگر مردم دیده ترسم   غمگین شود ای مردمک دیده حذر کن
خواهی بسلامت گذری از نظر دوست
یغما تن و جان را هدف تیر نظر کن

منت ایزد را که در شرع نبی اقرار من   این گواهی بس که زاهد میکند انکار من
در خراباتش بجامی بارها گردم گرو   تا نه پنداری سعادت نیست در دستار من
میکده کردم بنا کو بانی بیت الحرام   تا ببرسم بهتر آثار تو یا آثار من
زاهدان شهر شاهد باز خوانندم چه عیب   هیچکس زیشان نداند خوبتر اسرار من
گفتم آه از آفتاب گرم محشر پیر دیر   گفت ما را غافلی از سایه دیوار من
تا شدم در رسته وصف لب شکرفروش   کاروان مصر در تنگ است از بازار من
مفتی از سگ خواندم رنجش خلاف مردمیست   من که باشم گر خطاب مفتی آید عار من
بر لب غیر آنکه دارد چشم گاه داوری   کی کند وقت تظلم گوش بر گفتار من
خوابش از مژگان میرباید دیده بو مبیند بخواب   چشم شوخش ماجرای دیده بیدار من
رشته تسبیح عمر زاهد ار یغما گسیخت
غم مخور این هم فدای تار زنار من

حرف الهاء
ما دم معجز از آن لعل شکرخا زده   سنگ بر شیشه ناموس مسیحا زده

نه دلست آنکه تو داری که یکی سنگ سیاه
بکف آورده و بر شیشهٔ دلها زده
داری احوال دلم با دل سنگین بتان
به مثل وقتی اگر شیشه بخارا زده
دور زان دور غم و گردش این گردش کام
به چه نسبت مثل چرخ بمینا زده
ترک چشم ار کند ملک دل اینگونه خراب
تا زنی چشم بهم خیمه به صحرا زده
مردم و صید چه در شهر و چه در دشت بماند
آستین باز پی قتل که بالا زده
دیده ام دفتر پیمان ترا فرد به فرد
هر کجا حرف وفا آمده منها زده
کرده دجله گمان اشک مرا چشم کمال
تا به بینی مثل قطره بدریا زده
گفتی ای سرو که خاک ره بالای توام
قدری نیز فروتر که بالا زده
به شکست دل احباب سپه میرانی
انچنان خوش که مگر بر صف اعدا زده
زده دست به پیمانه شکستن زاهد
حسرت عیشت که بر عمر ابد پا زده
آنکه دل داده و دل برده ندانم جز دوست
تهمت است آنکه تو بر وامق و عذرا زده

با رقیبان زده تا زده بادهٔ مهر
سنگ کین تا زده بر ساغر یغما زده

عکس آن رخسار و قامت تا در آب آورده
عکس خوبان راست سرو از آفتاب آورده
چرخ ماه از آفتاب آورد و تو از جام و چهر
بر خلاف چرخ از ماه آفتاب آورده
زان خط و خم خون خیزد از مژگان و خیزد ای عجب
مشک ناب از خون تو خون از مشک ناب آورده
ما حساب رستخیزت چیست گر قامت بخلق
صد قیامت رستخیز بی حساب آورده
ز آفتاب آید طراز لعل رخشان ای عجب
لعل رخشان را طراز از آفتاب آورده
زاهد میدهی در راه عشق آهسته تر
ریش گاوی باز مان خر در خلاب آورده

خاک بهنه هوش و یغما دیدهٔ خورشید و ماه
زین کمیت برق پی کاندر رکاب آورده

چهره آذرگون ز آذرگون شراب آورده
آب کار دلبری از کار آب آورده
زان دهانم دیده دریا کرد و گوئی که کرد
این تو به دانی که دریا از سراب آورده
کرده تاراج هشیاران و مست افتاده
داده فرمان بیداری و خواب آورده
خود حباب آید ز دریا مر مرا از اشک چشم
تو دگرگون مانده دریا از حباب آورده
گر همی تابی ببین در کار آن پیچیده زلف
کج پلاسی بین که مو بیر اطناب آورده
ز اشک چشم لخت دل بارد همه چرخ تو
چشم بندی بین که از باران سحاب آورده

گرچه آیاتی است یغما نظم یاران زین غزل
نسخ آن آیات را فصل الخطاب آورده‌ای

مکن ای رقیب منعم ز حدیث جام و باده
که حرام کرده می را بر دهی حلال زاده

ز گشاد و بست اختر بهتی آن بود که بینم
در خانقاه بسته سر جام می گشاده

بره‌ای که نعل ریزد ز تحیر اولین پی
همه اسب شهسواران بکجا رسم پیاده

زند آنچنان زبانه تب غم ز بند بندم
که گمان کنند مردم به پی آتش اوفتاده

نه خطاست خال مویش بر آفتاب رویش
که صف سیاه روزان بقیامت ایستاده

بره تو خاکم اما بسرم کجا گذاری
مگر از زمان گدائی فلکم بباد داده

دل تیره روز یغما بشکنج زلف او بین
تو بشاخ سرو گوئی زغن آشیان نهاده

چون تو جعد عنبرین ماه چین پراکنی
دامن و جیب گیتی از مشک ختن پر کنی

مو چه پراکنی برو رو چه براستی کنی بمو
سنبل تر بدسته‌ای دسته گل بخرمنی

هندوی خال دلستان نزد تو همین بدین زمان
هوش بری و عقل و جان دزد هزار مخزنی

جای سرشک خون چکم لیک کجا اثر کند
قطره هیچ سنگ را در تو که سنگ صد منی

ایدل سخت سیمبر با تو ره آه را خطر
در تو نه اشک را اثر سنگ کدام معدنی

چهره و دل ستودمت لیک چو آزمودمت
چهره نه دشت آتشی دل نه که کوه آهنی

ما همه غم رسیده کان جسم و تو جان خرمی
ما همه هیچ دیده کان کور و تو چشم روشنی

طره ز دوش تا بکی سر نهی بپای وی
دست شکسته نیستی از چه وبال گردنی

خانه امن اگر بها خون امان اگر بدر
با همه فتنه ایمنم میکده تا تو مأمنی

از قد نارون نشان وز رخ مشتری بها
سرو هزار روضه ماه و هزار روزنی

یغما طشت و چه نهد آن ذقن و جبین ترا
گر بمثل سیاوشی یا بجدل تهمتنی

بجانان درد دل ناگفته ماند ای نطق تقریری
زبان را نیست یارای سخن ای خامه تحریری

رقم کردم ز خون دیده شرح روز هجران را
بسوی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری

تماشا برده از جا پای شوقم جلوه‌ای ای رخ
ز تنهائی دلم دیوانه شد ای زلف زنجیری

بود کان مه بفریادم رسد امدادی ای افغان
بود کان سنگدل رحمی کند ای ناله تاثیری

بیک زخم از تو قانع نیستم تعجیلی ای صیاد
بجان مشتاق زخم دیگرم ای عمر تاخیری

بخت خصم کردی چند طالع سری الکوکب — روی تا کی خلاف رای من ای چرخ تغیری

کار خود نکو در مانده یغما پندی ای ناصح
جنونم ساخت رسوای جهان العقل تدبیری

تو بدستی که به تیر مژه دل میشکری — عالمی صید نگاهت شده تا منگری
ترک تیر افگنت از تیر تغافل ریزد — خون صد واسطه تا از سر خونی گذری
پیش کس قصه اسرار دهانت نکنم — آن نسیم است که بر غنچه کند پرده دری
تا پراکنده شبه سیم تو بر درج عقیق — ریزد از جزع یمانم همه لعل جگری
حسرت بال و پرم بود که در دام افتم — این زمان میکشدم حسرت بی بال و پری
تا چه سریست دهان تو که صد مصر شکر — باشدش تعبیه در تنگ بدین مختصری
غنج طاوسی رفتار تو گر بیند باز — دیگر اندیشه رفتن نکند کبک دری
خواجه را علت عیبم شده ستدره بیع — زادک الله چه سپاس آرمت ای بی بهر
بیندار دایره خط تو پیرامن روی — گرد خود حلقه کشد فتنه دور قمری

مهر زرگان زده از دل یغما ناصح
مدم افسون که برون ناید ازین شیشه پری

باده صافی و بوی گل و باد سحری — گر ز خویشت خبری هست زهی بیخبری
بنگر آن قامت و رخسار که گوئی بسته است — بر سر سرو روان دسته گلبرگ طری
باده پیش آر مگر قوت غساله می — سازدم پاک ز آلایش ضعف بشری
روزگار غم شاهد صنمان پیرم کرد — کودکی کو که کنم من پدری او پسری
بطریقی که خورم من غم زیبا پسران — پیر کنعان نکند در حق یوسف پدری
از دل سخت چو سنگش عجبی نیست که نیست — ناله زار اسیران بلا را اثری

کی کند گونه ابکار سخن را یغما
خوشتر از ماشطه کلک تو پیرایه گری

روم بجلد سگ پاسبان که گاه بگاهی — مگر بمغلطه یابم بر آستان تو راهی
بوحشتی است دل از خیل غمزه در خم زلفش — که بیدلی شب تاریک برخورد بسپاهی
رخ تو ماه شمردم دل تو سنگ و چو دیدم — مثال ذره بخورشید بود و کوه بکاهی
بگوشه گوشه چپ راست ز ابرویت چه گریزم — که غیر سایه شمشیر فتنه نیست پناهی
نه سایه ز تو بر سر نه نوری از تو بروزن — مرا از آن چه که سروی مرا از آن چه که ماهی

بهار تو ثابت بناز از خزان خرمی بخط — هزار سال نروئی ندانست چه گیاهی
کشیده خنجر و جوید بهانه مدعی اکاش — کند ثواب و مرا متهم کند بگناهی
بدل رقیبم از آن ره ببند بد که مبادا — خدا نکرده ازین ره کنم بکوی تو راهی
همینم از شب زلف تو حاصل است که دایم — بدست روز پریشان و روزگار سیاهی
نه شام را خبری از سحر اثر نه دعا را — شب فراق تو افتاده ام بروز سیاهی

ربود غارت خط تاج نخوت از سر حسنش
مگر رسد سر یغما ازین نمط بکلاهی

دل از خیال نخدانت افتاده براهی — که اولین قدمم باید افتاد بچاهی
چو آورد به سر لب کمند زلف معقرب — فسونگری است تو گوئی گرفته مار سیاهی
نیاز ما اگر این است و بی نیازی خوبان — چه زاهد و چه عجزی چه ناله و چه آهی
بخاک کوی تو ام از سحاب دیده چه حاصل — که غیر خار ملامت نپرورید گیاهی
ز خنده های تو ای باده بزم شد چو بهشتم — ثواب گریه ناصح فدای چون تو گناهی
ز بار ضعف فرو مانده ام ز قافله افغان — مگر سرشک بگیرد به مجلسش سر راهی
بشرع غمزه مکن داوری که قاضی ترکش — بیک محاکمه صد خون کند بدون گواهی
کسی ز حال دلم آگه است و آن صف مژگان — که صید مضطربی دیده در میان سپاهی
هزار سال ز دید بصد لطیفه نیارد — زمین بقد تو سروی فلک بروی تو ماهی
بحکم تجربه از فتنه سپهر ندیدم — جز آستان خرابات ملجائی و پناهی

حکایت از پی یغما از چه زنخی کن
حدیث غیر فرو هل چه یوسفی و چه چاهی

وطن ناچار رندان را چه در میخانه بایستی — حرم میخانه قندیل حرم پیمانه بایستی
بزاهد تا زمی بوئی رسد بعد از شکستن ها — سفال میفروشان سبحه صد دانه بایستی
جنون عوغا ز شهرم سوی هامون بر دو دل تنگم — زمن در هر سر بازار صد افسانه بایستی
عیار نقد اخلاص حرم جویان نشد ظاهر — بهر یکسال روزی کعبه بتخانه بایستی
نبودی هر نظر شایسته نظاره لیلی — دگر نه در جهان هر عاقلی دیوانه بایستی
گرانبار یا یوسف میسر نیست زالی را — قدم در نه درین ره همت مردانه بایستی
بحکمت دیر و مسجد شد بنام راست و زاهد — که بلبل را گلستان جغد را ویرانه بایستی
دم مردن ز مستی تا توبه کردم وه ندانستم — بجای توبه در دستم کنون پیمانه بایستی

بزلف وخال بردی عافیت دل از کف یغما
که صید طایر وحشی بدام ودانه بایستی

بگیر گوشهٔ جام از حریف عیش مدامی | که دور از خم گردون نبود گوشه جامی
بطاق ابروی ماهی بنوش جام بلا بلی | چه مانده چشم براه هلال عید صیامی
جهان ز نکهت پیمانه مست و واعظ مسکین | هنوز گرم ملامت مگر نداشت مشامی
ببین بدیدهٔ وحدت مقیم دیر و حرم را | که در میانه نبینی جز اختلاف مقامی
ز آشیانه و گلشن چه حاصلم که ندارد | گذر بخانهٔ صیاد دوره بحلقهٔ دامی
دریغ نیست گذشتن ز سنگ جور نکویان | مگر شکسته پرت بر نشین بگوشه بامی
جگر خراش بگوشم رسید نالهٔ یعقوب | مگر ز مصر بکنعان رسیده است پیامی
بماه و سرو چه نسبت جمال و قد نگارا | نه ماه را قد موزون نه سرو راست خرامی

نشان مجوی ز یغما که من بناحیه دیدم
دو اسبه پشت بمقصد روست قافله گامی

زاهدم میدهد از سلسلهٔ زلف تو پندی | کاش میداشتم از سلسلهٔ زلف تو بندی
گرچه بی پرده خوشی روی فروپوش که ترسم | بیند از دیدهٔ بد روی نکوی تو گزندی
سر بپای تو نینداخت بر انگیز سمندی | تن بفتراک تو سر داد و بیند از کمندی
زنده گردی که بتیغم زده بر خاک فکندی | لیک میمیرم ازین غم که بفتراک نبندی
پشت کردی برهش عاشقتم عذر چه گویم | تا بدین پایه ندانستمت ای بخت بلندی
دودهٔ خال تو آخر ز جهان دود برآورد | وه عجب آتشی افتاد بعالم ز سپندی
آشنا شد بتو بیگانه و در خویش نگنجد | زین نشاطم دل غمگین که تو بیگانه پسندی
نالدم دل چه جرس از غم محرومی محمل | ورنه ای خار حریری تو و ای خاره پرندی
جان بها دادم و کامم نشد از وصل تو حاصل | آخر ای جان بچنین متاعی گرانی بوسه بچندی
دل دیوانه بزنجیر ادب می نپذیرد | مگرش بر نهم از سلسلهٔ زلف تو بندی

یک قلم خاصه بوصف لب شیرین نکویان
شهد باری مگر انگیخته یغمائی قندی

ساقی جگرم سوخت بده جام شرابی | ماه رمضان است بکن کار ثوابی
در سینه ندانم که چه کرد آتش عشقت | از نالهٔ خود میشنوم بوی کبابی
صد حرف زند در عوض یک سخن غیر | وانگاه سؤالی که نیرزد بجوابی

آن زرد گیاهیم که در دشت محبت … یکبار بما سایه نیفکند سحابی
تا بو که بوجهی نگرم روی تو پیوست … دارم بهم آمیخته بیداری و خوابی
مگذار که خط گرد عذار تو زند پر … هم جلوهٔ طاوس دریغست غرابی
انوار شهود تو بر روی تو حجاب است … زانم چه که امروز برافکنده نقابی
ناوک بسوی مدعی افکند و بمن خورد … این است خطائی که بود به ز صوابی

یغما عجب از خاک وجودت نبرد باد
از چشم و دل اینگونه که در آتش و آبی

صد نامه نوشتیم و ز صد ره تو خطابی … صادر نشد از خود همه دشنام و عتابی
یاد آیدم احوال دل سینه ویران … هر که شنوم ناله جغدی ز خرابی
ای آب خضر آنچه در اوصاف تو گویند … غافل مشو از حرمت جود و در د شرابی
در اشک من و دیدهٔ من چون که ببینی … بحری که در او موج برآید ز حبابی
در جلوه که توسنش از بخت بلندم … بر عرش برد بوسه تو آن بر در رکابی
آید نگرم روی تو در واقعه دارم … در عمر بیک چشم زدن حسرت خوابی
یک آیهٔ قرآن که در او حرمت می گو … انکار مکن واعظ اگر اهل کتابی
در طرهٔ پرتاب مسیح ابدل شیدا … هم است که روزی شود این موی طنابی

یغما اگرت آرزوی علم ربانی است
جهلی ز خدا خواه و بخوان صرف نصابی

درد سر میدهدم رنج خمار ای ساقی … پای نه پیش و بزن دست بکار ای ساقی
پی خوم سپه انگیخته گردون بفرار … کردم از ساغر و پیمانه حصار ای ساقی
بزم شد وادی ایمن و گرت آتش طور … باید از باده برافروز عذار ای ساقی
ماه کنعان می و زندان خم و من چون یعقوب … قاصد مصر توئی بمن آر ای ساقی
باده بذر است و تو دهقان و قدح نوشان خاک … تخم خیر بدل خاک بکار ای ساقی
غم غبار است و دل آئینه و صیقل صهبا … خیز و بزدایم از آئینه غبار ای ساقی

می خدنگ است و صراحی است کمان مستان دشت
تو شکار افکن و یغماست شکار ای ساقی

محمل از شهر بدر میبرد امروز کسی … از جرس کم نه ای ناله برآور نفسی
کاروان غمت از کشور دل دور افتاد … حق صحبت چه شد ای ناله بجنبان جرسی

کرد دم چشم تو در چنبر زلف از پی دل ... آنچنان کز پی رندی شب تاری عسسی
مردم دیدهٔ من مانده چنان محو لبش ... که تو گوئی بعسل در شده پای مگسی
تا ز هر عضو توام کام بر آید خواهم ... از خدا چشم نظرباز و دل بلهوسی
بخیال می کوثر شکنی ساغر ما ... برو ای شیخ مقدس که به مقصد نرسی
در گلستانم و دل می زندم چون گذرد ... سخن از خانهٔ صیادی و کنج قفسی
بر ندارد نظر از پی به محمل ما ... هست از قافلهٔ مدعیان بازپسی

تا تظلم کنی از جور نکویان یغما
نه بهر گوش بفریاد تو فریاد رسی

دل از لقای تو گفتم رسد به تمکینی ... سپند بر سر آتش نیافت تسکینی
بریدم از همه یاران و نیست الغم عشق ... گزیرم از تو که از دوستان دیرینی
مرا که صبح بهرت ز شام تیره ترست ... از آن چه سود که تو آفتاب پیشینی
چه جای بادهٔ تلخ است بی لب تو مرا ... بحلق می نرود هر گزاب شیرینی
کنون که گشت نگارین ز غنچه پنجهٔ شاخ ... بگیر جام بلور از کف نگارینی
بنازخفته چه داند که در کریبانم ... چه خارهاست ز پیراهن گل آگینی
نهاده خال و بدریوزه پیش دو لبش ... به پیش دکهٔ حلوائیان چه مسکینی
دل از رسیدن منزل من از آن کندم ... که بار پیل نهادم به مور مسکینی

نقیب زد ره یغما بقیهٔ سبحه شید
زهی عجب که مگس کرده صید شاهینی

کوری دو باغ و شمع را بسکه لطیف و روشنی ... شمع مدام شعلهٔ باغ تمام گلشنی
فیض دهی بکفر و دین گر ز طرهٔ و جبین ... پرتو سایه پروری سایهٔ پرتو افکنی
وصل و فراق ز بهم گر نه بیتر از چه رو ... روز و شب از تو من جدا تو شب و روز با منی
انجم زلف سحر زا گر نه مشعبدی چرا ... موی ضعیف بر سری بند گران بگردنی
خط اگر این و آن ذقن چیست سرشک و آه من ... بستن باد و چنبری سودن آب و هاونی
ما همه غم رسیدگان جسم و تو جان خرمی ... ما همه هیچ دیدگان کور و تو چشم روشنی
گندم خال چو داری دانه دام جان و دل ... کشت خرد بخرد لی خرمن دین بارزنی

یغما خودپرستیت کرده بکفر و دین
وحدت شرک سوز را هم بت و هم برهمنی

مده ز درد سرم رنج خمار ای ساقی — بسر پیر مغان باده بیار ای ساقی
می مباح است بفردای قیامت گویند — شب غم نیست کم از روز شمار ای ساقی
به پیمانهٔ مستان چنان افشان که سحاب — داد فیضی که بگل داد و بهار ای ساقی
بنشین تا ز میان بانگ طرب برخیزد — خیز تا غم بنشیند بکنار ای ساقی
می بهار است و خرد بختی دیوانه بیار — بهر این بختی دیوانه مهار ای ساقی
واعظم بیم کند از سخط بار خدای — بسر رحمت او باده بیار ای ساقی
گردش دور فلک بین و بگردیدن جام — عمر در وجه تعلل مگذار ای ساقی
میکده دجله و می رحمت و تو ابر کرم — میکشان خاربن تشنه بیار ای ساقی

جان یغما همه از حسرت جامیست بلب
چشم در راهش از این بیش مدار ای ساقی

شد فاش در آفاقم آوازهٔ شیدائی — معروف جهان گشتم از دولت رسوائی
خیز ای دل دیوانه کز بهر تو میگردند — ویرانه بویرانه طفلان تماشائی
وقت است که خون گریم بد هم است که خون گریم — دل از ستم تنها من از غم تنهائی
تا چند بدورانت میخواهم و خون نوشم — آب طربت خون باد ای ساغر مینائی
فرمود طبیب امروز تجویز گل قندم — فحش از چه نمیگوئی لب از چه نمیخائی
گفتی چه شوم سرمست گیرم بد و بوسی دست — از بهر چه خواهی بست عهدی که نمیپائی

یار من و یار تو آن غایب و این حاضر
یغما من و خاموشی بلبل تو و گویائی

مرنج زاهد اگر نیست گفتمت دینی — بمال مستی و بنگر هزار چندینی
چه جای باده تلخ است بی لب تو مرا — بکام می زند هرگز آب شیرینی
نشاط بستر راحت بخواب خواهد دید — سری که ساخت ز خاک در تو بالینی
بتیغ میزندم مرحبا که گفت که من — ز ذوق زخم ندارم مجال تحسینی
نبود تا خط و خال و رخت ندانستم — بروزگار شبی هست و ماه پروینی
شهان بعرصهٔ عشقند مات اسب متاز — نه هر پیاده ببازیچه گشت فرزینی
من از رسیدن منزل دل از زمان کندم — که بار پیل نهادم بمور مسکینی

رسید عمر بپایان و در غمش یغما
هنوز بر سر اندیشه ایست تخمینی

آن مه ز مهر بربست طرف نقاب بینی
[illegible] آفتاب بینی

از تاب سینه گرم و ز موج دیده تر
[illegible] آب بینی

گر ملک شاه خواهم بخشد خدای سازم
[illegible] شراب بینی

دارم ز دوست رویت ولی ز دست خوبیت
[illegible] خضاب بینی

بستم نگر حوالت با صورت خیالت
[illegible] بخواب بینی

نجمیق شام هجران بنگر چه بس کشی ست
[illegible] حساب بینی

یعنی ز جان گذشتن مسکین ولی است بر در
وآن چهره زلف در تب بی‌نقاب بینی

حاصل من چیست ز قد [illegible]
[illegible]

چیست [illegible] ز کمال و جمال
[illegible]

آنکه سر زلف تو زنجیر ساخت
[illegible]

بو که نمایم به خویش آشنا
[illegible]

بهر همه تو سلیمان نشان
[illegible]

لعل لبت چون هوس می‌کند
[illegible]

غیر تو پیدا به [illegible]
[illegible]

صوفیان را دگر امروز نبایست [illegible]
آسمان [illegible]

[illegible] گریبان [illegible]
[illegible]

بر سرم چون [illegible]
[illegible]

من که صد سلسله چون حلقه [illegible]
[illegible]

[illegible] است [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
شو د شیفته ز نگی و آشفته [illegible]

گر نه فدای آن سری ور نه بپای آن نئی
[illegible]

قبله دیر و مسجدی کعبه زبه و زایه ی
[illegible]

بر بصلاح دشمنان طره و ابروی و مژه
[illegible]

صدق و ارادت مرا این دو گواه عدل آن — گر همه با تو دوستم ور همه ام بود دشمنی
بر رخ تست مردمی فتنه گران خط و ذقن — رهزن صد منیژه ای چاه هزار بیژنی
راست بقد و زلف و خط صاف بچهر و کژ بجبین — کشمر و چین و بتی خلخ و مصر و ارمنی
از مژه و ابروی تابان بر سر شمع و صبحدم — لیک ترا چه گفت باد بخلیفه روشنی
یغما ز مجاهدت کی کشی آستین او
بیهده بر در طلب دست هزار دامنی

یارم سر یاری ار بست بجسم چندی — یاری که تواند گفت یاری سر هم بندی
ای تن تو بران دل روی طره تو بران روی — پیرایه خورشیدی پیرایش الوندی
خط با تو اگر ای زلف کج باخت مشو دلخور — او کودک دیوانه تو پیر خردمندی
گر جفت پدر در حسن یغما فلکت خورشید — کی مادر گیتی را زاید چو تو فرزندی
بهر رخ خالت را اندیشه چشم او نیز — گر طلعت و خال خود خود آتش و اسپندی
خوش پسته شور انگیز آری بشکرخنده — صد باغ طبرخونی صد ملک سمرقندی
از سرو نروید ماه و ز ماه نزاید مشک — با این رخ و آن بالا گویم بکه مانندی
چرخ مه و خورشید است آنرا که تو در بزمی — باغ گل و نسرین است آنرا که تو دلبندی
زان بسته شهد آمیز وان پسته شیرین گفت — کو بر شکن لعلی رونق شکر قندی
خرسندی و آزادی خواهم همه تا دیدم — دام هوی آزادی خصم تن خرسندی
با آن رخ و مشکین موی وان قامت نگین بر — خورشید زره پوشی شمشاد کله آگندی
جانهای پریشان را از غمزه بودی جمع — مجموعه دلها را از طره پراکندی
یغما اگرت دلدار فرش ره خود خواند
از دولت این القاب تا عرش خداوندی

تمت غزلیات
فی ۱۳۰۲
هجری

هذا

غزلیات جدیده

بسم الله الرحمن الرحیم

خواند کجا به چهره خطت مشک و ماه را   چشمی که فرق کرده سفید و سیاه را
دل ملک خط بقهر رخ آمد که پیره ده   حرمت نهد بحشمت سلطان سپاه را
از چه ره آن شناخت بدوران آن ذقن   گر بخودی ز راه ندانست چاه را
ریحان کجا و سنبل خطش چه نسبت است   با هم گیاه مردم و مردم گیاه را
بشکن دلم بدان خم زلف ار ندیده   در تیره شب رونده گم کرده راه را
جز یک نظر بدو نتوان دید از آنکه نیست   امکان بازگشتن از آن رخ نگاه را
جز آفتاب چهر تو بر خط مه سوزه   از برق سایبان نشنیدم گیاه را
در کار باده فرق خزان و بهار چیست   سرما کسی نخواهد و گرما کلاه را

با عفو دوست بهره نیابد ز عفو دوست
یغما اگر ثواب نداند گناه را

گرچه غم نیست ز جان دادن من جانان را   کاش بینم رخ جانان و سپارم جان را
چون کنم دعوی اسلام که در شرع نظر   کفر زلف تو ربود از کف من ایمان را
سرگشتگی گوی ز چوگان نزاید   هر که در کوی تو بیند سر سرگردان را
می نماند بجهان یک دل خرسند اگر   آشکارا کنم از پرده غم پنهان را
وحشت از غایله روز قیامت نکند   هر که شامی بسحر برده شب هجران را
طالب شادی وصل به کنعان نبود   بتماشای چمن غمکده زندان را

بعنی

از دیوان یغما

سنبل بوی خط در رخ تو بوالعجبی است
خار و خس می‌توان خواند گل و ریحان را
دل مکن تنگ اگر نیست دهان کرد حسن
خود دگرگونه کمالی بود این نقصان را
تارک خاجگی از خاک رساند به سپهر
به مثل خوانی اگر بندهٔ خود سلطان را

نیست بی نغمهٔ بلبل اثری بستان را
عشق اگر نیست چه حسن است رخ جانان را
وصل و هجران بهم آمیخته شد روز ازل
گاه این را طلبد عشق بتان گاه آن را
هر کرا مهر نباشد چه کند صحبت دوست
هر کرا درد نباشد چه کند درمان را
برامید که شود جایگه گنج غمت
هرگز آباد نخواهیم دل ویران را
ذره‌ای می‌نکند در دل سخت تو اثر
تاب آهم که همی موم کند سندان را
ساقیا جامی از آن آب خردسوز بیار
تا فدای سر پیمانه کنم پیمان را
در دلش چون نکند راه چه سود از مثل
اشک من رخت بدریا فکند طوفان را
خط جلیس رخ و لعل تو چون گشت اگر
بار در بزم ملایک نبود شیطان را
زخمهٔ چنبر زلفش ز دل یغما پرس
کس به از گوی نداند خبر چوگان را

زد باد صبا باز بهم زلف بتان را
وز مشک پراکند همی جیب جهان را
در پیرهن آن نغز بدن بین که به تحقیق
در جامهٔ صورت نگری معنی جان را
جز ابروی و مژگان بتان بی زه و پیکان
نشنیده کسی تیر و ندیداست کمان را
زاهد بدهم در ره سودای بتان پند
عاشق چه کند مصلحت سود و زیان را
بر کوه نهی گر غم او ار کمر افتد *
مسکین دل من چون کشد این بار گران را
در شهر دگر نام طبرزد نبرد کس
گر باز گشائی بشکرخنده دهان را
کرد اگر از شادی وصل تو جوان پیر
اندوه فراق تو کند پیر جوان را
در دیر مغان سوختم از حسرت جامی
ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را
تا بود در غم بسته شود بر رخ یغما
ای کاش گشایند در دیر مغان را

از طرهٔ طرار تو و آن غمزهٔ غرا
سرها همه شوریده و دلها همه شیدا
پرداختهٔ مانی و آوردهٔ آزر
با صورت زیبای تو شد صورت دیبا
در گنج ذقن خال شبه رنگ تو پنهان
از زلف سیه چهر شب افروز تو پیدا

سنگ حرم انداخته در چه زمزم | فرقت قمر آمیخته با شب یلدا
کوهی تو و بالای تو بستان و صنوبر | رخسار تو و خال تو خورشید و ثریا
هر تیر ز مژگان تو زخم جگر ریش | هر تار ز گیسوی تو بند دل دانا
زان چشم عفی الله که مر ستمکش | وان موی علی الله که ضعفی است توانا
مقصود شرابست چه میخانه چه مینو | با وعدهٔ لطف تو چه امروز چه فردا
یغما هوسی می نگرد بر لب لعلش
چونانکه بحسرت نگرد خسته به عیسی

با اشک جگرگون چه زند آه روان تاب | بادش بکف است آنکه بآتش بکشد آب
ما و رخ و ابروی تو کاندر حرم و دیر | جستن نتوان خوشتر ازین قبله و محراب
وصف رخ خورشید فروغ تو بخامه | با گر بود اندیشهٔ پیمودن مهتاب
آنرا که بدریای غمت پای فرو شد | نه ذوق کنار است و نه اندیشهٔ پایاب
چشم من و تنگ شکر تو مگس و قند | گیسوی تو و گردن من ماهی و قلاب
چه پستهٔ جان بخش تو چه چشمهٔ حیوان | معنی دو نگردد چه طبرخون و چه عناب
در گوش تو چه نغمه چه زنهار اعادی | در جام تو چه باده چه خون دل احباب
پیمان ابدیست به بیداری جاوید | دیداست مگر اختر شه چشم تو در خواب
جز خوی تو ذکریه یغما علم الله
آذر بگریزد شنیدیم ز سیماب

تا به پهلوی من آن ترک کماندار نشست | تیر عشقش به دلم تا پر و سوفار نشست
خواست تا بوسه نبخشد بت نو خواسته ام | دوش سرمست ببزم آمد و هشیار نشست
یک نظر هر که رخ و طرهٔ او دید و گفت | بر سر خرمن گل حلقه زنان مار نشست
بیخبر هر که به بند سر زلف تو فتاد | پیش سودازدگان آمد و بسیار نشست
نقد دل هر که بسودای محبت بفروخت | بی بضاعت شد و بر هر سر بازار نشست
هر که یاقوت صفت لعل لب او نمکید | جگرش خون شد و با دیده خونبار نشست
هر کرا طرهٔ مشکین تو در دام افکند | روز او گشت سیاه و بشب تار نشست
هر که او بار گران غم عشق تو کشید | از غم هر دو جهان رست و سبکبار نشست
همه از تابش خورشید قیامت در تاب
غیر یغما که در آن سایهٔ دیوار نشست

لعل لب جان‌بخش تو یا شهد زلال است   ابروی دلاویز تو یا شکل هلال است
داری سر خون‌ریز من از چشم تو پیداست   بشتاب که خون منت ای ترک حلال است
با خاطر ناشاد سپارم برضا جان   گر قاتل صید دلم آن چشم غزال است
پاس دل من دار که این دست شکسته   بر گردن زلفین تو امروز وبال است
دلجویی آزرده دلان کار بزرگی است   آزردن ما خسته دلان نقص کمال است
دیدم همه خوبان جهان آنکه تو داری   خوبی نتوان گفت خدا را چه جمال است
جز صوت محبت نرود هیچ بگوشم   گر ناله ناقوس و گر بانگ بلال است
در صید غزال تو شکیبم به تحمل   در خود همه با خرص شدن در بجوال است
زان سرو سهی در بر سیمین که تو داری
جا دارد اگر قامت یغما چه هلال است

آن که در مایهٔ مشک تاتار است   موی مشکین ماه قاجار است
سرو را نیست جز مقام درنگ   هر کجا قد او برفتار است
زلف مفتول و چشم مخمورش   فتنهٔ عقل مست و هشیار است
تا نمیرد نخواهد آزادی   هر که در بند او گرفتار است
چهرهٔ رنگین و جعد مشکینش   شهر ما تبت است و فرخار است
گرنه در پای او بدست نثار   سر مسکین بدوش تن بار است
هر کجا ذکری از رخ و دهنش   گل بخرمن شکر به خروار است
همه شب مر مرا از آن دل و خط   بالش از سنگ و بستر از خار است
از در تاب چهره و آب بدن   داغ نسرین و باغ گلنار است
با تو یوسف مرا بمردم چشم   کمتر از گرگ آدمی خوار است
بوسی ار میدهد بصد دل و جان
جان یغما بدل خریدار است

چشم او صیاد و دل نخجیر اوست   خرم آن آهو که صید تیر اوست
ترک چشمش خون من تنها نریخت   هر که بینی کشتهٔ شمشیر اوست
قامتش طوبی و دیدارش بهشت   لعل و دندان جوی شیر و شیر اوست
هر که یکشب زلف او بیند بخواب   جاودان دیوانگی تعبیر اوست
نیست تنها بند او بر پای دل   حلقه‌ها در حلقهٔ زنجیر اوست

سینه را ز افغان امید اثر — آه من ز افغان بی تاثیر اوست
خود چه نقصان کرد دل از می شد خراب — این خراب بی مایه تعمیر اوست
شاهد ما از نکوئی آیتی است — چشم و زلف و خال و خط تفسیر اوست
بر دل یغما ببخشاید دولت
تا کند خدمت دوا تقصیر اوست

کجا کی راه یابم از هجوم غیر در کویت — نظر بگشایم و با چشم حسرت بنگرم سویت
بحلقه حلقه افکندی و بردی بر سر کویت — دلم بشکستی از بیداد و بستی بر سر مویت
بران در کرده ام سر زانچه بارم نیست در محفل — بدین هم خوشدلم خوشدل که گاهی بنگرم رویت
قبول پادشاه عشق شد آنکه نماز من — که آمد قبله و محراب من دیدار ابرویت
ز تیغ ابروان گاهی و گاه از خنجر مژگان — بمستی خون مردم ریخت ترک چشم جادویت
بامید ز نک نادکی در سینه دل خون شد — امان از قوت شست آه از نیروی بازویت
روان بخشید از نکهت ز لطف تو یغما را
بسی باید شگفت از زنده گردد مرده از بویت

باغی که از او تاک نزوید ثمرش چیست — تاکی که از او باده نزاید اثرش چیست
با گردش پیمانه همی دور فلک را — خاصیت گردیدن شمس و قمرش چیست
زان لب که لب جام نبوسد چه گشاید — چشمی که رخ باده نبیند نظرش چیست
آن سر که نه در راه تو سامان تنش گو — آن تن که نه پامال تو سودای سرش چیست
قاصد مژه تر سر بگریبان رسد از راه — یارب ز خدا خبر رسد تا خبرش چیست
گر خفته نکند مرحله پیمای تجارت — جان در سر سودای تو سود سفرش چیست
بی پرده کند دل ز لبش بوسه تقاضا — پیداست که پوشیده خیال دگرش چیست
صوفی که و مفتی که ندانیم خدا را — تا حکمت ایجاد از این خشک و ترش چیست
با دولت آغوش تو دان کاکل و گیسو
یغما غم او زنگ و کلاه کمرش چیست

زلف تو که با رخت قرین است — زنجیر دل من غمین است
کفر سر زلفت ای ستمگر — برهم زن رسم کفر و دین است
بنده روی دل فروزت — خورشید غلام آن جبین است
این طینت پاک و لطف اندام — بالله اگر ز ماء و طین است

خلقی بگمان که سیب بی وفائی / ظن همه کس مرا یقین است
شد راست که بنده قد تست / هر جای که سرو راستین است
کوهی است گران ز نقره خام / یا زیر قبای تو سرین است
گر زخم زنی تو مرهم است آن / ور زهر دهی تو انگبین است
زخم است دلم مزن بشانه / آن زلف سیه که عنبرین است
زلف و بدنت حریر و مشک اند / یا قافله تتار و چین است
ای خرمن گل مبال کامروز / مه گرد رخ تو خوشه چین است
مژگان تو هر که دید گوید / بر جان خصم از خدنگ این است

ترک نگهت بقتل یغما
با تیر و کمان و در کمین است

زلف مشکین تو دام دل مسکین من است / روی رنگین تو برهمن آیین من است
میزند چنگ بخون دل من طره تو / دل من صعوه و گیسوی تو شاهین من است
فارغم از مه و پروین شب وصل تو از آنک / رخ و اشک من و تو خود همه پروین من است
من که تمکین فلک می ننمایم هرگز / سست عهدی تو کی قابل تمکین من است
باغ و نسرین و گلم خار نماید در چشم / گلشن حسن تو باغ گل و نسرین من است
مگذر از حق بخدا اندکی آهسته گذر / زانکه فرش قدمت دیده حق بین من است
حبشی از آن ماه سراغ دل گمگشته چو رفت / گفت اندر شکن زلف پر از چین من است
همه آفاق گرفتیم بشیرین سخنی / گفت این نیز ز شور لب شیرین من است

منع یغما مکن از عشق نکویان ناصح
عشق بازی بتان عادت دیرین من است

خال هندو که بر آن گونه گندم گون است / آدم از روضه ز شیطانی او بیرون است
نه شگفت است گر عشق من افزون گردد / زانکه هر روزه همی حسن تو روز افزون است
یکره ای کاش در آیینه بدیدی رخ خویش / تا بدانی دل ارباب محبت چون است
منم آن تنگ معیشت که بنقد دل و جان / از دو لعل تو بیک بوسه دلم ممنون است
کس ز مستی نکند آرزوی هشیاری / تا ترا چشم سیه مست و لب میگون است
جام پر دل تهی از باده و غم زان چه غم است / که مرا جام ز می خالی و دل پر خون است
زین تطاول بگه نالم که مرا بر دل ریش / هر دم از خال و خط و زلف تو صد شبیخون است

چه تب از تاب پریشان دل بن زلف ترا
که بهر حلقه او حلق دو صد مجنون است

با همه شیر شکاری که تو داری یغما
شد دلت صید غزالی که درین هامون است

پریشان خاطرم دارد سر زلف پریشانت
مسلمانی طمع دارم ز چشم نامسلمانت

زنخدان گوی سیمین است و گیسو عنبرین چوگان
خوشا گوئی که میغلطد بسر در پای چوگانت

من ار می نایم اما اگر باشی تو ساغر ده
ببوسم جام و سرمستانه بستانم ز دستانت

بدان زلف و زنخ گر گوی بازی را برون تازی
بدین بالای چوگانی گرایم سوی میدانت

چو تازی رخش و بازی گو سر اندازم بمیدان در
که پنداری که گر خود گوی بربائی بچوگانت

مرا چون روز وصل این است سامان شکیبائی
ندانم تا چه خواهم کرد با شبهای هجرانت

سر از پا باز نشناسند یاران جان سپاری را
پی غارت بهر میدان که خیزد گرد جولانت

چه فرق از مهر رخ بنما که شام تیره روزان را
طلوع اختر صبح است از چاک گریبانت

ندارد آگهی از حالت خونین دل یغما
مگر صیدی که میغلطد بخاک از تیر مژگانت

منم آن شکار زخمی که فتاده ام به بندت
اگرم بخون کشانی نکشم سر از کمندت

لب ای بت بهشتی پی دفع دیده آید
رخ دلفروز آتش دل حاسدان سپندت

تو و بوسه دل آسا من و نقد دانش و دین
همه چیزمت سراپا که بها کنم بچندت

تو آن نهال طوبی بمیان باغ خوبی
نرسد بدست کوته بری از قد بلندت

چه لگام بر کشائی ز پی شکار آهو
نه عجب که صید وحشی دو دو از پی سمندت

بمن ار همی پسندی تو جفای ناپسندان
بخود آن همی پسندم که همان بود پسندت

منشین ترش زمانی نظری بمهر با منی
بسر شکر تلخ من کن ز لبان نوشخندت

بشب دراز هجران چه تفاوت آنکه ما را
همه خار زیر پهلو تو که جای در پرندت

اگرت فرو شد از زان منشین ملول یغما
که تو همچنان نیرزی به پشیزی ار خرندت

خرم آن عاشق که در کوی تو منزل کرده است
کام جان از دولت وصل تو حاصل کرده است

در جهان تا پا نهادی بوستان بان قضا
سرو را با سرکشیها پای در گل کرده است

روزگار عالمی کرده است چون روز سیاه
تا بدوش آن طرهٔ مشکین حمایل کرده است

گر به تلخی جان دهم شیرین بود زیرا که دوش
خنده ها در کار من آن شیرین شمایل کرده است

کاش میدادی برویت رخصت نظارهٔ آنکه دلها را بدیدار تو مایل کرده است
کاش میکردی نظر بر حال واپس ماندگان آنکه پیش افتاده جا در صدر محفل کرده است
آنکه آسان کرده از آن طره مشکلهای عنبر کار آسان من از آن لعل مشکل کرده است
شرم بادش در قیامت دعوی خون هر که آن گاه جان دادن نظر بر روی قاتل کرده است
شد بجان زنجیری زلف بتان یغما که عشق
بندها بر گردن مجنون و عاقل کرده است

زلف است که بر رخت نقابست یا ابر حجاب آفتاب است
کی آرزوی وفا توان داشت یا خود هوس صفا توان داشت
حاشا نظر عطا توان داشت تا چشم تو بر سر عتاب است
گردون نشود ز کینه بیزار گیتی مساعدت ند و کار
اختر بشمار رفته هی یار تا کوکب بخت من بخوابست
با آن که دلیر شیر گیرم چون صید بدام تو اسیرم
تو پادشهی و ما فقیریم با ما نظر ار کنی ثوابست
از من همه صبر و از تو آرام از ماست دعا و از تو دشنام
هر پخته که من برآورم خام تو هر چه خطا کنی صواب است
مهر من و آن دو زلف پرچین طفل است و حدیث مار رنگین
ذوق دل و آن دهان شیرین افسانهٔ تشنه و سراب است
تا جست بزلف او نشیمن نشناخت ز دوست تا بدشمن
در چنبر زلفش آن دل من یا صعوه به چنگل عقاب است
آن خار و گل و بهار و دی را برکرده به پیچ پای و پی را
اندر دل به جوی وسبی را زان روی گنج در خراب است
آن طره که با شمامهٔ او شد نکهت نافه باد گیسو
بر تارک تست حلقهٔ مو در گردن عقل من طناب است
دل گشت ز حسرت لبت خون وز چشمهٔ چشم ریخت بیرون
زان گونه که نه محیط گردون بر موج سرشک من حباب است
یغما اگر از جدائی یار این است ترا دو چشم خونبار
تا چشم بهم زنی دگر بار بنیاد وجود بر آب است

می خورده و خوی کرده بیار بر سر جنگست
مسکین دل ما با دل او شیشه و سنگ است

نخلی است قدش کز مژه ابروی و رخ و زلف
بارش همه گرز و سپر و تیغ و خدنگ است

آن چشم عقابی که برش سوده منقار
و آن زلف غرابی که دلش خسته چنگست

پهلوی تهمتن بدرد چون بر سهراب
آن غمزه که خونریزتر از تیر پشنگ است

خط است که صف بسته به پیرامن رخسار
یا لشکر روم از پی تسخیر فرنگ است

دندان نکنم زان لب و بستوهم از آن خط
گو بر ظلمم گر همه در کام نهنگ است

چون عمر شتابان ز پیش میروم آری
در مرحله عشق کجا جای درنگ است

بر باغ چه دل آنکه درو چشم برخسار
با وعظ چه سر آن که ورا گوش بچنگ است

یغما ز دهان تو سخن خواهد و دندان
افسوس که در نظم سخن قافیه تنگ است

آن که چین زلف او سرمایه سودای ماست
قصه مشک ختن با نافه خطش خطاست

آشکارا با جهانی کرده ام بیگانگی
تا دل من با نهانی غمزه او آشناست

موی مویم گشت اگر دیوانه عذرم نه از آنک
سلسله جنبان این شیدائی از زلف دوتاست

پند گفتندم هواداران و باد انگاشتم
گر بریزد آتش دل آبروی من رواست

چند گوئی چشمه شورت روان بر رخ پی چیست
گریه های تلخ من زان خنده شیرین اداست

هر کجا پویم ز سودای تو پایم در گل است
هر کجا بینم ز بیداد تو دستی بر خداست

نه روان من کنون بی صبر زین آن لاله رنگ
نه دو جزع من کنون از آن دو مرجان اشک زاست

اشک من تا رسته گوهر بلعل آمود ریخت
صبر من تا دسته سوسن بگل افزود کاست

ناله مجنون ندانم باز از بانگ جرس
لیک یغما اینقدر دانم صدائی آشناست

از روز و شب دلشدگانت خبری نیست
در کار دل غمزدگانت نظری نیست

از حال دل گمشده زان مژه اشارت
پیداست که آن غمزه و لب بیخبری نیست

گویند که آه سحری را اثری هست
آه من از آنست که شب را سحری نیست

با آن صف مژگان فزاید اگر درین رزم
تا چشم کند کار امید ظفری نیست

از موی تو آشفته ندانم که دلی هست
در پای تو افکنده نه بینم که سری نیست

چون چشم و دل ما همه در آتش و آبند
آسوده ز سودای غمت خشک و تری نیست

امروز در اقلیم سفیدی و سیاهی
از روز من و زلف تو آشفته تری نیست

گردیم دو عالم به ره دل که درین ره گرد — با خیل خیال تو مجال دگری نیست

شب نیست که از لشکر زلف و خط و خالت
در بنگه یغما به شبیخون حشری نیست

پاسی گذشت از شب و محبوب نیامد — مه در افق فرو شد خورشید شب نیامد

چشمم نشست بر در آن نخل عسل بیدم — خارم خلیده در پا نخل رطب نیامد

هم چشم شمع و مه بود در حسن و روشنائی — چون شمع و مه به شب دید از روی شب نیامد

زان ماه بردلم ریش کان مرهم روان رفت — زار و غمم بدان نیش کان نوش لب نیامد

غنابهای لعلش از بسکه مستی انگیخت — دیگر برون ز خجلت می از عنب نیامد

پیمان آمدن داد آمانه از سر مهر — با عهد رفتن از یاد یا از غضب نیامد

کاهید هجران مه جان و تن نگارم — با وعده های بسیار رفت و عجب نیامد

ده ماه شد که دورم از دولت حضورش
شوال رفت یغما ماه رجب نیامد

عجبی نیست نخیزد اگر ازین سوخته دود — کاتش عشق توام سوخت سراپای وجود

تا نسیم سحری جنبش به گیسوی تو بست — عقده ها از دل صد سلسله دیوانه گشود

هیچ با نقطه موهوم سرایم چه کنم — دهنت را لب من بسته و گفت و شنود

جز خط سبز تو افروخته رخ گلگون کاست — یاد کر خود نشنیدیم زبان زاید سود

خون جدا از لب لعلت نشناسم زیرا — بی سماع سخنت دیده ام نیر دو د

بعد عمری به دو محراب یکی قبله تو — باران نیست که بر خاک نهم روی سجود

به که با تندی خوی تو بسازد یغما
چون بسازد که نسوزد دل آتش زده دود

ساقی عرق بجای می ناب میدهد — مرمن ز سنگی نشد آب میدهد

هر ماه من کشش ز تقبیل جامه نی ثیاب — کتان که دید تهمت مهتاب میدهد

اسحار از خط و چشم و لب تشنه با عتیب — بیمار را بعشوه و عتاب میدهد

بجسم چو موی بر سر آتش نه تاب سیلن — از زلف مشکبوی برخ آب میدهد

دشمن جهان باده کند ما قبل که دوست — خون دل است اینکه با جباب میدهد

ز آغاز کار دیدم انجام اشک و چشم — کین سیل النصفه تغیر تاب میدهد

خارم شبان ز قامت تو خسته خط تو — در خوابگاه رهش سنجاب میدهد

زان کوه سیم کم رخ از او کان زر مرا — در سینه آتشی است که سیماب میدهد
یغما حدیث عمرش از آن طرهٔ بلند
کوتاه گشت و زحمت اطناب میدهد

باده خواه و بکش ای خواجه چه صافی و چه درد — از غم بیهده خوردن چه ثمر خواهی برد
دل اگر شاد بود خانه چه دوزخ چه بهشت — رنج اگر دور ز تن جامه چه پشمینه چه برد
آه من برد بچرخ آتش و نگرفت تاب — اشک من خاک بجو نشست و بباد نسپرد
تا توان کاشت غم از بهر چه جان باید کاشت — تا توان خورد می از بهر چه دل باید خورد
دست ما و خم زلفی که دل عقل فریفت — سر ما و کف پائی که ره عشق سپرد
باری از ماه رخی نالی اگر باید دید — باری از زلف بتی باری اگر باید برد
مهر رشک از مهی بخشش زدود کینهٔ ما — نقش با آب محال است که از سنگ سترد
اشکم از رخ بیکی جرعه چو بستر زدای — تا که انگور شود می نتوان غوره فشرد
منع یغما مکن از باده باندیشهٔ مرگ
گر خوری ور نخوری باده که میباید مرد

کاروانها شکر از تنگه لاهور آید — یک تبسم که ز شیرین لب تیمور آید
می نسازند نظر آلوده بنظارهٔ ما — هر کرا منظر زیبای تو منظور آید
گر تجلی کند آن طلعت رخشان بر خاک — خاک را در گهر منزلت طور آید
از یکی بوسهٔ شیرین همه گر تلخ دهی — کار کیفیت خمها بمی انگور آید
غیر لعلت که چو چشم آفت عقل آمد و هوش — کار مستان نشنیدیم ز مستور آید
چون فروزی رخ آتش گهر از شعلهٔ می — خوشتر از جبهه نور علی نور آید
باده گر خون دل عاشق و ساغر لب تست — توبه از می نه گناهیست که مغفور آید
جز خط سبز که جوشیده بر آن غنچهٔ سرخ — خود ندیدیم که از تنگ شکر مور آید
سر یغما در سلطنت تیموری
قاف تا قاف اگر دولت جمهور آید

دامن و جیب گر آکین سر و بر غالیه سود — نفس دمساز و ستایش نفس انباز درود
خیز و از زی ره بغداد کن ای پیک شمال — بی تکلف پس از انجام ره آغاز ورود
کعبه بگذار و حریم حرم قرب طلب — قبله بشناس و بسر بر در احباب سجود
خاصه والی و بلاگو که بفر گهرند — آسمانها همه بخشید و جهانها همه جود

پس بگو با چه بعجزی که همی نتوان است
نه بر او دعوی هستی و نه برهان وجود

کای مرا سرخ سرشک از غم تو زرد و سیاه
وی مرا بی رخ تو زرد جبین دیده کبود

بود شامم ز تو صبح آه از آن روز که رفت
گشت روزم ز تو شب یاد از آن عهد که بود

عقل را قبله دیدار تو محراب نماز
عشق را کعبه کوی تو مقام محمود

غیر چشم و دل من ای بشما خوش دل و چشم
تا فرات از شط آمویه باخبار شهود

خشک رعدی نشنیدیم که از او زاید بحر
چشمه خورد ندیدیم کز او خیزد رود

کام وصل آمد و ناکامی هجران از پی
آه ازین رامش و تیمار که دیر آمد و زود

نفزاید چه همی گشت ز خورشید جدا
مه مرا از تو جدا کاستی آمد نفزود

مگرم دست دهد دولت پابوس تو باز
بسر اندر سپرم هر چه فراز است و فرود

مایه پرداز در نظم سبب انگیز شتاب
حبذا مقصد والا و مقام محمود

قصه کوته من و یغما ره آن کاخ بلند
خاک را گرچه محال است بر افلاک صعود

هر چشمه شیرین که از او آب بر آید
ای کاش شود تلخ و می ناب بر آید

غوغای قیامت شکند فتنه بیدار
زنهار اگر چشم تو از خواب بر آید

غیر از دهن تنگ تو و آن لعل شکرخند
نشنیده که یک پسته دو عناب بر آید

گر طره پیچان بسراپای تو بینند
در سرو فتد پیچ و بگل تاب بر آید

کار رخ گلنار تو آید ز خط و خال
گر معجز پیغمبر از اصحاب بر آید

زلف از قبل دیده تر ساخت دلم صید
ماهی بلی از بحر بقلاب بر آید

زان چاه زنخ باز رهد خاطر یغما
گر کشتی سرگشته ز گرداب بر آید

زاهدان را شادمانی شاهدان را غم مباد
این غم و آن شادمانی بیش باد و کم مباد

گر نه شمع مجلس آرا ور نه جمع عیش تست
آسمان اختر نزوید بوستان خرم مباد

این رضای دوست جوید آن هوای خویشتن
در حریم قرب جان محروم و تن محرم مباد

عشق ورزا عالمی خواهی ز هر عالم بدر
هر که آن عالم ندارد اندرین عالم مباد

گر نگوید از تو لب با دیده جوید روی غیر
جز باشک خون و آه آتشین همدم مباد

ملک لعل آوردش استیلای خط زیر نگین
اهرمن را دست یارب چیره بر خاتم مباد

کار عقل و دانش و دینم بمویی است بست
کس چه من آشفته زان گیسوی خم در خم مباد

آهوی مردم شکارت زاکه شیران صید اوست — دام کس از دیو و دد باهی و از مارم مباد
جاودان آن زخم را یغماکه از بازوی اوست — غیر زخم دیگر از بازوی او مرهم مباد

سرو قدیکه به گل سنبل مشکین دارد
زیر هر تار هزاران دل مسکین دارد

منم آن مرغ که در باغ سر کوی بتان — خارها در جگر از غارت گلچین دارد
کی شود مرهم زخم جگر دل ریشان — آنکه صد کان نمکت در لب شیرین دارد
با تماشای رخ و خال تو خلکش در چشم — کور بختی که نظر بر مه و پروین دارد
گاه مو گاه کمر گاه زره گاه کمند — یارب آن طره طرار چه آیین دارد
هر کرا دست دهد دولت آن طره و لعل — نه غم چین و نه اندیشه ماچین دارد
عشرت بیکرو دیدار تو بس یغمارا — کی خیال گل و اندیشه نسرین دارد

هر جامه که از دست غمت چاک نباشد
گر پیرهن کعبه بود پاک نباشد

چیزی که بر آسود توان ساعتی از وی — در دور بغیر از ثمر تاک نباشد
خوبان همه آیین ستم نیک شناسند — لیکن چه تو کس چابک و چالاک نباشد
آویخته از خیبر زنجیر اجل به — خلقی که در آن حلقه فتراک نباشد
با طره و چشمت که دگر چرخ و ستاره است — کس راکه از اختر و افلاک نباشد
از کاسه سر برکنم آن دیده بانگشت — کز آتش سودای تو نمناک نباشد
نه یک سر افتاده که صد جان گرامی — در پای تو گر خاک شود باک نباشد
در حلقه زلف و لب خندان تو بینم — هر فتنه که در دولت ضحاک نباشد

خوددار سر و تخت خداوندی یغما
گر در قدم بندگیت خاک نباشد

زلف مشکین تو چون از اثر باد بلرزد — همچو بیدم به براندر دل ناشاد بلرزد
هیچ گونه نکنم ناله ولی سر و بلندش — نیست آن بید که از جنبش این باد بلرزد
بود از سرو گلت گر ببرد باد به بستان — جگر لاله بسوزد دل شمشاد بلرزد
غیر مسکین دل من زآهوی شیرافکن چشمش — دگر از صید ندیدم دل صیاد بلرزد
آن چنان سخت بلرزد دلش از ناله گرمم — کز اندیشه آتش همی پولاد به لرزد
مرغ آزاد بلرزد چو در افتاد بدامی — بندی دام تو هر که شود آزاد بلرزد

لعل یار مژه ام راند اگر سیل بدجله — در برابرش هم خرابی دل بغداد بلرزد
بیستون سفت ولی تا چکند با دل شیرین — کآن نه کوهیست که از تیشهٔ فرهاد بلرزد
آوخ از فتنهٔ چنگیزی ترکان نگاهت — چند و تا کی دل از اندیشهٔ بیداد بلرزد
چکنم گر نبرم شکوه جورت به بلاکو — آنکه از سطوت او بنده و آزاد بلرزد
ز آه یغما دل سنگین متزلزل شده آری
کوه را از اثر زلزله بنیاد بلرزد

نکو که خال و خط و زلف و کاکلش سپهند — جدا جدا همه در ملک خویش پادشهند
همی بخواهند جز اشک سرخ و دیده زرد — ز ما بوجه خراج ار سفید اگر سیهند
بتان بصورت و معنی نکو کیند و کدام — می دو ساله که در جام ماه چارده هند
بقد هزار چمن سرو در یکی جامه — برخ هزار فلک ماه در یکی کلهند
جهان جهان پی قربان و جان جان سپار بها — ز چشم شوخ تو در انتظار یک نگهند
بکش بسوز و میندیش کانچه جان و تن است — در آستان تو باد و هوا و خاک رهند
ز چهر و لعل تو عیسی لبان یوسف روی — بجان هلاک فراز و فرود دار جهند
بخال و خط تو نازم که بی اجازت شرع — هزار خون بخطا ریختند و بی گنهند
بجا ز صومعه برخاست گر پرستش او — صمد در بتکدها خاک راه خانقهند
رخ تو کعبه و آن ابروان طره و خال — براستی حجر و رکن و طاق و بارگهند
ترا نه یغما کمتر سپاهی است تو شاه
که خیل تست اگر پادشاه اگر سپهند

طمع از جان و دل از مهر تو بر خواهم کند — احتمال ستم و جور و جفا تا کی و چند
زخم شمشیر ترا کس نستیزد به مصاف — بند زنجیر ترا کس نگریزد ز کمند
بمثل فتنه بپیوند زمین است و سپهر — دست کوتاه من و دامن آن سرو بلند
چشم بر گردش ساغر نکند دیده بعقل — پای در قید تعلق ننهد گوش به پند
دل پریشان نکند در هوس آزادی — هر که در سلسلهٔ زلف تو شد سلسله بند
مهر رخشنده نتابد دگر از گوشه شهر — گر ببیند به رخسار تو بر پشت سمند
یکجهان جان بلب آر از دهنش هیچ مخواه — زانکه گفتن نتوان جان بچه با بوسه بچند
طره تعویذ جمال است چه حاجت بنقاب — خال بر آتش چهر است چه حاجت بسپند
جز سخن زان لب و دندان سراپا یغما — پیش طوطی نتوان جز سخن از پسته و قند

آن که لاف از چمن خلد و دم از کوثر زد
نگرانست که بر یاد رخت ساغر زد

کس بسر و هش ره نبرد ار چه در او
هر کسی از جنب و هم در دیگر زد

هستی نیست کش از پی نبود هشیاری
ای خوش آن مست که بر یاد لبت ساغر زد

یافت در سبزه خط تو نهان خضر دلم
ذوق آن چشمه که باری ره اسکندر زد

بر جهان اختر از این پیش ره فتنه زدی
گردش چشم تو از فتنه ره اختر زد

شرمسار غم عشقم که همی بی که و گاه
دست او بود کسی حلقه اگر بر در زد

سیل اشکم خرد و صبر بدریا انداخت
برق عشق آتشم اندر همه خشک و تر زد

بر سپردی که ندزد و دل من بال گشاست
طایر سدره ز اندیشه نیارد پر زد

دل صد پاره یغما و صف غمزه تست
مردی ار یک تنه بر قلب یکی لشکر زد

غوشه کردیم بجو بهر می گلگون افزود
راست شد راست که کم نیست گهر هم ز کبود

جز تو کت کاست خط و مبلغی افزود بحسن
نشنیدیم زیانی که شود مایه سود

آخرش آن گره از طره گشادم با دست
که همی شانه بدندان نتوانست گشود

دیده بس اشک بر آن چاه زنخدان پرداخت
سینه بس آه بر آن زلف سنگر پیمود

زان چه این را که همی باد بسحر همه بست
زین چه آن را که همی آب بهاد آن همه سود

نه میان از کمر آگه نه دهان از گفتار
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

نه همین سرو صنوبر نه همین مشک و عبیر
خاک از قامت و زلف آنچه فرازست و فرود

روز و شب دورم از آن طره و طلعت یغما
چیست دل کیست روان آن همه این همه دود

چکنم بشام هجران که دلم رضا نباشد
که شب فراق او را سحر از قفا نباشد

دگر اعتراض خوبان نکشد بروز هفته
تو ای آنکه ماه و سالت نظری بما نباشد

کنم ار بسنگ و سندان ز تو ناله رحمت آرد
دل تست آنکه هیچش خبر از خدا نباشد

چو بعشق در فتادم بهلاک دل نهادم
که مریض چشم او را به از این دوا نباشد

لب و رخ تو خواهم طرب بهار و بستان
دگر این نه ره تماری گل و مل کجا نباشد

اگر از هلاک ترسی مسپار دل بترکان
که بترک پارسی دان دل پارسا نباشد

نه سپهر داشت سنگی که مرا بسر نبارد
نه زمین ذخیره خاری که مرا بپا نباشد

من اگر بهر نامت ببرم گناه کارم
تو اگر بقهر خونم بخوری خطا نباشد

چه عجب که در نگیرد بفسردگان نفیرم
دل سنگ اگر بجنبد گنه از صبا نباشد

بوفای دوستداری که بجای مهر و یاری
ز تو گر هزار خواری بکشم جفا نباشد

سرای خواجه نیدم که بکار در نه بندم
چه نصیحت آن سری را که خبر ز پا نباشد

همه عمر چون نباشد ز خیال ملکت خالی
عجب از کمال یغما که ز تا گدا نباشد

واعظ شهر که در زمزمهٔ طوبی بود
غافل از قامت آن سرو سهی بالا بود

الم رهرو عشق تو کسی میداند
که از این بادیه اش آبلها در پا بود

باز شد چشم زلیخا برخ یوسف و باز
رشکها داشت به یعقوب که نابینا بود

دادم از جان بهای نکهت دیر مرنج
مشتری بیخبر از قیمت این کالا بود

این خرابی همه ناید ز یکی قطرهٔ می
عکس لعل لب ساقی است که در صهبا بود

آن چه رو نیست که دیباچهٔ صد غوغا شد
وین چه موئیست که سرمایهٔ صد سودا بود

شعلهٔ طور عیان در دل شب میدیدم
آن زمان کز شکن زلف رخش پیدا بود

رشکها همه از بستگی زلف تو خاست
که بهر حلقهٔ آن طره گشایشها بود

باز یغما بمی آلوده شدی گر به مثل
باده خورشید و قدح ماه فلک مینا بود

در بزم غیر دوش بدستت شراب بود
مرغ دلم بآتش حسرت کباب بود

دوش از خیال شمع رخت تا سپیده دم
بیچاره دل در آتش و چشم اندر آب بود

ماه رخ تو بود عیان از سواد زلف
یا آشکار در دل شب آفتاب بود

زلف از صبا مشوش و شهری به پیچ و تاب
چشم از شراب مست و جهانی خراب بود

از قاتلی مراست تظلم که هر صباح
دستش بخون ناحق جمعی خضاب بود

اشک من و دلش نم باران و سنگ سخت
تاب وی و دلم قصب و ماهتاب بود

دل را رسید جان بلب از آن دهان ولی
مسکین امید تشنه و موج سراب بود

موئی نمود در نظرم تار گیسوانش
چون نیک دیدمش بحقیقت طناب بود

یغما چه عالمی است محبت که سالها
جان در میانه من و جانان حجاب بود

دل تمنای وصال رخش از ما میکرد
بی نوائی ز گدائی چه تمنا میکرد

هیچ سودی دلم از کعبهٔ اسلام نبرد
ایخوش از وی که در قبلهٔ ترسا میکرد

دوش در میکده سرمست و خرابش دیدم
واعظ شهر که در صومعه غوغا میکرد

هر نسیمی بدهد خاصیت باد بهار
نکند هر نفسی آنچه مسیحا میکرد

چاره غم نکند مستی می کاش سپهر
خون من در عوض باده به مینا میکرد

بزم بگمار بهشت است بما یزدان کاش
کردی امروز همان لطف که فردا میکرد

گر چلیپای سر زلف تو دیدی زاهد
پشت بر کاخ حرم رو بکلیسا میکرد

بر من دلشده تا حکمت پرهیز چه بود
خامه صنع چو آن طلعت زیبا میکرد

سینه دیدم از آن چاک گریبان یغما
که فروغش سخن از سینه سینا میکرد

از صبح ترا اثر نباشد
ای شب مگرت سحر نباشد

غیر از دهنت حدیث شیرین
در کان نمک شکر نباشد

آهی ز غم تو می کشم آه
در آهم اگر اثر نباشد

از حسرت بریده باد دستی
کز دست غمت بسر نباشد

گر راهبری ز زهد و تقوی ست
زاهد نه چه راهبر نباشد

یک لاله نبینم اندرین باغ
کش داغ تو بر جگر نباشد

کی با رخ تو توان ستودن
آن گل که بسهرو به نباشد

ظلم است و بقامت تو سنجید
سروی که گلش ثمر نباشد

یغما که بود گر از دل و جان
در کوی تو خاک در نباشد

بلبل بگل در بوستان افشای رازی میکند
مطرب بصوت خارکن آهنگ سازی میکند

با این نیاز متصل آن نازنین سنگدل
هر دم بآیین دگر آغاز نازی میکند

از سر بجان آماده ام و ز جان بسر استاده ام
آشوب چشم مست او کرد ترکتازی میکند

عقل و دل و هوش و روان بزم ترا بر آستان
برگ نیاز جستان هر کس نیازی میکند

تا خود که باز آید بکام از آستان حضرتش
صوفی نیازی میبرد زاهد نمازی میکند

که چهره بفروزد دمی گه لعل بطرازد بخط
هر دم برنگی عارضش از نو طرازی میکند

آن پایه عزت از چه زاد وین پایه خواری از چه رست
آخر مرا از دیگران گر امتیازی میکند

یاد آیدم پرواز دل ز زلف شاهین چنگ او
یغما چه بینم صعوه آهنگ بازی میکند

با یاد لب تو هر که جان داد　　از عمر خضر نمی‌کند یاد
از ما بغلط نمیکنی یاد　　زین شیوهٔ تو مبارکت داد
آنکس که بدست دوست دل داد　　شاهد نکند ز دست دل داد
بنیاد تنم ز بیخ بر کند　　ای سیل سرشک خانه آباد
زان لعل خمش نمی‌نشستم　　گر دشمنی مجال فریاد
مرغی که هوای دام او پخت　　دیگر نکند ز بوستان یاد
کندیم اساس کعبه از بن　　تا میکده را کنیم آباد
هجر تو مرا شرار نمرود　　وصل تو مرا بهشت شداد
در دیده رخ تو دشت آذر　　در سینه دل تو کوه پولاد
داد همه از ستم بسلطان　　سلطان ز تو تا کجا برد داد

با بندگی تو کیست یغما
از خواجگی دو عالم آزاد

مردم دیده نظر باز بدلبر دارد　　تا دگر این دل شوریده چه بر سر دارد
میرسد ترک ستم پیشهٔ من از سر کین　　مست و چون غمزه خود دست بخنجر دارد
غیر آن قامت و رخسار که چشمش مرساد　　ماه کشنید که بالای صنوبر دارد
کی شکایت کنم از تیرگی بخت سیاه　　روز ما تا چه شب از زلف معنبر دارد
آنکه در پرده و بر کار جهان پرده درید　　تا چها خیزد اگر پرده ز رخ بردارد
چشم جادو نگهش بین که بسحر از مژگان　　همچو موسی بسر انگشت در آذر دارد
بزم جام طلب بی لب جانان پرور دوست　　ماه اگر ساقی و خورشید بساغر دارد
مکن اندیشهٔ نوشین لب او کان دل سخت　　در ره آب بقا سد سکندر دارد

دیده کور نکند از لب و چشمش یغما
هر که در سر هوس باده و ساغر دارد

با تو چون اهل هوس رای هوا نتوان کرد　　طاعت قبلهٔ آن رو بریا نتوان کرد
هر که با جان و دل ای بوسهٔ شیرین لبتا　　چه متاعی که ترا هیچ بها نتوان کرد
واجب آنکار همی سجده بر آن ابروی چهر　　زانکه فرضی است محبت که قضا نتوان کرد
داوری با که توان برد اگر خلق این است　　خود همی شکوهٔ جورش بخدا نتوان کرد
پاس خاک در او به که هوای تن و جان　　ناتوان باید سر اندیشه پا نتوان کرد

نا ید از خط سر زلف که از زاغ و زغن — طلب سایهٔ میمون هما نتوان کرد
از خم خام تو خواهم همه آزادی دل — گرچه دیوانه ز زنجیر رها نتوان کرد
مردم از هجر و همان رنج فزاده وصال — این چه دردیست کش از مرگ دوا نتوان کرد
مرمرا از تو بزنجیر گسستن نتوان — ناخن از گوشت بشمشیر جدا نتوان کرد
تا چه خشت و گلی ای میکده از روی قیاس — نسبت خاک تو با آب بقا نتوان کرد

از سر کوی تو راندن نتوان یغما را
کز در پادشهان منع گدا نتوان کرد

دامان ترا از کف من چرخ رها کرد — بنگر من این زال جفا پیشه چها کرد
با من شب هجر تو همان کرد که هر صبح — با زلف سراسیمهٔ تو باد صبا کرد
نجنی است در اقلیم محبت که دلم را — پاداش جفا دید بهر کس که وفا کرد
لب خاک بت آب بقا خواند زیان کرد — دل زلف ترا مشک ختن خواند خطا کرد
هجر تو تن آراست بتشریف قبولم — روزی که مرا پیرهن صبر قبا کرد
ساقی بیکی جرعه سبب کرد مداوا — دردی که مسیحا نتوان است دوا کرد
بشکفت ولی رنگ زند سر ز گریبان — نرگس مگر از شیوهٔ چشم تو حیا کرد
هر می که لب تو داشت بجام دگران ریخت — هر خون که غمت ریخت به پیمانهٔ ما کرد
این قافله بایست به مقصود روانند — زین پس نتوان کشتن باهنگ درا کرد
آسوده کس از شادی و غم نیست درین دست — آنست که جان در سر تسلیم و رضا کرد

با مرگ سزد گردد اگر دست و گریبان
یغما چه ز کف دامن وصل تو رها کرد

حرف الراء

ای بت ساده بطی بادهٔ گلرنگ بیار — مطربا خیز و یکی زمزمهٔ چنگ بیار
قصهٔ غنچه رها کن سخن بسته مگوی — مژدهٔ بوسه از آن دهن تنگ بیار
گل سوری بنگر غلغل ساری بشنو — روی شاهد بگشا نغمهٔ سارنگ بیار
از نوا زمزمهٔ ذکر مرا نای ببند — در قدح شیشه بپرهیز مرا سنگ بیار
بشکر توبه صفا بند که دورت زاید — آنچه از آینهٔ دل ببرد زنگ بیار
قد نه رخسار نه هفتاد چمن سرو و گل است — نالهٔ قمری و فریاد شباهنگ بیار
محمل از شهر بدر میبرد و ای دیدهٔ دل — رسم و راهی که دهد قافله را لنگ بیار
تا فتد ناقه بگل در بدوان اشک بمیل — تا بگوشش برسد ناله بفرسنگ بیار

یا به پری زیبا لقب سلطانی
یا از آن خاک درش افسر و اورنگ بیار

نام از سنبل آشفتهٔ دلدار مبر
مایهٔ صبر مرا در سر این کار مبر

در حضور بت من قصهٔ گلزار مگوی
پیش گلبرگ طری نام خس و خار مبر

ما حریفیم و خرابات و سرمست و خراب
نام ما جز بدر خانهٔ خمار مبر

داستان غم ما در بر آن چشم مگوی
نامی از مرده دلان بر سر بیمار مبر

باغ و گلگشت از لاله دلا دم مسرای
بان و بان گل به چمن نافه به تاتار مبر

هر کجا جلوهٔ آن ترک ختا ماه ختن
نام شمع چگل و لعبت فرخار مبر

یاد آن روی مکن قصهٔ آن طره مخوان
قیمت بت‌شکن و رونق زنار مبر

در بعهد بت من خواجهٔ کنعان را
گر ببازار بری نام خریدار مبر

گر فدای دل خود خواند ترا معذور است
سر یغما دل از کف شده بردار مبر

امروز به شهر آمده باز آن بت عیار
آشوب در افکنده به هر کوچه و بازار

چون روی تو یک گل نشکفته است ببستان
چون قد تو سروی نجنبیده است بگلزار

جز بر رخ رنگین تو آن ابروی مشکین
بر بدر هلالی دو که دیده است نمودار

در سینه دلم ای بت سیمین بر گلروی
از هجر تو چون سینهٔ سیناست شرربار

عکسی ز گل روی تو و لاله به جز من
بوئی ز سر زلف تو و نافه بجز دار

راهو نگهان در همه آفاق که دیده است
غیر از تو غزالی که غزلخوان و قدح خوار

در پیرهن افکنده یکی خرمن نسرین
انباشته دو کوه بلورین بشلوار

در رهگذر باد صبا طره گشاده است
خیزید و ببندید در کلبهٔ عطار

جز یار تو یغما که عزیز زن و مرد است
نشنید یکی یوسف و صد مصر خریدار

باغ و گل و سرو است ضمیرم ز خیالش
تا جان چه تمتع برد از فیض وصالش

شهریست بر آن چشمهٔ شیرین متعطش
تا بخت بکام که کند آب زلالش

کو خود مپر اندیشهٔ پرواز گلستان
مرغی که فرو ریخت بحسرت پر و بالش

با قامت رخسار تو شاید که بنالد
شمشاد ببالا گل سوری به جمالش

بر طوق محبت خود اگر طایر قدس است
شاید که همایون نستایند بفالش

ملکی که بود بوی تو با یاد وی انباز اهل حرم از قبله کند رو بشمالش
بستان چو قدش سرو کند لیک نروید سیب و سمن و سوری و سنبل ز نهالش
چون دل برمد ز آهوی مستی که بگوهر با چشم پلنگ است قرین چشم غزالش
گر زهر جهتی راه فرو بسته به یغما
چشم و مژه و ابروی و زلف و خط و خالش

فکنده حلقهای زلف بر دوش بهر حلقه هزارش حلقه در گوش
نه در جنگ است اگر با طره چشمش نه از خشم است اگر با غمزه گیسوش
چرا گشته است چشمانش کمان دار چرا گشته است زلفینش زره پوش
مرا گوئی که فریاد از که داری چگویم داد از آن لبهای خاموش
گرفتم خود فراموشم کنی یاد ز یادم چون توانی شد فراموش
طرازی طلعت و گوئی مکش آه فروزی آتش و گوئی مزن جوش
خضر در چشمه حیوان کند خاک اگر آبی ز جام او کند نوش
حضور کوکب صبح است یا آنکه طلوع خال بر طرف بناگوش
چو بر وصلش ندارم دست یغما
شبان گیرم خیالش را در آغوش

با ما بوفا چندی و با غیر بکین باش یکچند چنان بودی یکچند چنین باش
حالی که بجستی تن من راحت جان شو اکنون که ربودی دل من در پی دین باش
گاهی نظری سوی من بی دل و دین کن با من که دل و دین بتو دادم به ازین باش
ما خاک زمین در میخانه گزیدیم گو شیخ زمان در طلب خلد برین باش
در دل نتوان داشت نهان راز غم عشق ای داغ محبت همه بر لوح جبین باش
چندیت باغیار جفا پیشه قران بود یکچند بعشاق ستمدیده قرین باش
در حسرت دیدار تو جان آمده بر لب دمساز دل اندر نفس بازپسین باش
رخ ده قدش ای سرافراز بفرسر در لعل وی او یزد خداوند نگین باش
خود خواهی اگر تکیه بر اورنگ خلافت
یغما بسر کوی بتان خاک نشین باش

دیده نگذاشت ز سیل مژه در رهگذرش تا کند این دل غمین شده خاکی بسرش
تا کجا دید بحسرت رخ و خال تو که باغ داغ روید ز دل لاله خونین جگرش

دوش دیدم به صبا نامهٔ نومیدی دل — رفت و باز آمد و گفتا نرسیدم ببرش
بست بار سفر آن یار سفر کرده و رفت — دل ز پی صبر ز دنبال و روان بر اثرش
قصهٔ دل ز که پرسم که بسر منزل دوست — هر که پی برد دگر باز نیاید خبرش
کی دهد کام دل سوختگان زان لب و خط — آنکه با تیغ کند منع مگس از شکرش
حل این نکته نشد هیچ بتحقیق حکیم — تا عدم یا که وجود است دهان و کمرش
مهر رخسار ترا نیست غم از ظلمت خط — هست تا سایهٔ آن سنبل مشکین بسرش
بجز از بندگی درگه او یغما را — در نظر نیست بشرطیکه نراند ز درش

شد لاف عمر کوتاه با قامت بلندش — اعجاز عیسی افسون با لعل نوشخندش
افتاد اختر از چشم با ماه دلفروزش — بد رفت عقل خواری با عشق ارجمندش
بر تافت رخ نشاید از ابروی کمانش — در دیده حلق نتوان از حلقهٔ کمندش
ای دل بچنبر دام خو کن که کس ندارد — امید رستگاری از زلف صد بندش
از آنکه خورده بر دل پیوسته زخمهٔ عشق — شاید که ناله خیزد چون نی زنند بندش
بخشند بکام دل در زهرش مذاق تریاق — خوشتر بسی ز مرهم بر زخم جان گزندش
حاجت بدیده او نبود که چشم بد را — سازم بر آتش روی از مردمک سپندش
سر باد گوی چوگان تحریکی از لگامش — تنها و خاک میدان جولانی از سمندش
یغما چه گشت شیدا بندش چه سود بر پا — چون عقل رفت از دست دیگر چه جای بندش

حرف اللام

دام گسترد ز گیسو دانه افشاند ز خال — کی رهد دل گر برآرد دانه با یک پر و بال
آسمان دارد هلال و بدر لیکن اندر دو جا — مطلع حسن تو با هم آورد بدر و هلال
کاروان مشک چین می بگذرد یا خود همی — تاری افتاده است از زلف تو در چنگ شمال
تلخکامان تشنه بر شیرین لب یار ار جود — جام رحمت هر که پیماید از آن شهد زلال
من کجا گفتن توانم بر نیاید سر عشق — گوش کر آخر چه استغنا کند از نطق لال
حیف باشد چون تو یاری دست در آغوش غیر — غبن باشد خسروانی باده در جام سفال
دل همی خواهد بسینه راز پنهان دارد لیک — بر رخ زرد اشک سرخم نگارد شرح احوال
مور لنگی چون تواند برد بار پیل مست — پر کاهی کی تواند کوه آتش احتمال
کام یغما از تو مشکل بر تو آسان خون او — زانکه در شرع محبت آن حرام است این حلال

حرف م

گشت تا قافلهٔ عشق جنون استادم
هرچه آموخته بودم همه رفت از یادم

بجفای تو شد از دست دل ناشادم
جورهائی که تو کردی نرود از یادم

از فراق تو شب و روز ندارم آرام
بفغان آمده شهری همه از فریادم

من که هرگز نشدم شیفتهٔ طره و خال
دل بدان دانه و دام از دل و جان بنهادم

میکشد زارم و از حال دلم آگه نیست
سخت سنگین دل و بیرحم بود صیادم

بیوفائی تو و مهر من آن شد ثمرش
که بتقصیر وفا از نظرت افتادم

انجمنها ز نکویان جهان دیدم لیک
جلوهٔ روی نکوی تو ببرد از یادم

تو ز من با همهٔ مهر و وفا دلگیری
من ز تو با همهٔ جور و جفا دلشادم

قطره جوی آمد و جو دجله شد و دجله محیط
سیل عشق تو عجب گر نکند بنیادم

گرد ناز تو و عجز من مسکین خاکم
داد مهر من و لی مهری تو بر بادم

روز من شد سیه آروز که یغما دل ریش
چون تن خسته بدست تو ستمگر دادم

سرمست و خراب و باده نوشیم
پروردهٔ دست میفروشیم

آنجا که جمال یار بینیم
وآنجا که حدیث عشق گوشیم

از دست جفای خرد اشیم
درکوی وفای خروشیم

ما چاکر طره ایم و ابرو
زان حلقهٔ بندگی بگوشیم

هرجا سخنی ز پسته او
چون غنچه بسته لب خموشیم

با وعده قاصدی گران گوش
آسوده ز مژدهٔ سروشیم

چون آتش از خود بتابیم
چون سیل سرشک خود بجوشیم

گر زانکه هلاک ما پسندد
در کشتن خویشتن بکوشیم

یغما ز باده توبه هیهات
بر باده ز توبه پرده پوشیم

چو بینم در وفاقت اعتبار مدعی شادم
گر آید آن نخستین اعتبار خویشتن یادم

بخاموشی مگر دادم دهی داد فغان دادم
ندادی ناله کردم گوش اکندی ز فریادم

جفا بر تن جفا تا چند خون خوردن توان تا کی
ز دل آهن و سندانست من از سنگ و پولادم

بدام دیگر افتد مرغ دل دانم ز بدبختی
ز لی مهری کند صیاد اگر از بند آزادم

طمع بودم سرشک آبی مگر بر روی کار آرد
ندانستم که خود از بن بخواهد کند بنیادم

بعمر اندر ندیدم از عمارت غیر ویرانی — بیا ساقی خرابم کن ز می گر خواهی آبادم
مرا آن زلف و رخ باید چه کام از سنبل و سوری — سخن زان قد و قامت ران چه جوی از سرو و شمشادم
بیارای مطرب مستان یکی دستان ز نای و نی — که پند واعظ ناصح بگوش اندر بود بادم

ز خاک تیره گویی چند یغما بر نمی‌خیزی
چسان از خاک برخیزم که از چشم تو افتادم

هوای جان فشانی بر سر کویت بسر دارم — نیاید تا بلب جان کی دل از مهر تو بردارم
بزیر خنجر او هر نفس ذوقی بسر دارم — که صیادی چنین بی‌رحم و زخمی کارگر دارم
بیفشان طره کز آشفتگیهای سر زلفت — ولی آشفته و حالی ز دل آشفته‌تر دارم
به تیرم زن بخاک افکن بقهر ای جفا کیش — نمیگویم که بگشا قید و بند از پای بردارم
مرا به حلقهٔ دامت ز بال افشانی بستان — چه حسرتها که در گلشن بمرغ خسته پر دارم
مریزای اشک کاندر دیده گرد مقدم او را — برای توتیای چشم ارباب نظر دارم
نهانی سوی من گاهی نگاهی کن که در محفل — من از حسرت کشان عشق حسرت بیشتر دارم
سرت گردم بده ساقی از آن داروی مردافکن — مگر یک لحظه خود را از دو عالم بیخبر دارم

بغیر از داروی وصلش ندارد چارهٔ یغما
بجان دردی که از داغ فراقش بر جگر دارم

اگرچه از لب لعلت هزاران داستان دارم — ولی مهر خموشی غنچه آسا بر زبان دارم
ندارم گر بپای دوست دست آستین بوسی — همینم سرفرازی بس که رخ بر آستان دارم
زنم گر لاف مهرش از رخ و بالا عجب نبود — که مهر آستینم هست و رای آسمان دارم
ببین بر سینه زخم از جراحتها که راحتها — همی بر دل ز تیر چشم آن ابرو کمان دارم
بیا ای برق خرمن سوز گر مشتی و خار و خس — بامید تو بر شاخی درین باغ آشیان دارم
اگر بلبل بدستان راز گل در گلستان گوید — من از خواری سخن با دوستان از دلستان دارم
کرم بر پوست سائی دست اثر بینی حرارت را — بجای مغز گویی آتش اندر استخوان دارم
سخن با آشنا باشد نه با بیگانه دم درکش — از و گر شکر بر لب یا شکایت بر زبان دارم

همی گر بشنود دشمن ببخشد بر دل یغما
شکایتها که من بر لب ز دست دوستان دارم

رفتی تو و رفت از دل بیتاب توانم — باز آی که آید بتن خسته روانم
سوری شود از دست و صنوبر فتد از پای — در باغ اگر جلوه کند سرو روانم

گر تاب و تب هجر تو در نامه کنم طرح — خیزد ز قلم در عوض دوده دخانم
ساقی سبکروح بیک رطل گران سنگ — بخشید سبکباری از این بار گرانم
شد غرهٔ شوال و هنوزم خوش که دگر سال — افکند در اندیشه ماه رمضانم
در هر دهنی هست دلم فاش نگشتی — گر داشت خبر لعل تو از راز نهانم
من وز دهنت بوسه طمع وین چه تمنا — این بس که حدیث لبت آید بزبانم
تا بر دل من پرتو مهر تو نتابید — معلوم نشد قصهٔ مهتاب و کتانم
از صومعه جز خون جگر کام ندیدم — باری بنمائید ره دیر مغانم
در لعل تو تا آب حیاتست نهفته — بر چهره ز سیل مژه خون است روانم
یغمی سخن راست نیاید که چه باید
از تیر تو پیداست ز بالای کمانم

حرف النون

که بسیر حرم که بدر دیر مغان — طالبان تو بهیک جای نگیرند مکان
دل من در خم ابروی جوانی افتاد — که گر از من دل از او تا نه دهی جان نتوان
میبرم ذوق تماشای تو دل بر کف دست — بسپارم ره سودای تو پا بر سر جان
خستهٔ زخم تو جز زخم نخواهد مرهم — رنجهٔ درد تو جز درد نخواهد درمان
جز گل روی تو گر سنبل خط یافت جمال — کو بهاری که در آخر نه آید ز خزان
آن نه چشم است نه ابروی نه بالای بلند — ترک مستی است که آویخته از تیر و کمان
چشم و ابروی تو در برج کمان با سهیل — لعل و رخسار تو در روشنی آب حیوان
جز خمیده قد من گر ز نخست زخم اندیش — گوی نشنید کسی زخمه زند بر چوگان
خالی از سکهٔ دولت چه شرف دارد سیم
بی گدائی در او بچه ارزد سلطان

بیا ساقیا باده در جام کن — بدان پخته تدبیر این خام کن
اگر تو به نام است اگر باده ننگ — بدین ننگم آسوده زان نام کن
رخ و زلف بگشا مرا روز و شب — هم از صبح فارغ هم از شام کن
دعا را اگر بوسه داری دریغ — جوابی حوالت بدشنام کن
از آن طلعت و طره آسوده ام — ز اندیشهٔ کفر و اسلام کن
بدان خالم آسوده گردان ز خط — بدین دانه آزادم از دام کن
فلک چند نازد بخورشید و ماه — یکی جلوه بر گوشهٔ بام کن

منه پا درین ره دگر بیهشی ز آغاز تدبیر انجام کن

تو یغما نهٔ مرد سیمین بران
بدین دل ز آهن دلی وام کن

سرو سنبل بنفشه ماه سمن عزت الله خان شاهسون
زلف و مژگان او شکسته سپاه بدرستی ولی سپاه شکن
رست اگر سنبل از گلش نه شگفت تا گزیر است از گیاه چمن
هیچ یا غیر هیچ در دهنش می نگنجد به هیچ راه سخن
از دو نقصان صدش کمال افزود شاهد اینک میان گواه دهن
خط چنان در تنید بر زنخش که نه پیچد بچرخ چاه رسن
زرد و سرخ است اشک و رخ همه را تا ترا شد ز خط سیاه ذقن
تا گدا این بتی که روی تراست در پرستش گدا و شاه شمن
ماه را فرش راهستای و به بین سوی عرش از شرف کلاه فکن
کاش یکبوسه زان دو لب بخشی گر ثوابست اگر گناه به من
شکوه کم کن ز جور او که شهان گاه خلعت دهند و گاه کفن
دیر و زود از کفم بخواهد برد دل بسر پنجه خواه و خواه بفن

بر چراغ رخش سزد یغما
چرخ سازد ز مهر و ماه لگن

پرداخته زنگار خط از چهر نگارین آئینه ازین به نتوان داشت بآئین
با لعل و حدیث تو چه یاد می و ساغر با نکهت و رنگ تو چه نام گل و نسرین
بستان نگشاید گره از طرهٔ سنبل گر باز کنی عقدی از آن نافهٔ مشکین
اندام مرا از بر خارا همه بستر تا روی ترا عنبر سارا شده بالین
بر خال و رخت روز و شبم چشم خرد باز چون بر مه و انجم نظر مرد رصد بین
مهر تو بپرداخت ز جان همه پروا ماه تو بپرداخت ز چشم همه پروین
با عشق من و حسن تو چه قیس و چه لیلی با مهر من و چهر تو چه ویس و چه رامین
بگشای اگر آن لب شیرین بشکرخند خسرو ترش آید همه بر شکر و شیرین

یغما ز سجود رخ تو روی نتابد
تا قبلهٔ زردشت بود آذر و برزین

حرف الهاء

تا چند در تب و تاب این جان غم کشیده   ای بر نشیم زن زان جام جم کشیده
آن خط سبز کت رست گرد عذار گلگون   روز سپید ما را بر سر قلم کشیده
تا دیده آن رخ و زلف سرگشته شیخ و ترسا   از دیر دست شسته پا از حرم کشیده
اندر کمین جانها زان غمزهای دلدوز   هر گوشه ابروان را تیری بخم کشیده
بی آفتاب رویش پشت سپهر خم شد   چون پشت خم نسازد بار الم کشیده
هرکو ز جام لعلت نوشید باده کام   صد خنده زیر لب زد بر جام جم کشیده
بر آفتاب رویش آن طره معقرب   گوئی همی که مه را ماهی بدم کشیده
این است اگر دهانش بینی وجود ما را   بی هیچ گفتگو رخت سوی عدم کشیده
بگذار صنع مانی و آزر که کلک ایجاد   نقشی بدین بداعت بسیار کم کشیده
با پلک چشم نتوان راه سرشک بستن   کی پیش سیل گیرد دیوار نم کشیده

خط است یا بجونم یغما ببرگ سوری
حسنش ز مشک سارا این خوش رقم کشیده

آتش رخ دوده خط سیاه   برق افتاده است گوئی در گیاه
خیل مژگانت بقتلم صف کشید   چون کند یارب تنی با یک سپاه
بی پناهان را ز کوی خود مران   آنکه جز خاک درت نبود پناه
بنده قد تو شد شمشاد و سرو   چاکر روی تو شد خورشید و ماه
آتشین خوئی بیک نظاره سوخت   خرمن هستی من چون پر کاه
دستگیری کن اگر خواهی ثواب   جرم بخشی کن اگر دارم گناه
بشکند سر بار سودای جنون   چون بسر بر بشکنی طرف کلاه
آنکه خون ماش در چشم انجوی   گوش کی دارد بعرض دادخواه
هاله خط گشت بر ماهش محیط   تا که زد در روی این آئینه آه

گشت یغما تا گدای درگهش
خویش را داند باستحقاق شاه

حرف الیاء

ساقیا زنده کن دلم از می   که من الماء کل شیء حی
باده خور یاد نیک و بد تا چند   ساده جو فکر خیر و شر تا کی
گرد کن شمع و جمع و یار و ندیم   چنگ و قانون و نای و بربط و نی
در شبستان خرام خرم و شاد   که بهاران برفت و آمد دی

جام

جام می گیر از کف ساقی ... چند حکایت جم و کی
مهر جانان ز دل برون نتوان ... که چه جان جا گرفته در رگ پی
والی ای مرز روم را و ایلی ... شکرها کن که نیستی در ری
از خراسان سپهر و دار المرز ... رزم رنجان محوی و فتنه حی
شد جهان کانتیاز نتوان است ... باطل از حق و آفتاب از فی
جیش خسرو اگر نبود از پیش ... واحسابا امیر ملکت از پی
پاره شرع رفته بود از دست ... باره ملکت رفته بود از پی
از دو کشورکشا که همت این ... جاودان باد پشت دولت وی
نو شد آیین عدل کسری و جم ... کهنه جود معن و حاتم طی
همه میدان رزم و چالش جون ... گشت ایوان بزم و رامش حی
بادیغما زمین برین گردش
تا همی جنبد اسمان بجدی

از طره تدزد و خوشخرامی ... بر مرغ دلم کشاده دامی
جان در قدمش ببایدافشاند ... پیکی که از او دهد پیامی
جز زلف تو کان قرین صبح است ... شامی نبود قرین بامی
خوبان دگر کم از ستاره ... تو خوبتر از مه تمامی
یک عمر نشاط مستی آرد ... از لعل لبت حدیث جامی
چون نیست مرا بکوی او بار ... از من برای صبا سلامی
نگذاشت بدل خیال عشقت ... اندیشهٔ پختهٔ و خامی
از لعل لبت به هیچ تدبیر ... حاصل نشود امید کامی
آن سرو قد تو قامت افراخت ... یا کرد قیامتی قیامی
ای زلف تو رشته طنابی ... ای خال تو دانهٔ که دامی
در بارگه تو کیست
با دعوی سلطنت غلامی

شد خار تر از جادوای کودک ترسائی ... از معجز لعل تو اعجاز مسیحائی
گر سرو روان بیند شمشاد بلند تو ... از شرم برد در پا اندیشهٔ بالائی
تا روی جهت دیدم چشم از همه پوشیدم ... زان در که دوئی کفر است با دعوی یکتائی

این باد عبیرافشان از خاک ختن برخاست — در راه صبا از زلف یا غالیه میسائی
پیوند ازل بسته است با زلف تو دلبندی — پیمان ابد دارد با روی تو زیبائی
بگشا گره از گیسو تا نفس بهار آید — بردار نقاب از روی تا بزم بیارائی
خوش آنکه برقص اندر بنشینی و برخیزی — بند کمر و برقع بربندی و بگشائی
آن جعد خردفرسا تا گشت جنون فرما — بگرفت ره صحرا عقل از در شیدائی
تا گوشه چشم از من برداشته ناکام — باشم بغمت همدم در گوشه تنهائی
با وصل تو جانها را تا چند تن آسائی — وز هجر تو دلها را تا چند شکیبائی
گرد جم وقت خویش در راه گدائیش
گر خاک شود یغما با دولت دارائی

کج کله ترک من افسوس که کج رفتاری — چون فلک کج رو و کج پیشه و کج کرداری
ترسم آن سرو بسر وقت من آید وقتی — که نباشد دگر از هستی من آثاری
در او پوی اگر منعم اگر درویشی — جام او نوش اگر مستی و اگر هشیاری
بجز از شادی وصل تو که یارد درمان — گر ز هجر تو بود بر دل من تیماری
شرح شوق من خاکی نپذیرد پایان — گر بسازم ز نه اوراق فلک طوماری
راه یابم بلب لعل تو گر آن برسیم — در رهم زان دل سنگین نکشد دیواری
سیل بنیان کن می کو که بیک جنبش موج — خود نماند همه از هستی من آثاری
حاصلم چیست در اندیشه لعل و رخ تو — سینه شعله فروزی دل دریا باری
بستگیهای تو شرطست چه اسلام و چه کفر — ای خم طره اگر سبحه اگر زناری
رامش آرد همه سرمستی و هشیاری رنج — عمر اندر سر مستی کن اگر هشیاری
دل یغما بشکیبائی از آن پیمان است
که خود آسان شود از صبر همه دشواری

دل سپارم بکه غیر از تو که جانان منی — بفدای تو کنم جان که به از جان منی
ای لب یار تو سرچشمه حیوان منی — لیک حیف از تو که دور از لب و دندان منی
از که درمان دل غمزده جویم جانا — که تو هم دردی و هم مایه درمان منی
تو بدان چهر دلفروز که شبها ز تو روز — کو نتابد به اگر شمع شبستان منی
در پی کام نه دلدار بحکم تو دهند — بر در صبر نه ای دل تو بفرمان منی
کو نخیزد ز چمن سرو و گل از شاخ مروی — تا تو با آن قد و رخ زیور بستان منی

ماند دل حبس ابد ای زنخ و طرّهٔ یار　　گو بدین پای تو زنجیری و زندان منی
دل گرفتار ابد ماند بزندان جنون　　گر نوای سلسله مو سلسله جنبان منی
چند سازم غم عشق تو نهان شاه و گدای　　کو بدانند که من بنده تو سلطان منی

گفت بس خون دل از دیده فشانی یغما
گر همی تشنهٔ لعل لب خندان منی

کس ندیدیم که با ما بسر آرد نفسی　　نفسی همدم ما شو که نداریم کسی
سر سرو و هوس باغ نداریم کجاست　　راحت دامی و آسایش کنج قفسی
جای اغیار بود گر سر کوی تو چه باک　　گلشنی نیست که خالی بود از خار و خسی
طرفه زلف دلاویز تو بر طرف عذار　　از بر گلبنی آویخته گوئی قفسی
عالمی گمشده در بادیهٔ عشق تو آه　　نشنیدیم از آن قافله بانگ جرسی
خار غم نیشتر جفا کاوش دل کاهش جان　　آنچه من دیدم از آن غمزهٔ بنیاد کسی
آتش افتد بفلک دود برآید ز جهان　　اگر از سینهٔ پر تاب برآرم نفسی
از دم تیغ تو تنها نه منم کشته و بس　　بر سر کوی تو غلطیده بخون چند بسی

جز یغما ز لب نوش بکس بوسه مده
حیف باشد که برین قند نشیند مگسی

شور بده سری دارم و آشفته روانی　　پیرانه سرم برده دل از دست جوانی
بر هر طرفی بنگرم غیر تو کس نیست　　وین طرفه که از چشم جهان جمله نهانی
تا چند خوری لطمهٔ بیداد زمانه　　زلف صنمی گیر و برآسای زمانی
کی دیده کس اندر کف ترکان کمان کش　　چون غمزه و ابروی تو تیری و کمانی
ای چهره دلفروز در آن جعد معقرب　　خورشید جهانتاب ببرج سرطانی
جان و دل و تن هر سه فدای تو ازیراک　　تاب تن و آرام دل و راحت جانی
شیطان شده از باغ جنان رانده از لطف　　سلطانی و این طرفه که در باغ جنانی
سرّ دهنت کشف نشد بر کس و گویند　　هر کس سخنی بر حسب وهم و گمانی
نوساختمی قاعدهٔ عشق و جنون را　　گر داشتمی از گردش ایام امانی

بار غم عشق تو و مسکین تن یغما
چون کاه ضعیفی بکشد کوه گرانی

بگذر از کین بیدلان چندی　　چند و تا کی بجور خرسندی

چشم انکو نه در تو حیران است — که بگوشم نمیرود پندایی
خون چکیدی ز دیدهٔ یعقوب — گر بحسن تو داشت فرزندایی
بر فشانم روان بخاک رهت — گر بخون من آرزومندایی
از تو نتوان به دیگری پرداخت — که نداری به حسن مانندایی
ماندت لب بکان شکر اگر — کان شکر نمک پراکندایی
نرم سازم چو موم ای دل دوست — ور بسختی چو کوه الوندایی

بندهٔ خودستای یغما را
ایکه بر خواجگان خداوندایی

گل کند ساغری و ابر کند مینایی — باغ استبرقی و سبزه کند دیبایی
از بطی باده چرا ایچ نمیپردازی — ور بتی ساده چرا بزم نمی‌آرایی
عیش نخجیریش باکن طرب جبه بجوی — از عجم خوشتر اگر ملک عرب پیمایی
بر لب دجله قدح تا لب بغداد بگیر — کشتی باده به آنزا که بود دریایی
اختر بدنگر و طالع وارون که مرا — بری افکند ز بغداد بدان زیبایی
بعد بغداد و غم تو والی در ری — دجله‌ها خون ز دلم راند درین تنهایی
عیش عبوشه و اسمان و دیهیم زیاد — عمر آن بود و آن پس همه جان فرسایی

چون بر آید سخن از جاسم و شرموت طلب
دل کند راویه دیده کند سقایی

در عجم کیست رهی بیهده ره پیمایی — بیکسی دربدری خون جگری تنهایی
نه سرودی نه سماعی نه شرابی نه کباب — نه ندیمی و نه بزمی و نه بزم آرایی
نه عزیزی و نه زیدان و نه یوسف حسین — در پی عیش نه عبوشه و نه اسمایی
نه پی بوسه در آغوش نه مریم دستی — نه زر کاذر عتوکه بگردن پایی
نه بدرویش تقرب نه بدرویشه سپوز — نه بادریس از ان درس که کند انشایی
نه ز مرهون بمیان وعدهٔ عقل آشوبی — نه ز خمیسه بزبان نغمهٔ جان افزایی
نه ز مرغان حرم مژدهٔ از ام دجاج — نه ز کلام کلمتنی بدخول یابی
مگذر از جاسم و شرموت که جستیم و نبود — در عجم خوشتر از ان راویه سقایی
دجله در جنب وی هر برکه به تسنیم و بهشت — جز زیان سود چه بیند ز چنان سودایی
چه عجم کوی بلاخانهٔ غم لانهٔ درد — کاخ رامش نه که بیغوله رنج افزایی

نه زار بابلی همی و نه از خالصه رسم   محفل ز طرب رستهٔ بی کالائی
پس آن رسته ز مو کوه درختانی   پیش این رسته ز جو دجله عمان زائی
نفس من کیست درین مرتع یابو انبار   رخش اشتر سپری کاو جهی خرکائی

آبروی طرب از دجله فزاید یغما
جام می گیرد بجو بر لب آن جو جائی

رباعیات

همواره رهت غزّه و سلخ است اینجا   کارت همه روز قصب و سلخ است اینجا
یک گله میش و بره القا نکنی   قصاب مگر حساب بلخ است اینجا

وله

زآبادیها مگوی و ویرانیها   نورانیها بمان و ایرانیها
پیوند دل از مهر جوانان بگسل   باز از همه بی مهری و پیرانیها

وله

کس نیست که چاره از آفات ترا   آه ار ندهد اجل مکافات ترا
دفع تو بغیر تو تمنا نکنم   ای نام تو بر کمرزند ذات ترا

وله

خسران و خطا و خلل و خواریها   تن کوفتهٔ کوفته کوه گران باریها
میآیم و دور باش کوی از پس و پیش   رسوائی صد جهان زبان کاریها

وله

در پردهٔ توحید فزن چاک مرا   زآلایش شرک و شبهه کن پاک مرا
زان پیش که عدلم اندر آذر فکند   بردار بدست رحمت از خاک مرا

وله

کوری افزود فتنه بینائی ما   نادانی رست اصل دانائی ما
بگشای پرده در گریبان زد چنگ   ای ذیل کرم بپوش رسوائی ما

وله

یارب مکن انگشت نما کار مرا   از پرده برون مفکن اسرار مرا
بنوشتنم به خویشتن باز طلب   ور آن نکنی بخویشتن وامگذار

وله

عزت که دهد پسندی از خار مرا   مرهم که نهد چو خواهی آزار مرا
تختی که ز دولت قبول تو نهند   من وزدم و آن تخت سزد دار مرا

وله

یارب تهی از ما و منی ساز مرا   سرخیل صفت خودشکنی ساز مرا
فقریم فره ز شوکت کثرت بخش   در دولت توحید غنی ساز مرا

وله

نفس از در عصیان دهد افسانه مرا   انگیخت ز خاک و داد بر باد مرا
مسکین من و نسبت از عذاب ابدی   مادر ز ازل کاش نمی زاد مرا

وله
تا آن بلا گشت فراموش مرا
شد راست خم از بار بلا دوش مرا
گفتی که گنه پذیرد اصلاح بعذر
از عذر گنه مخواه خاموش مرا

وله
در های هوس برخ فراز آر مرا
جز خویش ز هر چه بی نیاز آر مرا
تا از غم حق و باطل آسوده زیم
از خویش بران بخویش باز آر مرا

وله
تن خسته و جان فگار و دل ریش مرا
بار گنه از حد و توان بیش مرا
خون توشه و غم رفیق و اندوه دلیل
راهیست دراز و دور در پیش مرا

وله
سر فاش مکن شهادت و غیب مرا
خود بینی و شرک و شبهت و ریب مرا
بر نقص صناعت تو سایند انگشت
از پرده برون ار فکنی عیب مرا

وله
زانروز که بهنگام حسابست مرا
تن ز آتش دل در تب و تابست مرا
در دوزخ آتش ار گذشتن باید
شک نیست که پل بسوی آبست مرا

وله
از بوم و بر نیستی و هستی ها
وز بام و در بلندی و پستی ها
زی کوی تو هر کس به نیازی یازد
الا من و خجلت تهی دستی ها

وله
سودای ندیم نیست مشغول ترا
و اندیشه زر و غیر مقبول ترا
مرگست دمی که بی شهادت گذرد
چون وصل تو خونبهاست مقتول ترا

وله
غرت که نهد کمینه خواری چه مرا
یا بار دهد تباه کاری چه مرا
گر رحم آرد اگر تو خواهی محروم
از رحمت خود امیدواری چه مرا

وله
گر خصم یکی و گر هزار است مرا
دل ایمن و خاطر استوار است مرا
دیوار ار همه تیر و خشت و زمین چه زیان
چون حفظ تو آهنین حصار است مرا

وله
آرای صفای نور جان رست مرا
رنگ هوس و هوا ز دل شست مرا
با این همه کین و کاوش دشمن و دوست
تمکین بامید یاری تست مرا

حرف الباء

وله
جایی که خورد ناخن مطرب برباب
و آنجا که بود بدست ساقی می ناب
صد کله کاوس بیک کاسه چنگ
صد جامه جمشید بیک جام شراب

وله
یاران ریا به پرده چه شیخ و چه شاب
مستانه کشند از لب ساغر می ناب
تا نکهت می بحیلت از وی ببرد
بی پرده همی کشند سجاده بآب

وله
بر غنچه لعلش خار خط دوخت نقاب
بر سوری و نسرینش خنک بست حجاب
دلها خون کرد از مژه بر خاک افشاند
این خار خسک طرفه گلی داد بآب

وله
سردارا گر چند بشمشیر ادب
خون خوردن این خران جهادیست عجب

خر زهره چو ناگزیر شستان ز شهود نه شیر شتر خواه و نه دیدار عرب

انجا که زباده کم قدح نوش شراب وله ساقی بحریف سفله پیما می ناب
خوردی و بزرگی منگر می ده از آنک به یک ده آباد در صد شهر خراب

زی خمکده خواندم از فلاکس شتاب وله بی مصلحتی مدان درنگی یغماب
رسم است که جز بعروسی طلبند چون همه همی ضرورت افتد با آب

میگرد ز قسمت ازل بخت خراب وله با دیده جدل قرعه زدند اهل صواب
افتاد بدیده روز و شب بیداری شد قسمت بخت جاودان قرعه خواب

روزی کردم سوالی از دل بتعب وله کز ظلمت سودای که روزت شده شب
در پرده چو عشاق حسین از ره راست فریاد بر آورد که زینب زینب

بستی بعزیزان ز ذلیلان قصاب وله رستی کرمان ز بخیلان نصاب
عمرا جوئی بزه کشی کن در پی مرگ ار خواهی برد بکیلان قصاب

هرچند بذوق مردم از روی حساب وله در طعم بود خربزه چون شکر ناب
زاکیر بطلب قوت تن قوت روان فکر نان کن که بود خربزه آب

امد دو نجف این بحضور آن بعتاب وله آن در عرب این در عجم از روی حساب
این فرق میان این نجف وان نجف است کان کرده شراب سرکه وان سرکه شراب

چشمی دارم ز اشک خجلت همه آب وله در تا بره بدم نهادی همه تاب
ز اندیشه رسوائی فردا امروز صحرای قیامتیم و دریای خضاب

حرف التا

یغما اگرت به نیکوان کاری هست وله بنیوش دلت ار ای دلداری هست
در زلف و زنخدان و بخال و عارض زنجیر و چه و دام و گرفتاری هست

می نوش

بگشاد خدا چه خلق آدم را دست وله در پای ستاد چو آمد از نیست بهست
زد تیزی و عطسه و زان عطسه و تیز تشا ابلک نقش بنی آدم بست

کعبه که نکیش من بود هستی دوست وله چاه زنخش زمزم و محراب ابروست
میزاب لبان و سنجارش بالا است وان بخت سیه دل حجر الاسود اوست

از آنکه بهار و دون ساغر نوشی است وله بر شنعت گیهان کاه از بیهوشی است
بر هرچه خورند مپیچ پاسخ متراش زان در که جواب ابلهان خاموشی است

عامی داند بخود ز خود نتوان رست وله دور از همه ریش بر دم صوفی بست
ای عامی خر بدین روش من سگ تو خوش پائی که داری دم گاوی در دست

در عهد تو قند ز اعتابی دگر است — وله — اندیشه داد و احتسابی دگر است
از جامه کاغذینش پیداست که باز — با آن لب شیرین شکرابی دگر است
تا دیده همی که بدست تو نگاشت — وله — و بنا چه بخون دل ز دست تو نگاشت
خوش دل اخر و خونریز مرزاد ان چشم — و اندست که این حنا بدست تو گذاشت
در معرفت عارف عرفان پرداخت — وله — تا چیست علامتت چو دستار انداخت
اندیشه بجو که بی نشان فهم کنی — تا کی خواهی خر از خلایه شناخت
واعظ حلمد اشکی بر یاد باد این است — وله — سیلی که بکند دین بنیاد این است
تا مروز گریه ریا دیده بدوخت — هم خیک دریده و هم خر افتاد این است
دل در نابت به بخشش دو دستار است — وله — سر دوز کیج و تاب بر تن بار است
چیست بنیت ز خرد و ز معارف هشتی — الحق من اگر نکو شه کاه انبار است
سر دار اثنی که هفت آمد و هشت — وله — و ز روی عمل محل نبد آمد و گشت
ز نهارش بهجر و وصل ستاکین دو — هفتاد جهنم است و هشتاد بهشت
در بوس نهان ضنت لعلش فاش است — وله — وین تنک روی همین نه جو دبا ماش است
از گندم خال جو فروشش عدسی — اینجا نگذر که ننه بر خشخاش است
تا چند بجود مهره بر زدان کین است — وله — حق جوئی کفر و حق پرستی دین نیست
خود نیز بر این خر کله کثرت بینی — سک بچه کند بچشم وحدت بین چیست
آن حسن بدیع را حبابی دگر است — وله — ز طلعت مهر و به نقابی دگر است
سر ای ز مهر و که آن جبهه و روی — ماهی دگر است و آفتابی دگر است
واعظ در باغ سبزش روضه مینو است — وله — وان کرنک پس مرز و خیار لب جو است
افتادش از این بهاره کاری غرض آنکه — تا بر سر بالین کسان گیرد دوست
امکان که بو واجب او سلاله طین است — وله — نقش دو بهین دیده وار دو بین است
هستش همه چیز و نیست بخشش آری — ضرب المثل به و بیازک این است
بس مردم دیده در هوای تو گریست — وله — چاودر و در کل نقش بر پشتش زیست
سر دارا اگر مردبک این است و سرشک — تا چشم زنی جای ز راست و بچه نیست
از آنکه نه با غیر و نه با خود کار است — وله — مطلق هر او خویشتن هنجار است
وان کش ز دم گاوی بکف از کون خر — مجبور اش ستای کر همی مختار است
افزود اگرش بلاله سنبل چه کم است — وله — آمد سوسن طراز سوری چه غم است

قربان خط از عزل لغسلق مارا سرو از مثال مصطفی در قم است

از درد سرت دلم بدرد آمده است ولہ از سرخی چشمت که نه زرد آمده است
اندر شش و پنج لعب الفت دل ما آن مهره که در شش در زرد آمده است

دل بی دلدار قالب بی روح است ولہ جان بی جانان سفینه بی نوح است
بی صحبت تو همی نگنجد به کیان آدم نگرای صنم کم از بی روح است

قربان عزیز خار و ذلت شده رفت ولہ انگشت کش هزار علت شده رفت
خود حضرت دارواح بکرم میگفت سر حلقه هفتاد و دو ملت شده رفت

دستور که فعلش بد و قول اغراق است ولہ در که کاری نادره آفاق است
که زاید اگر ز دخل او نیست شگفت سر شیوه دستور مطلقا اطلاق است

با ما همه جهت جنگ است دلت ولہ بیداد فراخ کن که تنگ است دلت
با این دل آبگینه رنگی که مراست چون دل به لبت زنم که سنگ است دلت

چرخ نیلی ز اختر اسپند بسوخت ولہ پس از تعب سرخ بپایان تو دوخت
بالات یک افروخته شمع است ولی شمعی که دو شعله زان سر از پا افروخت

تاراج تو باغ برگ و باری نگذاشت ولہ امرودی و انگوری و ناری نگذاشت
با البرز و رنج پاس وارست از آنکه تاراج تو کاهو و خیاری نگذاشت

آزش که به بهشت و به دکردن نگذاشت ولہ ورجو ز دلشان بکوی و برزن نگذاشت
سنی است ملخ بیله که شمران تا شهر یک خوشه ز صد هزار خرمن نگذاشت

که پایه کران تا بگران خواهی تاخت ولہ رخت پسران تا پدران خواهی تاخت
با آن همه توپ و تیپ و سر بنگ و سپاه بازار که نیاوران خواهی تاخت

آن کودک مبش دل که آهو چشم است ولہ گرگ از درشتی پلنگ از خشم است
از روی سیاه ساده در خوی درشت دور از من و تو توله سگی بی پشم است

آسوده ز دست برد تو کاخی نیست ولہ آسوده ز انگشت تو سوراخی نیست
یکشاخه پوست مانده در باغی نه یکشایه مغز بسته بر شاخی نیست

در فلک و ز کنده هر آنچ از گل رست ولہ تاراج تو پیدا و نهان بازش جست
چونانکه درین دور و ستا نتوان یافت یکشایه مغز بسته یکشاخ درست

باد بوست خزان بهر شاخ و شخ است ولہ با آسیب سرا چه مو برزنخ است
نازت بدرخت و کشت تنها تنها بدتر ز هزار کلاس و ملخ است

انجاکه تو نی گرمی و سردی سنگ کیست   وله   وی با همه دوستان بوزردی سنگ کیست
بر گشت و درختی که ترا راه افتد   سن و ملح و شفته و زردی سنگ کیست
شوخی که بزلف او سر رستن نیست   وله   جز باد بدانش کام پیوستن نیست
با آن همه نازکی درشت از چه فتاد   لبهاش اگر بوسه آبستن نیست
هر نقد که حاصل جماد است و نبات   وله   از مد نصاب رفته تا وجه زکات
بی رحمت چون و چند دار المرزی   پیرش بقلم برد چو انشش به دوات
از منبر شیخ را دل رستن نیست   وله   جز با محراب ساز پیوستن نیست
پیدا شد ازین که گاد عامان بگزاف   مسجد گویند جای خر بستن نیست
آغا یعقوب مرزی کنعان است   وله   مشیش بمجز عبادتش برهان است
رو دیسل افیون فند و نباتش اخوان   بن باهین جای و یوسفش غلیان است
آن تات که هند و روم دیوانه اوست   وله   اسلام و فرنگ کفر افسانه اوست
صد رخنه بدین عرب و ملک عجم   از ناوک ترکهای مستانه اوست
لب با مژه زاب لعل گون باید شست   وله   یکره نه که صد بار فزون باید شست
رسم است که خون باب شوید همه خلق   بیچاره مرا کاب بخون باید شست
گر سایه با فتاب یارد پیوست   وله   پیوند من و تو داد کی خواهد دست
من از همه در نیازمندی همه نیست   تو از همه راه بی نیازی همه هست
گاهی کاهش من موجب افزایش تست   وله   با عظلت من مایه آرایش تست
محشر محشر جرم من و صد چه مرا   موقوف اشاره بی بخشایش تست
خواهم ز خدا خلاف پاسای نخست   وله   تن سخت بجد جان تن آسائی تست
این خود نه بدست مگر بخشد دوست   پیمان دلی شکسته با عهد درست
پشت گرم تست پناهی که مراست   وله   خاک در تو گریزگاهی که مراست
از هم ریزد کفهٔ میزان عمل   گر بر سنجی بار گناهی که مراست
خار است و خسک حاصل کشتی که مراست   وله   انبار الم خرمن دشتی که مراست
تنزیه کند ز توبه جوید مردم   جرمی دگر است باز گشتی که مراست
ای ملک محبت بجدائیکه تراست   وله   جز نیست باه و اشک سالی که تراست
پنهان حکیم عاقبت دیده و دل   پیدا است ازین آب و هوائیکه تراست
گاهی کاهش با مایهٔ افزایش اوست   وله   افزون نشود مغز به پیرایش پوست

دل شاهد و نفس مدّعی اعضا خصم ‏ ‏ تا خود چه کند دولت بخشایش دوست

از نطفه خطا گواهی که مراست ‏ وله ‏ کافیست ظهور اشک و آهی که مراست
جز با سیلاب بحر بخشایش تو ‏ ‏ شستن نتوان کرد گناهی که مراست

چون پشت بقصد است راهی که مراست ‏ وله ‏ رو نیست بکاستی گناهی که مراست
جز دامن و کام خشک و تر نیست بیت ‏ ‏ سرمایه سود ز اشک و آهی که مراست

عفوش که کنه مایه آرایش اوست ‏ وله ‏ مغز است منزه همه ز آلایش پوست
با دامن تر بر آفتاب افکندیم ‏ ‏ تا خود چه کند سایه بخشایش دوست

دوزخ بسخط شعله فروز من و تست ‏ وله ‏ آذر همه برگ و ساز سوز من و تست
رحمت بخطا مایل و یزدان بگذشت ‏ ‏ ای نفس بیا که روز روز من و تست

حرف الجیم

ای بر سر خسروان کیهان همه تاج ‏ وله ‏ داده همه خسروان کیهان بتو باج
زهاد ز خانقاه و عشاق ز دیر ‏ ‏ این جزیه فرستاده و آن داده خراج

حرف الحاء

مدح ار چه در او ذم شد از وی ممدوح ‏ وله ‏ بگذار بغزل غزل بود قوت روح
کامد بقصیده راست تفصیل غزل ‏ ‏ آن مایه که معشوق بر است از ممدوح

از مرگ عجم را در ماتم مفتوح ‏ وله ‏ در زنگت عبر آن رهش بی روح
مرگ تو به از حیات بحضرت جام ‏ ‏ غرق تو به از نجات ای یافث نوح

حرف الدال

از آنکه بطی دو باده در چنگ آید ‏ وله ‏ پست ار چه کس بپایه سیر تنگ آید
چشم من و تو بپای خشت سر خم ‏ ‏ زین باره سر بر سپای اگر سنگ آید

می خور که روانت حکمت افزون دید ‏ وله ‏ راز تن و سر دل بقانون روید
زان خم که مراست کاسه گر جام کشی ‏ ‏ خاکت عوض سبزه فلاطون روید

زاطره بجز شکست بر دل نرسد ‏ وله ‏ و آسیب بدیوانه و عاقل نرسد
با این کژی ار کارش همی هم راست ‏ ‏ حرف است که با پیچ بمنزل نرسد

چون کاسه می شکسته قانون گردد ‏ وله ‏ کم ظرف از آن تجلی افزون گردد
کوزه شکم انباشتن از فضلستی ‏ ‏ خم با بستی همی فلاطون گردد

زاهد اگرت ز ترک دستار افتاد ‏ وله ‏ کم پیچ گزین علاقه بسیار افتاد
کف زن که ز بند این مظالم جستی ‏ ‏ پا کوب که از گردنت این بار افتاد

آن طره بما جهود ستار استیزد ‏ وله ‏ با عنف نهفته گیرد دار انگیزد
بعد از دو جهان دراز دستی بنهاد ‏ ‏ سرگردد و در دامن یار آویزد

برخون من آن ترک شکرلب گذرد   وله   وافکنده بپا زلف معقرب گذرد
گفتم دیه چو ربختی خونم گفت   من کشته خونی که براو شب گذرد
آن قوم که بر بذوق بعضی ولیند   وله   وان زمره که بر عکس برخی ولی اند
یک حلقه بجز دایره داران زن و مرد   در مرتبه دختران خادم علی اند
هر فیض که آب زندگانی بخشد   وله   بر عکس شراب ارغوانی بخشد
آن زندگی جوان به پیری آرد   وین پیر از نوجوانی بخشد
جز این دل دوزخ دم دریا پالود   وله   این گرم نوا در آب و آذر که سرود
رسم است که از دجله همی خیزد سیل   عهد است که از کنده همی آید دود
سردار بی زاهد خودبین گردد   وله   واندر طلب ملت و آئین گردد
عذرش بگذارید و ملامت مکنید   گر جبر بود که مرد بیدین گردد
زانان که نشاط باده و باغ کنند   وله   واندیشه صید و رامش و راغ کنند
گر بوی کبابی رسدت رنگ مساز   ظن قوی آنست که خر داغ کنند
زانم که چه خم باده گلگون جوشد   وله   یا شاخ شکوفه‌ها دگرگون جوشد
دیگی که بطبع خام ما نارد جوش   گر خود همه کام پخته در خون جوشد
گر جام کشی بایه شیشت دانند   وله   ور طره زبون ثقلیت دانند
چون من بخط سبز دلبی سرخ گرای   تا کام روای تشاقیت خوانند
این خر کله بی وجود مردم ایجاد   وله   تا آدم راستین نگردد به جهاد
البته قیام تو نگردد نزدیک   از دوریت ای قیامت کبری داد
زی سنبل خط زخالش بر دم فریاد   وله   کم گندم وی خوشه تن دانه نهاد
صد خرمن از آن گفت بیجو خواهی   تا کی این کاه کهنه با داد بباد
یزدان بزلل بر در اعزاز نهاد   وله   بر آذر و آب و باد و خاکت بنیاد
گردت بهوا یک نم تف و آنهمه تف   آبت آتش یک کف خاک آنهمه باد
جای زه از آن سخت کمان ابرو داد   وله   کم زور کت ولی سست تر از موی افتاد
با این چشم که پیش حلاجی او   تا چک زده پنبه و پشم است بباد
گر زاهد خر ز خوی خود برگردد   وله   یا صوفی سنگ سیاق دیگر گردد
خود شرع و طریق را چه نقصان چه کمال   گر زانکه سگی خشک و خری تر گردد
آدم مایه گسستن آمد ز وجود   وله   احمد آویز بستن آورد ز جود

کی نقد عیار این دو باهم سنجد   وصل آنکه ز فصل داند از خیران سود
این جنس دو پا کر همه کل خار ارزد   وله   در مهره بفر خاصیت مار ارزد
کر نیست عدم به از وجودش بچه وجه   چون کشته شود هزار دینار ارزد
کاوان کلبن که نقش شاخ و لکدند   وله   نه کار خدانه بار خود را مددند
پس چون خر دیزه سخت درشت رکی   راضی بزبان صاحب و مرکب خودند
مشنو که ز هست و نیست بودی ناید   وله   یا نقد دغل ضنت وجودی زاید
سودای وجودی بعدم فرض انکار   تا بو که ازین زیانت سودی ناید
سردار اگر از سر صفا برخیزد   وله   چاراسبه باندازه غبار برخیزد
ده مرده زند بچه بدین جیل دو پایی   مشکل که زیکدست صدا برخیزد
تا از مژه آب خاک فرسود آید   وله   از دل همه باد آذر اندود آید
تا آن در هم تباب اگر این نشکفت   رسم است که از هیزم تر دود آید
امروز پزشکم اذن قصابی داد   وله   مژده سلخ دکه اربابی داد
چون بار چهل شبم ریاضت فرمود   تا یکشب روزم مقام مرغابی داد
ای طبخ تو ناگوار چون میته پلید   وله   کس دست بدان بنزد کز جان نکشید
در جایزه دو لقمه کز آن خوردم   عمری با جاق پدرت خواهم رید
محراب که سجده گاه آفاق افتاد   وله   وزدی دلها به سجده مشتاق افتاد
تکلیف سجود چون بعشاق افتاد   با جفت دو ابروی تو بر طاق افتاد
کل را سنبل خیمه به پیرامن زد   وله   دود آمد و بر شمع رخش دامن زد
بارم ز مژه بجای باران سیلاب   تا کرد مهش هاله خط خرمن زد
کر کرد گلت بنفشه تر زاید   وله   یا نوش لبت خط معنبر زاید
چون خار نسوزم نه به پیچم چون مار   رسم است که جراره ز شکر زاید
کی نور کواکب بفروغ تو رسد   وله   یا مسکه همی بکرد دوغ تو رسد
دست همه راستهای عالم بمقام   مشکل که بدامن دروغ تو رسد
آنانکه خلاف مردم متقی اند   وله   دزد و دغل و دغا و شر و شقی اند
بی شایبه شلنکت و تحته اغراق   کباده کشان خاص حاجی تقی اند
آن نیست جهان که بر کسی خوش گذرد   وله   در باغش به لاله یا خسی خوش گذرد
آن آخر دم که واپسینش خوانند   آنست اگر خود نفسی خوش گذرد

از رنج سلیمان جهان پیر افتاد   وله   باجنت جوانش بر جهان چیر افتاد
صد بار بملک آصف ازاد فرونت   کز دولت نفس خود جهان گیر افتاد
گردون چو برخش بر سوی خاک تو باد   وله   کیهان خسته بازوی چالاک تو باد
آهوی حرم نشانه تیر تو شد   شیر فلک آرایش فتراک تو باد
حاجی که دلی از وطر پاک نشد   وله   جز در پی آب و کندن خاک نشد
با این همه چشمه و قنات و کاریز   یک گوشه زرید پای او پاک نشد
دارم دو صنم ترش و را سرو شیند   وله   مولای ورم فزای طولای قسیده
بالجمله بگفت خنک و روی ترش   این برف سیاه ادان برف سفید
سوری نه که از سنج تو سوراخ نماند   وله   بی کار و کرند تو یکی کاخ نماند
هر باغ که بود در اعنی انجنت ازانک   یک میوه ز تاراج تو بر شاخ نماند
از گونه زر گوهر زرد اهیپ دزدد   وله   گرمی ز آتش ز آب سردی دزدد
امروز توئی آنکه تواند بفسون   آورده فسرد را همه دردی دزدد
باغی که در و دست تو بر شاخ رسد   وله   بر سدره زسینه درخت آخ رسد
بیچاره شماره بار و برگش پیداست   چون کار بسنگهای گستاخ رسد
آن از گشاد کوه گر خورد افسرده   وله   در بسته بجو دهر در باغی که گشود
از سنگ بجای لاله بر جوشد داغ   وز خاک بجای سبزه برخیزد دود
انکو بسپیدی رخ دلبند ستود   وله   تنها نگرش ذوق می سرخ نبود
کو یکه بشاز در بدین پهنه گیست   زانجا که بهم جسم نبود کم ز کبود
صوفی ز صراط با توکل گذرد   وله   زاهد بعلاقه توسل گذرد
تا گاو مریدان جخل از هم نزنند   امید که هر دو آخر از پل گذرد
یغما که بجور دی از خرد پیر افتاد   وله   بی هیچ تغم از جهان سیر افتاد
در خانه جوانی از دولت فقر   نیز حمت سلطنت جهانگیر افتاد
این هر دو برادر که نخاله و سنج اند   وله   برگشت طرب دوان چو سن و ملخ اند
کوتاه و سفید این و سیاه آن و خنک   باهم متلازم چو زمستان و یخ اند
جز مرگ گر از هجر تو کامم باشد   وله   آسود که وصل حرامم باشد
بی ذوق لبت بساغر دست کرم   خون در عوض باده بجامم باشد
آن روز که حشر من رسوا باید   وله   هر کام فنا ... مهیا باید

زان در که کمین کیفر امروز مرا		فردا فردا هزار قفره دا باید
کس چون من خار مایه رسوا نشود	وله	انگشت نمای زین زد دنیا نشود
ای ماشطه جمال رحمت دستی		کاین رشتها جز بتو زیبا نشود
جز گریه لعل جهر کاهیم نماند	وله	در دست بجز نامه سیاهیم نماند
بس گفتم و پاسخ اجابت نرسید		بر روی زبان عذر خواهیم نماند
دل کو که از سینه صبر و تابم ببرد	وله	وز چهره و چشم رنگ و آبم ببرد
بیداری روز مرگش اندر پی باد		انشب که ز پیش چشم خوابم ببرد
زین دستم اگر نفس خیانت پرورد	وله	دفتر سیه از رنگ دگر خواهد کرد
از روز که دیوان سفید است و سیاه		مسکین تن و اشک سرخ و رخساره زرد
بی اجرم اگر دهی بهشت جاوید	وله	یا بی گنهم کنی بدوزخ تهدید
جز قهر تو از هیچ درم نبود باک		جز فضل تو از هیچ کسم نیست امید
هردار تو گرگ شیری از گربه مخور	وله	چو هر دهان یلی چه کم گربه جو پر — حرف الزاء
بگذار که روبهان شغالان زایند		سگ کش بدر حجله سر گربه ببر
هستی باغی و ممکنش نیست کهر	وله	بر رسته در او هیچ جنس پوچ ثمر
لیکن نتوان درودش چون نتوان یافت		گلبن بی خار و بوستان بی سر خر
از هر می لعل گوهر آن لب خوشتر	وله	وان لعل لبان خط معقرب خوشتر
الخط چو همی شب ایدن لعل شراب		انده بخورم شراب در شب خوشتر
رایم بروش سپرد هنجار دگر	وله	سنگم به سخن سپرد گفتار دگر
بعد از من و عهد من بدین گفت گذار		میدان دگر باید و سردار دگر
بر گرد مهش زلف شبه سار نگر	وله	در خفته بگنج خسروی مار نگر
بر سوسن گل بپیچ از طره و چهر		سنبل خرمن سمن بخروار نگر
از هر صوتی صدای یارم خوشتر	وله	از هر مرغی نوع هزارم خوشتر
از هر فصلی فصل بهارم خوشتر		از هر طلعت جمال یارم خوشتر
از هر دو جهان سرای یارم خوشتر	وله	از هر لطفی جفای یارم خوشتر
از هجر گلش جان بلب اندر خارم		وآن هم چو شود فدای یارم خوشتر
آن ظلمت محض کامد از خطه نور	وله	زنهار بنام او نگردی مغرور
چون سنگ نجس است طاهرش خوانند		بر عکس نهند نام زنگی کافور

وله

تاکی پیرت بمنبر ای شیخ کبار باشد بنفیر گاو دم وعظ گذار
گند بد دلم بسخن گور پدرت این خر که بیام برده پائینش آر

وله

عمری بفراق و صبر بردیم بسر بر وعده خود وفا کند یار مگر
عمر دگرم هست هزاران افسوس تا صرف کنم بوعده بار دگر

وله

ما نفس کهن خطا به عصیان دگر دم دم نو نو مراست پیمان دگر
بخشیدن اگر بحشر خواهی گنهم چو سنگ دگر باید و میزان دگر

وله

بر کرده من شمار از آغاز مگیر وانجام بجز به مغفرت ساز مگیر
تخمی بگل افشانده و چشمم بر هست ای ابر کرم سایه ز من باز مگیر

وله

ای تو همه نزدیک بما ما همه دور تو خود همه دیده دیده ما همه کور
در تیره مغاک دخمه مپسند مرا ظلمت زده ای تو پای تا سر همه نور

وله

ما را بغرور جان و تن وا مگذار تأیید عمل ده به سخن وا مگذار
بخویشتنم بخویشتن باز طلب ور زان نکنی بخویشتن وا مگذار

وله

تن کاست حصار بمنیا کی کمتر من سوخته عذاب دردناکی کمتر
با جنبش باد بی نیازی تو کیست صد بار فزون از کف خاکی کمتر

وله

ای غیب تو از شهادت آثار حضور بازدگی چسان نمایم ز تو دور
از نعمت تقوی و تحمل محروم وز دولت تسلیم و توکل مهجور

وله

آسوده نه با تو از سکونیم نه سیر فرسوده همی از تو نه در کعبه نه دیر
ای عمر برو برو که نام تو نه یاد ای مرگ بیا بیا که یاد تو بخیر

حرف الزا

وله

عقل و دل و دین بستیم از آن زلف دراز بر رخ در فردوسم از آن خال فراز
ای دانه تو گندم آدم خواره وی سنبل تو خوشه خرمن پرداز

وله

زاهد چه بگردن فکنی کاه نماز شماره هرزه چو خر افتاد دراز
یکبار دمت نیفکند حلقه بحلق صد زانکی از آسمان افتد باز

وله

خورشید بسی شد بحمل چهره افروز تا ماه برآمد به بغل مهر افروز
آری دو هزار قرن افزون باید تا سالی به شنبه افتد نوروز

وله

ای روز من از زلف تو ظلمت اندوز وز روی تو تاری شبم و ظلمت روز
بنمای ز شام تیره رخ تا گردد تاریک شبم به صبح دیدار تو روز

وله

تنها نه منم به معذرت آمده باز بر خاک بوی مغفرت روی نیاز

از ساحت تو پای گریزیم لنگ — بر رحمت تو چشم امید همه باز

حرف السین

وله
غم ایلاوس و رنج آنم افسوس — دارد ز نشاط زندگانی مأیوس
می خور که بفتوای فلاطون خرد — از باده کنند چاره ایلاوس

وله
گفت گفت که دست شیخ الاسلام ببوس — از دل نه پی مصلحت عام ببوس
برخیز اگرت بهشت و کوثر باید — در میکده بنشین و لب جام ببوس

وله
مسرای سخن جز که پسندد همه کس — زیبا بپذیرد و ز زشت پندد همه کس
از خنده ریش گادی کون خران — بختی الا بریش خندد همه کس

وله
گفتیم همه بد بجاست ناکام نفس — رفتیم همه کج بسود ناکام هوس
با هیچکس و به هیچ چیزی نخرد — تا خود چکنی ای همه چیز از همه کس

وله
ای سایه فضل تو پناه همه کس — از هر جهتی سوی تو راه همه کس
با دولت غفران تو کاهیست بکوه — بر گردن من بار گناه همه کس

حرف الشین

وله
در میکده که جز خدا نالان باش — که در مسجد مرید خود بالان باش
تا بو که کشی است مراد اندر زین — دوران همه هر که خر تو اش پالان باش

وله
یارب کنهم اگر کم ار بیش بخش — بیش و کم از آینده و از بیش بخش
آلایش من بناب کی خود بزدای — بر خواری من ز عزت خویش بخش

وله
یارب خط غفران خطا بر من کش — طوق سخط خود سری از گردن کش
میآیم و رسوائی عالم با من — بر عالم رسوائی من دامن کش

وله
یارب ز کرم بر من آلوده ببخش — کردار قبیح و قول بیهوده ببخش
مسرا سخن از ماضی و مستقبل و حال — تا از همه راهی شوم آسوده ببخش

وله
خوش آنکه ز خاک تنگنا بنگه خویش — کردم سوی آذرابگان راه اندیش
بر بوی گذشت روی حسرت ز قفا — وز شرم گناه چشم خجلت در پیش

وله
یارب بکدام دل شوم راه اندیش — گر خود نه بپاس تو سپارم تن خویش
یک سالک و صد هزار خصم از چپ و راست — یک مسلک و صد هزار چاه از پس و پیش

حرف القاف

وله
دل را سوی آن زنخ نگاهیست عمیق — در جان ما او دراز راهیست عمیق
جستیم بوصولش برزخط دست آویز — اوج که رسن کوته و چاهیست عمیق

وله
گرد طبقات نان اگر سبع طباق — یک کاسه شود آش محیط آفاق
ز اصناف خورنده گرد اطراف تهی — حرفیست که کوده پر کند کاد زاق

حرف الکاف

در دولت دیرپای سلطان ملوک وله خاقان که دو گیهانش یکی شهر دلوک
گشتیم بهمت کله گوشهٔ فقر بی منت تاج و تخت سلطان سلوک
اینخاک سیاه و طارم مینا رنگ وله بر باد سه پاره دل از دامن و چنگ
خصمانه فرو ریخت فرو بیختنی صحرا صحرا این همه خاک انهمه سنگ
ای کشت تو برگشت جهان ابر تگرگ وله نه بار برد جان ز گزند تو نه برگ
شاخی که وزد باد تو بر خوشهٔ او در خرمن هستی فتدش آتش مرگ

حرف اللام

سردار که بی نظام و سرهنگ وجدال وله دربست بهم سپه در از ادم و یال
با آن همه یال بندیش دم کره است زان توپ نگاه و تیپ ز لف و خط و خال
ازبسکه اعتقاد نزد راه حیل وله از آنکه موافق اوفتد گفت و عمل
کامل شمریم و رستکار اندیشیم خود خویش پرست گر خدای عزوجل
ای ذات تو اصل و هرچه هستی است طفیل وله جمشیدی و چرخ تست انجمن انجم خیل
مه جام و می آفتاب و مطرب ناهید ساقی و چراغ بزم بیضا و سهیل
رزم من و نفس کاوش قطره و نیل وله نابستن تو به مور لنگ و پی پیل
روزم سیه است جستی ای برق جمال پایم تبه است دستی ای صبر جمیل

حرف المیم

یغما من و بخت و شادی و غم با هم وله کردیم سفر به ملک هستی ز عدم
چون نو سفران ز گرد ره بخت بخفت شادی سر خود گرفت و من ماندم و غم
در وسمه کشی چو ابروی خنجر فام وله افزون گردد چهره کش و خون آشام
شمشیر یلان کشند چو بازی ز غلاف تیغ تو خورد خون چه در آید به نیام
ازد دهد ار دولت دارای ریم وله وانکه بجلی فزون ز کاووس کیم
با کحل خیان دولت سرشار چنین مینی بد و روز رهن یک جرعه میم
کج کج منگر در من شمشیر نیم وله وحشت مکن از شکار من شیر نیم
با آنکه سگم بر آستان بارم ده بیگانه مشو که آشنا گیر نیم
سردار اسرار مالک آن سه مقام وله کان هر سه نشان بر بدن افتادش بنام
این جمع ندانند مگر وایا سببی از تفرقه و سوخته و پخته و خام
آمد بطریق ذوق ز شوق کلام وله در مشرب من بهشت ره باده حرام

بی شاهد و بی ندامه باکار و ترس　　افراط و می نجیته با سفله و خام

وله
پیش از همه کس و ز همه کس کم ماییم　　رانده و مانده دودهٔ آدم ماییم
قومی عرب قریب و قومی عجمیم　　غربت زده در تمام عالم ماییم

وله
گر کوه به منزلت سهی کاه تو ایم　　ور شیر ژیان کمینه روباه توایم
گرگرگ اگر پلنگ اگر ببر دمان　　گربهٔ کاخ و تولهٔ درگاه توایم

وله
از چشم و دلت مراست ای مه همه دم　　در جان و تنت هماره چه افزون چه کم
چشمی و دلی آن همه اشک این همه آب　　جانی و تنی این همه درد آن همه غم

وله
آتش بدرشتی و بنرمی آبیم　　بر دوست زلال و بر عدو خوناییم
در قلت هم ولی ز کثرت پروا　　کیهان همه میش و بره ما قصابیم

وله
آشفته دو نرگس مست تو ایم　　آخسته تیر غمزهٔ شست تو ایم
خوبان همه خون به تیغ ابرو ریزند　　من زندهٔ چشم و کشتهٔ دست توام

وله
ای لعل لب تو باده و چشم تو جام　　ای از می جام مست دل جان مست مدام
ای رنگ و رخت مرکب از آتش و آب　　ای خط دلبست ترجمهٔ لعن و سلام

وله
در خانه بپهلوی خودت جای دهم　　در سر طلبی بجان و دل رای دهم
زانجا بضرورت چه بهجر آرم رای　　چون باده میسر نشود جای دهم

وله
ما و تو که هر دو زیر افلاک دریم　　قصاب بروی سکنهٔ خاک بریم
تو بره و من میش کشم بر معلاق　　انصاف بده کدام سفاک تریم

وله
وقت است که خط بگرد آفاق کشم　　داغی کله ران بلاغ و چاق کشم
میش و بره کله کله سر ترم و راست　　پابندم و سرنگون بمعلاق کشم

وله
برخیز که رو برد آن کاخ کنیم　　از دیده نظر بر آن گل و شاخ کنیم
در فرجه از بهر تفرج نبود　　آن پرده نود و خته سوراخ کنیم

وله
تا کی غم آن که غزل و سبضی گیریم　　آن به که قیاس کار و کسبی گیریم
در رستهٔ چارسوق معلاق بشق　　افراخته ساز سلخ و قصبی گیریم

وله
ای در شش و پنج ده تو نه گردون هیم　　وز ریو تو این چار دسته و هفت به هم
تیبال تو دید دزد و از دیدهٔ برق　　پیرنگ تو بیش باید از مغز نسیم

آی کاه تکلمت سیه کاو به خشم — فافا همه پیدا و فصاحت همه کم
فرقیت ز ریشش نیست باشوش چنانک — جاروب تو بر سراست و از هوش بدم

وله
از آتش سینه سوز در تاب و تبم — ور دود دل است روز روشن چه شبم
تلخست همه عمر دهانم که مگر — بنهند یقینی نوش لبی لب به لبم

وله
زین بس مسر انام شریعت پیشم — زیرا که شد آئین طریقت کیشم
تا درویش است قنبرک در همه جا — من در همه جا قنبرک درویشم

وله
چون ابر اگر بکوه و هامون گریم — در چشم نه چشمه نیل و جیحون گریم
نشکفت همی کیفر یک روزه گناه — جاوید بجای اشک اگر خون گریم

وله
زین دست که در قید هوس پابستم — هر روز همی قوی تر افتد شستم
دست که هوسم ار ندارے پایم — در پای کر افتم از کمیری دستم

وله
این است اگر کار دل و بار تنم — نه در خور غسل و نه پذیرای کفنم
خود کمترم از آنچه از و کمتر نیست — ور هست از آن کمتری آن نیز منم

وله
ای مرگ نشد وقت که سازی خاکم — ز آلایش باد و آب و آتش پاکم
پیراهن جان بتن قبا ساز مرا — یکجامه مکن به تنگنای چاکم

وله
گر پرده بر افتد ز کار سیهم — گردد سیه آسمان ز دود گنهم
زان بیش که آبم ببرد باد گرفت — بردار بدست رحمت از خاک رهم

وله
از آنکه سرودن نتوان چیست منم — یا از قبل نام و نشان کیست منم
گویا نگفته هرچه آن هست تویی — پیدا و نهفته هرچه آن نیست منم

وله
در خبط و خطا بدین شماری که منم — دور از همه طرفه نابکاری که منم
ترسم نکند فرشتهٔ رحمت روی — از بیم عقوبت به فراری که منم

حرف النون

وله
در مشرب شور و تلخ پابستش بین — از بادهٔ نای و نوش سرمستش بین
یا بر سر عرض اگر نهد عذرش بنه — مسکین سر خیک سیره در دستش بین

وله
زین خرکله میش پوش افزون طلبان — بر گیر وجوه وقف روزان و شبان
غافل کش ازین پوچ شدن مالد شاخ — سنگ راچه اجل رسد خورد نان شبان

وله
زان زلف و ذقن چیست فلک پیمودن — یا ناله و از اشک زمین فرسودن
این در پی آن باد بچنبر بستن — آن از غم این آب بهاون سودن

وله
از برگ گلت مشک تر آید بیرون — از روز شب ابر از قمر آید بیرون

جز خط شبه رنگ ز خورشید رخت — کشید که شام از سحر آید بیرون

ای جود تو مایهٔ معاش دگران — وله — اشفاق تو سپر داغ آتش دگران
سوگند بنی را که سپهر آرم رشک — من زنده و تو ولی ز آتش دگران

در خاره گرفت تیر بارو سپنی من — وله — با معجزه زد خامه بارو سپنی من
گر ابقه فتیله دوده آتش سازم — کی در گیرد بیار بارو سپنی من

برتافت ز ماردهی حسن رای حسین — وله — بکشید ز ما دست حسن پای حسین
کفنی غم این یا الم آن افزون — چه این و چه آن وای حسن وای حسین

دوری بخلاف چرخ دولابی زن — وله — زین لجهٔ رنج زای زیرابی زن
تا دست نهد پای ابتلا سخنه — تا پای رود دست بقصابی زن

یارب نظری بر دل غمناکم کن — وله — از نام و نشان جان و تن پاکم کن
آب هوس و آتش نافرمانی — زان پیش که بر باد دهد خاکم کن

یکعمر انگیخت نفس پرهیز شکن — وله — بیرون ز شمار شرع و دین بیرو سخن
از هر رقمی هنر از خارم در پی — از سر لغتی هنر از خاکم بدهن

زان بیهده گفتها که خاکم بدهن — وله — این است اگر عفو تو و خجلت من
گر تارک مغفرت بعرشم سائی — هم برنکنم سر از گریبان کفن

در این دهن و دیده کم از جهل و جنون — وله — آورد ز گفت و دید بدخوار و زبون
صحرا صحرا چرا نه پندارم خاک — دریا دریا چرا نیفشانم خون

حرف الواو

زاهد به کتابی و کتاب من و تو — وله — سنگ است و صراحی انتساب من و تو
تو مرده کوثری و من زنده می — مشکل که بیک جو رود آب من و تو

بفرای بانسان ز بهایم کم شو — وله — هم برپر ز انسان بملک همدم شو
در منزلتی برتر از پنت باید — تنگ است مجال برتری آدم شو

ای بخت دمی ز خواب نوشین بر شو — وله — ای می نفسی ز شیشه در ساغر شو
ای سبزه به بند پرده بر روی زمین — ای ابر حجاب دیده اختر شو

شادم نه ز افاقت تو و ز حاجت تو — وله — غمگین نه ز بانگ تو ز نابجی تو
خانی همه پوستی نه پخته بی مغز — جرم است مرا بر رخ تماشی تو

ای فخر من از سلام هر روزه تو — وله — وز پادشهی شاد بدریوزه تو
از جرعه یاقوت فشانم الماس — وز حسرت آن نمکین فیروزه تو

خوش باد مزاج رغبت انگیزی تو وله وز روی ابل بهم بر آویزیی تو
از چرخ شرف بطلعت زهره و مهر صد ماه دمد بیک سحر خیزیی تو
با آن همه امر آرزومندی تو وله کامی نسپردم ره خرسندیی تو
این بندکی نفس خطا کاره من تا خود چکند فضل خداوندیی تو

حرف الهاء

زهی آن رخم تر این دل نامه سیاه وله ره کرد و بخت پی در افکند بچاه
خود نیز رهش چو شد ازین بیراهیی آری بکنار ره بود صاحب راه
زد بر دل من نرکس شیدای تو راه وله وافکند دران چاه ذقن خوار و تباه
صد عاقل را دست بر آوردن نیست این سنک که دیوانه در انداخت بچاه
جز ما و دل و دین خرد بیکانه وله وان طره که تیره چاه زندان خانه
یک حلقه که دید و حلقها زنجیری یک سلسله و سلسلها دیوانه
آویخته دل در خم از زلف سیاه وله وز طره بطرف ذقن انداخته راه
مسکین دل و زان چنبرش انداز ذقن یا بار و تیست سر نکون رفته بچاه
تنها تنها نه فلک زر کنده وله از آز تو و تاز تو شد بر کنده
تا سوهانکش ز سو لقان سنک بسنک از لاله تهی کشت و بداغ آکنده
تا از می مهر تو مدهوشیی به وله در هستی خویشتن فراموشی به
اینجا که تو در سخن سخنجان را کر خود همه تیر چرخ خاموشی به
من کیستم از خوی بد و کار تباه وله خجلت زده وز رخ دل نامه سیاه
کیهان پریشانی و کردون دریغ صحرای پشیمانی و دریای کناه
یارب سک آستان دل ناام نه وله در چنبر تسلیم رضا دامم نه
تلخی تعلق بمذاقم بر دا سیی شیرینی یاد خویش در کامم نه
اقبال زبون بخت نکون کار تباه وله هنجار غلط نفس خجل نامه سیاه
پشتی زکه خواهم ار نیارم بتو روی سوی که کریزم ار نجویم بتو راه
یارب نظرم از رخ خود کور مخواه وله از دولت وصل خویش مهجور مخواه
خورشید صفت بسایه چونان که تویی نزدیک بمن مرا ز خود دور مخواه
این خود منم از هزار راه آلوده وله روز و شب و هفته سال و ماه آلوده

چو من سپید از دو الای بیش ، که نفس بعضی کس الا آلوده

منی

هستی بجنایت و خطا کرده تباه ، وله طومار برنگ زردی آورده سیاه
پس عفو گناه را بعذر آمده پیش　　عذری که هزار بار بدتر ز گناه
رازی را نم ترا بکس بر مسرای وله گر بایدت آبرو و فضیلت مدرای　حرف الیاء
جز ذره و روزه بشاید منشین　　الا شب آدینه بساغر مگرای
خیام که داشت پیشی از ما قدمی وله از می نگذاشت در جهان پیش و کمی
هم پیش از ما بدان جهان شد ترسم　　در خلد برین نماند از باده نمی
ازان لب جان فزوز دم دم بکشی وله وز آن خط مهر سوز کم کم بکشی
این است اگر دهان و خطی که تراست　　ترسم که بهیچ و پوچ عالم بکشی
گر زاهد خشک بالمثل تر بودی وله صدگونه خلل به حکمت اندر بودی
با آن همه احتراز شرع از ارجاس　　کی کیش معاشرت میسر بودی
تاکی پی فردوس سراپا پوئی وله که بسته رنگ و گاه خسته پوئی
سیردار تو از اصل میبرد از بفرع　　رو خربزه خور باش چه بستان جوئی
در بند آویز اگر رهائی طلبی وله پیوستن جوی اگر جدائی طلبی
گر بندگیت هوس خداوندی خواه　　رو بنده شو ار همی خدائی طلبی
تاکی ز پی خدا بخلق انگیزی وله بی پیکر معرفت بدلق آمیزی
بازت ز هدر حلقها پا مگر انکه　　در دایره چون حلقه بحلق آویزی
رخساره بخون صد هم افزون شوئی وله تا یک رهم از رخ اشک گلگون شوئی
رسمی است کهن قاعده خون شستن از آب　　تو تازه روئیت آب از خون شوئی
نه چهره گلی نه سنبلان مرغولی وله نه لب لعلی نه نرگسان کحولی
بجنش نه و هستش انچه خوبان دارند　　من زشت ندیده ام بدین معقولی
این جان کامد طفیل مثال علی وله سروار مخواه جز که پامال علی
کادی حزی ار اسب دواند که چرا　　بسرای که دا اصل علی و مال علی
تا کرم گذشتن از جهنم نشوی وله در خلوت خاص خلد محرم نشوی
گردی همه زین گذشتن اما چو پدر　　تا نگذری از بهشت آدم نشوی
با نفس صفا و با خرد ناوردی وله از اباران بران نگرکت اوردی

رباعیات

کله گل او شکستن آرد همه کس — گردسته بانه ز اشکستی مردی
ازبسکه خود پی بجد اکم ابکنی — وله — رسم در ره عشق از هوا گم نکنی
دربات بردی از پیش و بیش فراز — هشدار که سوراخ دعا گم نکنی
گر نفس جنون از کهرفه هنگی — وله — تا تابت از عشق بر بناده سنگی
این مرتبه از نکی و شوری باید — من گویم و خود تو نشنوی شور دنگی
آنروز که آدم بتراب اندودی — وله — از آینه بر چهره حجاب اندودی
پنهان نه از دیده بهر روی که هست — بیهوده گلی بآفتاب اندودی
از نوش لبش حدیث خال افکن طی — وله — با خال مگوی از لب جان پروری
زین هر دو یکی جوی که یابی محروم — هم از خرمای بصره هم گندم ری
چشمانت بفتنه سم آموختگی — وله — گیهان سیه آورد بافروختگی
آهو و انکه این همه مادر کانی — مردم انکه بدین پدر سوختگی
آن چون سگ ماده پس فتد بکوری — وله — دم لابه کند این چه سگان نرکی
این گریه کنان نغمه های کاری — آن خنده زنان بعشوه های خرکی

تمام شد منتخبات دیوان میرزا ابو الحسن المتخلص بیغما حسب الفرمایش

جناب اشرف الحاج حاجی محمد اسمعیل صاحب

تاجر کرمانی در دار الحکومت بمبئی

بید اقل الکتاب

میرزا احمد علی شیرازی

بتاریخ دوم شهر رجب

سنه ۱۳۰۲

هجری